

ولیم فاکنر

# سیتامبر کی باران

احمد اخوت



سپتامبر بی باران

# سپتامبر بی باران

ویلیام فاکنر

ترجمہ: احمد اخوت

انتشارات سهروردی، میدان انقلاب، بازارچه سپاهان، اصفهان  
و ویلیام فاکنر  
سپتامبری باران  
ترجمه‌ی احمد اخوت  
چاپ اول: پائیز ۱۳۶۳  
چاپ: کوثر  
طرح روی جلد از: نگارین  
تیراژ: ۵۰۰۰  
حق چاپ محفوظ است

|           |                              |
|-----------|------------------------------|
| ..... ۴   | سپتامبری باران               |
| ..... ۲۳  | تندیس برنجی                  |
| ..... ۴۵  | اونهم خوبه                   |
| ..... ۷۱  | غروب آن خورشید               |
| ..... ۹۸  | نوعی عدالت                   |
| ..... ۱۱۹ | دکتر مارتینو                 |
| ..... ۱۴۲ | یک ملکه ای بود               |
| ..... ۱۶۲ | و ویلیام فاکنر، زندگی و آثار |

● آنچه می خوانید مجموعه ی هفت داستان کوتاه از ویلیام فاکنر است که از کتاب **collected stories of William Faulkner, Random House, New York, 1950**

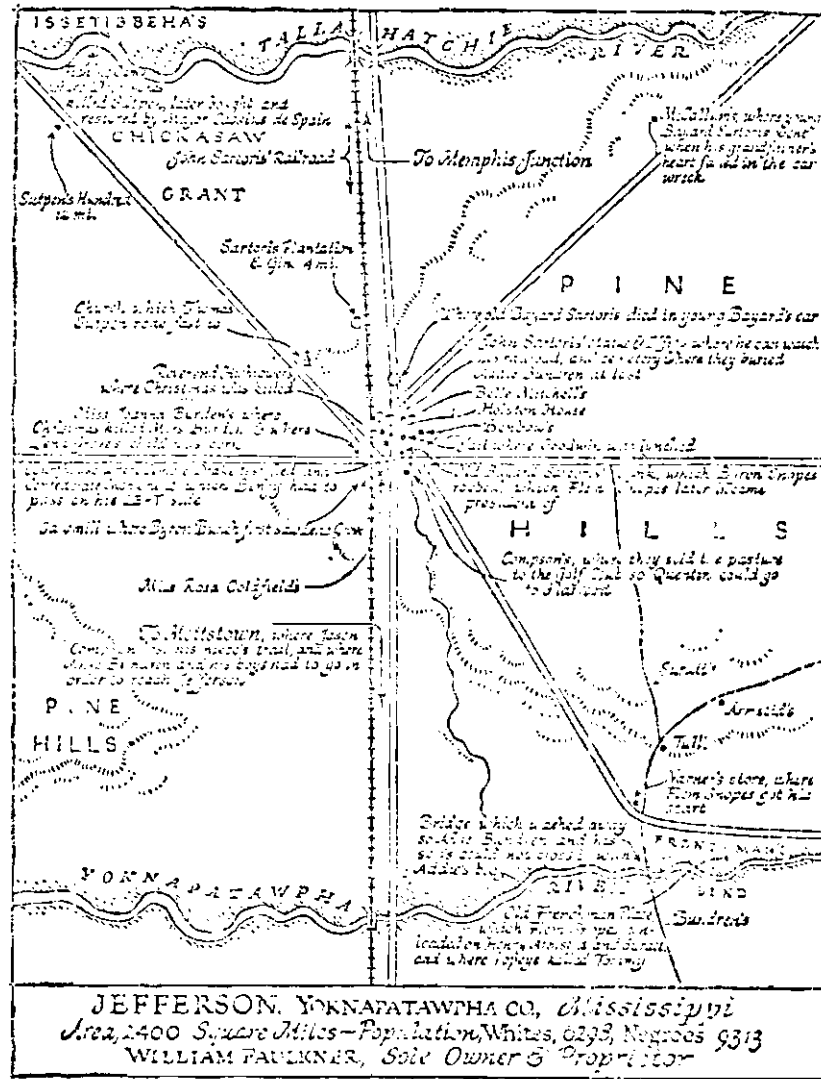
انتخاب و ترجمه شده است.

● کلیه ی وقایع داستانهائی که می خوانید در سرزمین خیالی «یوکناتافا» می گذرد. به خاطر اهمیتی که این سرزمین برای فاکنر داشته است، نویسنده نقشه ای از این سرزمین خیالی که در شمال رودخانه ی می سی سی پی واقع شده تهیه کرده است. نقشه، شهرها، روستاها، راه آهن سرتاسری، رودها و کوه ها و بالاخره مکان وقایع مهم رمانها و داستانهایش را نشان می دهد. به لحاظ اهمیت این نقشه آنرا عیناً همانگونه که فاکنر کشیده است در این مجموعه آورده ام.

● در ترجمه این داستانها سعی عمده بر آن بوده است که حتی الامکان سبک فاکنر در بیان فارسی آنها حفظ شود. بر همین اصل بوده است که نقطه گذاری یکی دو داستان حاضر (مثلاً داستان «اونهم خوبه») با نقطه گذاری معمول فارسی تفاوت دارد.

● مترجم بر خود لازم می داند از آقای محمدرحیم اخوت به خاطر ویرایش این کتاب صمیمانه تشکر نماید.

احمد اخوت - اصفهان - مرداد ۶۳



نقشه سرزمین خیالی یوکناتافا

جفرسون، یوکناتافا، ایالت می سی سی پی

مساحت ۲۴۰۰ مایل مربع، جمعیت: سفید ۶۲۹۸ و سیاه: ۹۳۱۳

مالک انحصاری: ویلیام فاکنر

## [۱۷]

در آن غروب «سپتامبر خونین» که شصت و دو روز می‌گذشت که اصلاً باران نیامده بود، داستان، شایعه و یا هر چیز دیگری که بود، - درست مانند آتشی که به جان علف خشک بیفتد - همه جا را پُر کرده بود. ورد زبانها قضیه «مینی کوپر» و یک سیاه پوست بود. بهش حمله کرده، فحشش داده، یا نه: فقط ترسانده بودش. هیچکدام از آنها دقیقاً نمی‌دانستند که چه اتفاقی افتاده بود. منظورم آنهاییست که آن روز عصر شنبه در دکان سلمانی، که پنکه‌ی سقفیش بدون اینکه جایی را خنک کند همینطور دور خودش می‌چرخید و هوا را همراه با بوی مانده ادوکلن و روغن سر و بوی بدن و دهان مشتری‌ها جابجا می‌کرد، جمع شده بودند.

یکی از سلمانی‌ها که مردی میانسال، لاغر، با موهای جو گندمی و قیافه‌ای مهربان بود گفت: «باتموم این حرفها این کار «ویل میس» نیست». همانطور که صورت یک مشتری را می‌تراشید به حرفش ادامه داد: «من «ویل میسو» می‌شناسم، سیاه‌خوبیه. البته «میس مینی» رو هم خوب می‌شناسم».

سلمانى ديگر پرسيد: «در باره ش چى مى دونى؟»

مشتري پرسيد: «راستى اون كيه؟ يه دختر جوونه؟»

سلمانى جواب داد: «نه، جوون نيس. فكر كنم چهل سالى داشته باشه. ولى با اين سنش هنوز شوهر نكرده. به همين خاطر كه من اصلن نمى تونم باور كنم...»

جوانك درشت استخوان چهار شانه اى كه پيراهن ابريشمى او خيس عرق بود پريد وسط حرف سلمانى «نمى توانم باور كنم و زهر مار. يعنى تو هيچ ارزشى برا حرف يك زن سفيد در مقابل يك سيا قائل نيسى؟»

سلمانى جواب داد: «نمى تونم باور كنم كه «ويل مىس» اين كارو كرده باشه. من «ويل مىسو» مى شناسم.»

— پس با اين حرفت مى خواى بگى كه مى دونى كى اون كارو كرده. شايدم توى لعنتى سپارست خودت اونواز شهر فرارى دادى و برديش بيرون»

— من نمى تونم قبول كنم كه اصلن كسى كارى كرده باشه. باور نمى كنم كه اتفاقى افتاده. من قضاوتو مى گذارم به عهده خود شما آقا يون كه روشن كنين اگه زنهای خود اين مردم هم بودند و هنوز شوهر نكرده بودند تصور نمى كردند كه يك مرد نمى تونه...»

مشتري گفت: «با اين حرفت نشون ميدى كه يه سفيد زهر مارى هستى»

مشتري نمى توانست روى صندلى آرام بگيرد و مرتب زير پارچه اى كه سلمانى زير گلويش گره زده بود مى لوليد. جوانك هم كه آرام و قرار نداشت و روى صندليش نيم خيز شده بود گفت: «چى دارى ميگى؟ با اين حرفا مى خواى بگى كه يه زن سفيد داره دروغ

ميگه؟»

سلمانى همانطور تيغش را ثابت بالای صورت مشتري كه نيم خيز شده بود گرفته و تكان نمى خورد و به اطرافش نگاه نمى كرد. يكى ديگر از سلمانى ها گفت: «همش تقصير اين هواى لعنتيه، يك همچو هواى باعث ميشه كه آدم دست به هر كارى بزنه. حتى اگه طرف آدم يك همچوزنى باشه»

هيچكس از حرف او نخنديد. سلمانى با لحن ملايمى گفت: «من به هيچكس هيچ اتهامى نمى زنم. فقط من و شما همه مون مى دونيم كه چطور ميشه زنى كه هيچوقت...»

جوانك گفت: «اى لعنتى سپارست.»

سلمانى دومى گفت: ««بوچ»، خفه شو! اول حقيقت قضيه بايد روشن بشه و بعدش دست بكار بشيم.»

جوانك گفت: «كى مى خواد حقيقتوروشن كنه؟ چه حرفاى خنده دارى: حقيقت! چه مزخرفاتى من...»

مشتري نگذاشت جوانك حرفش را تمام كند: «به تو ميگن سفيدپوست.» او كه با آن صورت پر از كف شباهت زيادى به موش صحرائى توى فيلم ها پيدا كرده بود رو كرد به جوانك و دنباله ي حرفش را گرفت: ««جك» تو بهشون بگو. بهشون بگو كه اگه هيچ سفيدپوستى تو اين شهر پيدا نشه، مى تونى رو من يكى حساب كنى. گرچه من يه پيله ور بيشر نيستم و تو اين شهر غريبه م»

سلمانى گفت: «كاملاً درسته، منم موافقم آقا يون. ولى اول از همه بايد حقيقت قضيه روشن بشه. «من «ويل مىسو» مى شناسم.»

جوانك كه عصبى شده بود دادش درآمد: «ترو خدا بينين،

حتی فکر اینکه به مرد سفید تو این شهر...»

سلمانی دومی گفت: ««بوچ»، خفه شو دیگه. هنوز خیلی

وقت داریم»

مشتری روی صندلی راست نشست. نگاهی به سلمانی انداخت و گفت: «بینم می‌خوای بگی که سیاها هر کاری دلشون خواست بکنند؟ حتی اگه حمله به یه زن سفید باشه؟ با این حرفات می‌خوای حالیم کنی که تو به سفیدی و بازم می‌تونی چنین چیزائی رو تحمل کنی؟ به نظر من بهتره به همون شمالی که ازش اومدی برگردی. جنوب به آدمهائی مثل تو احتیاج نداره»

کسی که مخاطب مشتری بود جواب داد: «کدوم شمال؟ من تو همین شهر دنیا اومدم و همین جا هم بزرگ شدم».

جوآنک گفت: «خوبه. خوبه، ترو خدا». با حالتی عصبی و گیج به اطرافش نگاه کرد. به نظر می‌آمد که خودش را کنترل می‌کند و می‌خواهد بیاد بیاورد که چه می‌خواست بگوید و یا چکار کند. با آستین پیراهنش پیشانی عرق کرده‌اش را پاک کرد و گفت: «خدا لعنتم کنه اگه بگذارم یه زن سفید پوستو...»

پله‌ور گفت: ««جک» تو بهشون بگو. بگو که محض رضای خدا اگه اونا...»

یکبار در توری مغازه، که جلوی در اصلی قرار گرفته بود، با شتاب باز شد. مرد قوی هیکلی، که پاهایش را گشاد گذاشته بود، جلوی آنها سبز شد. پیران سفیدی پوشیده، دگمه‌های یقه‌اش باز و یک کلاه لگنی سرش گذاشته بود. با نگاه خشم‌آلود و عصبی‌ش توجه همه را به خود جلب کرد. اسمش «مک لندن» بود. او قبلاً فرمانده یک عده سرباز در فرانسه بوده و نشان شجاعت هم گرفته بود.

گفت: «می‌خواهید همینطور اینجا بشینید و بگذارید یه پسر بچه‌ی سیاتو خیابونهای «جفرسون» به یه زن سفید تجاوز کنه؟»

««بوچ» دوباره از جا پرید. پیراهن ابریشمی به شانه‌های پهن و تنومندش تنگ چسبیده بود. زیر بغلش عرق کرده و مانند هلال داغمه بسته بود.

— منم از اون وقت تا حالا دارم همینو بهشون میگم. این درست همون چیزیه که من...»

نفر سومی گفت: «یعنی واقعاً همچو چیزی اتفاق افتاده؟ این اولین باری نیست که این زن میگه یک مرد اونو ترسونده و می‌خواسته بلائی سرش بیاره. درست همین طوری که «هاک شاو» می‌گفت. و یا اون قضیه‌ی پارسالی که می‌گفت یه بابائی رفته رو پشت بام و اونو درحالیکه داشته لخت می‌شده دید می‌زده؟»

مشتری پرسید: «چی داری میگگی؟ این قضیه دیگه چیه؟» سلمانی همانطور که صورت او را می‌تراشید به آرامی او را توی صندلیش خوابانده و شانه‌هایش را فشار می‌داد. مشتری خودش را شل گرفته و توی صندلی دراز کشیده بود. سلمانی همچنان به آرامی او را فشار می‌داد و مانع بلند شدنش می‌شد.

«مک لندن» با عصبانیت به طرف مرد سومی چرخید و گفت: «اتفاق افتاده؟ چه فرقی براتو می‌کنه؟ یعنی می‌خوای بگذاری پای اون پسرک سیا از قضیه بیرون کشیده بشه و اون بالاخره کارشوبکنه تا توببینی که واقعاً اتفاق افتاده یا نه؟»

««بوچ» با فریاد گفت: «منم همینو دارم بهشون میگم. همینو». و شروع کرد پشت سر هم و بیخود فحش دادن.

نفر چهارم گفت: «اینقدر داد نکشین. همه‌مون اینجا هستیم و



احتیاجی نیس که اینقدر بلند حرف بزنین.»

«مک لندن» گفت: «خیلی خب. اصلن احتیاجی به حرف نیست. من حرفاموزدهم. حالا کی با منه؟» روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و با نگاه خشم آلود و عصبی اش اطراف را نگاه کرد.

سلمانی صورت پيله ور را پائین آورد، تیغ را به آن نزدیک کرد و گفت: «آقایون. اول از همه ببینید حقیقت قضیه چیه. من «ویل میسو» می شناسم. این کار اون نیست. بگذارید به کلانتر خبر بدیم و اون خودش دنبال قضیه رو میگیره.»

«مک لندن» چهره ترس آور و عصبیش را به طرف او گرداند و غضبناک نگاهش کرد. سلمانی نیز از نگاهش فرار نکرد. به نظر می آمد که آن دو از دو تبار مختلف اند. سلمانی دیگر، همانطور که روی صورت مشتری خم شده بود، دست از کار کشیده و آن دورا نگاه می کرد.

«مک لندن» گفت: «پس می خوام بگی که حرف یه سیارو به گفته‌ی یه زن سفید ترجیح می دی؟ اصلن چرا تو سیارپرست لعنتی...» نفر سوم از روی صندلی بلند شد و دست «مک لندن» را گرفت. او هم قبلاً جنگیده و سرباز بود. گفت:

«خب، چرا نیائیم ته و توی قضیه رو درنیاریم و قال قضیه را نکنیم؟ اصلن کسی هست که بدونه دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟»

«مک لندن» با عصبانیت دستش را از توی دست او بیرون کشید و گفت: «هه، ته و توی قضیه...» با آستین پیراهن صورتش را پاک کرد و دنباله حرفش را ادامه داد: «هر کی با من موافقه از جایش بلند بشه. اونهایی هم که نیستند...» حرفش را نیمه تمام گذاشت و نگاه غضب آلودش را به یک یک آدمها انداخت. سه نفر از جایشان بلند

شدند. پيله ور نیز که می خواست از روی صندلی بلند بشود تکانی به خودش داد و گفت: «اینسو». پارچه‌ای را که سلمانی دور گردنش بسته بود تکانی داد و گفت: «این پارچه را از دور گردنم باز کن. منم با اونم. من اهل اینجا نیستم، ولی تو رو خدا ببیند آگه خواهر و مادر و زنهای خودتون...» پيله ور پارچه دور گردنش را باز کرد و آنرا به صورتش مالید و روی زمین انداخت و بلند شد. «مک لندن» وسط مغازه ایستاد و به آنها که بلند نشده بودند فحش می داد و خط و نشان برایشان می کشید. یک نفر دیگر از جایش بلند شد و به طرف او رفت. بقیه همانطور ناراحت نشسته و به همدیگر نگاه نمی کردند. پس از چند لحظه یک یک آدمهایی که نشسته بودند از جایشان بلند شدند و به طرف او رفتند.

سلمانی پارچه‌اش را از روی زمین برداشت. به دقت آنرا تا کرد و گفت: «آقایون، این کارو نکنین. «ویل میسو» هیچوقت این کارو نکرده من اونومی شناسم.»

«مک لندن» گفت: «بریم». روی پاشنه‌هایش چرخید و به طرف در رفت. از جیب پشت شلوارش قنداق هفت تیر اتوماتیکی بیرون زده بود. صدای بسته شدن در مغازه پشت سرشان در فضای مرده و هوای ساکن طنین انداخت.

سلمانی به دقت و سرعت تیغش را پاک کرد و آنرا به کناری گذاشت. با عجله به قسمت پشت مغازه‌اش رفت و کلاهش را از سرمیخی که روی دیوار بود برداشت و به سلمانی دوم گفت: «هرچه بتونم سعی می کنم که زود برگردم. نمی تونم بگذارم...» سپس ایستادند و او را که توی خیابان دور می شد نگاه کردند. فضا مرده و یکنواخت به نظر می رسید. گوئی هوا ایستاده بود. آدم در ته حلق مزه‌ی

فلز و زنگ را احساس می کرد.

اولی پرسید: «یعنی چکاری از اون برمیاد؟»

دومی آهسته باخودش گفت: «یا عیسی مسیح! یا عیسی

مسیح!»

— «فقط می دونم که اگر این «مک لندن» عصبانی بشه سر «هاک» همون بلائی رو میاره که می خواد سر «ویل میس» بیاره».

دومی زیر لب گفت: «یا عیسی مسیح! یا عیسی مسیح!»

اولی پرسید: «یعنی فکر می کنی که اون سیاهه واقعاً بلائی

سرزنک آورده؟»

## [ ۲ ]

زن سی و هشت و یا سی و نه ساله بود. در یک خانه چوبی کوچک با مادری علیل و عمه‌ای لاغر و رنگ پریده زندگی می کرد. هر روز صبح بین ساعت ده و یازده، با آن کلاه دورتوری، توی ایوان پیدایش می شد، توی تاب می نشست و تا حوالی ظهر تاب می خورد. بعد از ناهار چرتی می زد تا تک هوای گرم بعد از ظهر بشکند و عصر خنک از راه برسد. عصر که می شد یکی از سه، چهار دست لباس نازک و خنکش را، که در تمام طول تابستان آنها را می پوشید، تنش می کرد و به مرکز شهر می رفت و تمام عصر را با یک عده زن دیگر توی فروشگاه‌ها به دید زدن لباسها و خرت و پرت‌های دیگر، و بحث در قیمت آنها می پرداخت بدون اینکه اصلاً قصدی برای خرید داشته باشند.

زن از آن دسته آدمهایی بود که زندگی مرفهی دارند — البته از

بهترین آدمهای «جفرسن» نبود بلکه فقط به اندازه کافی وضع خوبی داشت — با قیافه‌ای معمولی و رفتار و طرز لباس پوشیدنی که زیاد چشم گیر نبود. وقتیکه دختر جوانی بود آدمی بود باریک و قلمی پر جنب و جوش که می توانست خودش را داخل فعالیت‌های اجتماعی و بگو بخندهای روزمره‌ی مدرسه و کلیسا بکند، دوره‌ای که معمولاً بچه‌ها هنوز زیاد خوب و بدسرشان نمی شود و تعصب‌های طبقاتی پیدا نکرده‌اند.

او آخرین کسی بود که واقعیت زندگی را درک کرد و فهمید که دیگر از موقعش خیلی گذشته و فرصت از دست رفته است. حتی آنهایی که آتششان کمی کندتر از او بود هم جلو افتادند و شوهرهایشان شروع کردند که مزه لذت فخرفروشی را تجربه کنند. و خود زنها هم از ترفندهای مختلف انتقامجویی سر در بیاورند. این قضیه مال وقتی بود که آن رنگ مهتابی و پریده کم کم بر چهره‌اش می نشست. با این وصف باز هم با این سیما، که چون نقاب و یا پرچمی معرفی می شد و بر چهره‌اش حائل شده بود، و آن چشمانی که حقیقت خشن رد و انکار را در خود داشت، به مهمانی‌های تابستانه که بر روی چمن برگزار می شد و یا آنها که محلشان در سراسرهای تاریک بود، می رفت. یکی از شبها در یک مهمانی شاهد صحبت یک دختر و پسر همکلاسی بود. دیگر از آن پس هیچ دعوتی را قبول نکرد.

می دید که چگونه یکی یکی دخترهایی که با آنها بزرگ شده و همسال بودند ازدواج کرده و صاحب خانه و بچه شدند ولی هیچ مردی به سراغ او نیامد. این قضیه اینقدر ادامه پیدا کرد تا بچه‌های همکلاس سابقش، درحالیکه مادرهایشان با لحن معنی داری درباره خاله «مینی» و دوران دختریش و اینکه آن زمان چقدر مشهور بوده با

آنها گفتگو می کردند، برای چند سالی «خاله جان» صدایش کردند بعد از اینها تمام مردم شهر شاهد بودند که چگونه بعد از ظهرهای یکشنبه سوار ماشین یکی از تحویلدارهای بانک می شود و به گردش می رود. تحویلدار که چهل سالی داشت و زنش مرده و مجرد زندگی می کرد آدم رشید و خوش قامتی بود که همیشه یا بوی مغاره‌ی سلمانی می داد و یا ویسکی. اتومبیلش که سبک و قرمز رنگ بود اولین ماشینی بود که در شهر پیدا شد. و وقتیکه «مینی» سوار بر ماشین به گردش در اطراف شهر می پرداخت شهر شاهد جالب‌ترین منظره اتومبیل رانی بود. بعد از دیدن این منظره‌ها کم کم زمزمه اهالی شهر درآمد: «بیچاره «مینی»». اما بعضی دیگر می گفتند: «بابا بچه که نیس، اینقدری سن داره که گول نخوره و از خودش مواظبت کنه»، این قضیه مالی وقتی بود که «مینی» از همکلاسی‌های سابقش می خواست که بجای «خاله جان»، «دختر خاله جان» صدایش بزنند.

اکنون دوازده سالی از آن موقع که همه‌ی مردم نسبت زناکاری را به او می دادند، و هشت سالی از آن موقع که تحویلدار بانک او را قال گذاشت و خود را به یک بانک دیگر در «ممفیس» منتقل کرد، و فقط یک روز در تعطیلات کریسمس برای شرکت در جشن سالیانه کلوپ مجردها - که یک کلوپ مخصوص شکارچی‌ها بود - به شهر می آمد، می گذشت. همسایه‌ها از پشت پرده اطاق‌هایشان اعضای کلوپ مجردها را دید می زدند و در دید و بازدیدهای عید کریسمس اینقدری فرصت داشتند که برای «مینی» از تحویلدار بگویند.

همسایه‌ها که با آن نگاه معنی دارشان به آن چهره رنگ پریده نگاه می کردند برایش می گفتند که چقدر تحویلدار سرزنده و جذاب به نظر می رسد و چگونه حسابی کارش گرفته و وضعیتش خوب است.

معمولاً در آن ساعت عید کریسمس دهان زن بوی ویسکی می داد که جوانکی لیموناد فروش برایش خریده بود. جوانک برای دیگران گفته بود: «البته که برایک همچو دختر خانم پیری ویسکی می خرم. آخه اونم باید به کمی خوش باشه»

حالا دیگر او و مادرش در یک اطاق خانه باهم زندگی می کردند و عمه‌ی لاغر و نحیفش خانه را اداره می کرد. برعکس لباسهای روشن و سبک و روزهای کسل و خالیش، عدم واقعیت سهمگینی بر زندگی «مینی» سایه انداخته بود. شب که می شد فقط با زن‌ها، معمولاً همسایه‌هایش، راهی سینما می شد. و هر روز عصر یکی از لباسهای تازه‌اش را می پوشید و تک و تنها به مرکز شهر می رفت. جایی که «دخترخاله»های جوانش، با آن موهای ابریشمی و دستهای لاغر که گوئی بر روی بدنشان سرهم بندی شده بود، همراه با کپل‌هایشان که عمداً تکان می دادند برای قدم زدن در هوای دما دم غروب و دنبال هم گذاشتن و توی مغازه لیموناد فروشی با پسرها خندیدن می آمدند. حالا دیگر وقتیکه از جلوریدیف مغازه‌ها رد می شدند، مردهائی که دم در مغازه‌شان نشسته بودند، حتی با نگاهشان او را تعقیب نمی کردند.

### [۳]

سلمانی به سرعت در خیابانی که چراغهای تک‌تکش، که دور آنها پشه‌ها بالا و پائین می رفتند و فضای مرده و هوای ایستاده‌ی شهر را با خشونت روشن می کرد، جلورفت. روز که چون مرده‌ای در تابوت گرد و خاک خفته و کفنی از غبار پوشیده بود، آرام آرام برفراز

میدان نیمه روشن شهر رنگ می باخت. آسمان به صافی و صیقلی یک ناقوس برنجی بود. ماه که کاملتر از شب های دیگر بود در آن دوردورها، در طرف مشرق آرام آرام خودی نمود.

وقتی سلمانی به آنها رسید که «مک لندن» و سه نفر دیگر از همراهانش سوار ماشینی می شدند که توی کوچه ای پارک شده بود. «مک لندن» سروگردن کلفتش را برگردانید، سرتاپای او را ورنانداز کرد و گفت: «خب، مٹ اینکه نظرت عوض شد، درسته؟ محض رضای خدا، چه کار خوبی کردی. فردا که مردم این شهر می شنیدند که تو امشب درباره ی این کاکاسیاجی گفته بودی...»

آنکه قبلاً سرباز بود حرفش را قطع کرد و گفت: «خبه، خبه، دیگه این حرفارو نزن. «هاک شاو» آدم خوبییه. زودباش «هاک» پیربالای ماشین. زود».

سلمانی گفت: «آقایون، «ویل میس» این کارو نکرده. اگه اصلن همچو اتفاقی افتاده باشه، که من شک دارم، اینکار هر کی باشه کار «ویل میس» نیست. شما هم مٹ من خوب میدونین که سیاهای این شهر بهتر از سیاهای شهرهای دیگرند. ولابد باز خوب میدونین که زنی مٹ «میس مینی» چه جور فکرای عجیب و غریبی درباره ی مردا می کنه و بهرحالت «میس مینی»...»

سرباز حرفش را قطع کرد و گفت: «کاملاً، کاملاً حرفت درسته. ما فقط می خواهیم بریم با اون سیاهه صحبت کنیم. فقط همین.»

«بوج» گفت: «صحبتو زهرمار! بعد از اینکه حرفمون با اون

تموم شد...»

سرباز زد توی حرفش: «محض رضای خدا، خفه شو. می خوامی

هرکی تو این شهر...»

«مک لندن» گفت: «ترو خدا بهشون بگو. به همه بگو که اگه

ما بگذاریم که یک زن سفیدپوست...»

— «خب بزنی بریم. بریم دیگه. اینم اون ماشینی که منتظرش بودیم. داره میاد.» ماشین دومی با سروصدای زیاد در میان گرد و غبار در دهانه ی کوچه پیدایش شد. «مک لندن» ماشینش را روشن کرد و جلو افتاد. گرد و غبار مانند مه خیابان را پوشانده بود. چراغهای خیابان از میان گرد و غبار، درست مانند وقتی که از میان باران کورسوزند، سوسو می زد. آنها به طرف خارج شهر می رفتند. در جاده تنگ و پردست اندازی که درست راست جاده اصلی واقع شده بود پیچیدند. سرتاسر این جاده را نیز، مثل بقیه ی جاها، گرد و غبار پوشانده بود. از آن دورها سروکله کارخانه یخ سازی، جائی که «میس سیاه پوست» شبها نگهبان بود، پیدا شد.

سرباز گفت: «بهتره همین جا وایسیم. بهتر نیست؟ «مک

لندن» جوابش را نداد. در عوض ماشین را به سرعت از یک سربالائی بالا برد، آنرا به سرعت کناری زد، و روبروی دیواری ایستاد. نور چراغ های جلو ماشین روی دیوار صاف و خالی افتاده بود.

سلمانی گفت: «گوش کنین، آقایون، اگه اون اینجا باشه این

ثابت نمی کنه که اون مقصر نیست؟ درست نمی گم؟ اگه اون مقصر بود خب فرار می کرد. فکر نمی کنین فرار می کرد؟» ماشین دوم نیز به آنها رسید و پهلوشان ایستاد. «مک لندن» از ماشینش بیرون آمد.

«بوج» پشت سرش پیاده شد. سلمانی گفت: «آقایون گوش کنین.»

«مک لندن» گفت: «چراغارو خاموش کنین.» تاریکی

مرده ای همه جا را پوشانده. نفس کشیدن در چنان هوای تفته و

غبارآلودی که دو ماهی می شد محاصره شان کرده بود، کار طاقت فرسایی بود. بعد صدای قژقژ کفشهای «مک لندن» و «بوچ» آمد. و یک لحظه بعد از آن صدای «مک لندن» در فضا طنین یافت.

— «ویل!... ویل!...»

در دور دست افق، در طرف مشرق، هاله‌ی خونین اطراف ماه امتداد پیدا کرد. ماه از جایش تکان خورد و به همه جا و همه چیز، به هوا و گرد و غبار، رنگ نقره‌ای سربی پاشید. به نظرشان می آمد که دارند در هوای آلوده به سرب مذاب نفس می کشند. هیچ صدائی به گوش نمی رسید، حتی صدای حشره و یا پرنده‌ای. تنها صدای نفس کشیدن خودشان و صدای تیک تیک فلزی که در داخل ماشین در حال سرد شدن بود به گوش می رسید. در داخل ماشین همینکه بدن‌های عرق کرده شان با یکدیگر تماس پیدا می کرد می توانستند خشک و تشنه بودن آنها، از آن روی که هیچ رطوبتی در هوای ساکن نبود، حس کنند. صدائی گفت: «یاعیسیای مسیح! خوبه از ماشین بریم بیرون».

اما آنها تا موقعیکه صداهای مبهم که از توی تاریکی جلوی رویشان به گوش می رسید بیشتر و بیشتر نشد از جایشان تکان نخوردند. پس از آن آهسته آهسته از ماشین بیرون آمده و ناراحت و عصبی در تاریکی به انتظار ایستادند. در فضا صداهای دیگری هم بود، صدای خس خس نفس کشیدن‌ها صدای یک ضربه و فحش دادن‌های زیرلیبی «مک لندن». لحظه‌ای دیگر صبر کردند و سپس دسته جمعی جلورفتند. یکباره همشان، گوئی می خواهند از چیزی فرار کنند، شروع کردند به دویدن. صدائی آهسته گفت: «بکشش اون پسره رو بکشید». «مک لندن» عقبشان زد.

گفت: «اینجا نه، بیریدش تو ماشین.» صدائی به نجوا گفت: «بکشیدش، اون پسره رو بکشید.»

جوان سیاه پوست را کشان کشان کنار ماشین بردند. سلمانی کنار ماشین منتظر ایستاده بود. حس می کرد که دارد عرق می کند و می دانست که حالش بهم خواهد خورد.

سیاه پوست گفت: «چی، رئیس؟ منکه کاری نکرده‌م. آقای «جان» ترو خدا بگید ولم کنند.» یکی از آنها یک دستبند درست کرد. همگی اطراف او می پلکیدند و هر کس کاری می کرد. گوئی او یک تیر چراغ برق است. آرام و جدی کار می کردند و به همدیگر می خوردند. او که حالا تسلیم آنها شده و گذاشت که دستبند را به دستش ببندند مرتب به چهره هایشان، که در تاریکی زیاد مشخص نبود، نگاه می کرد. پرسید: «رئیس، شما کی هستین؟» اینقدر نگاهشان کرد تا اینکه بوی دهان و عرق بدنش را حس کردند. اسم یکی دو نفر را به زبان آورد «آقای «جان» شماها گفتین چکار کرده‌م؟»

«مک لندن» با شتاب در ماشین را باز کرد و گفت: «برو بالا!» سیاه پوست از جایش تکان نخورد. «آقای «جان» می خواین چه بلایی سرم بیارین؟ منکه کاری نکرده‌م. دوستان سفیدپوست، آقایون رئیس، منکه کاری نکرده‌م. قسم می خورم. محض رضای خدا دست از سرم بردارین». اسم یک نفر دیگر را به زبان آورد و متوسل به او شد.

«مک لندن» گفت: «برو بالا!» مشتی به مرد سیاه پوست زد. بقیه نیز که به سختی نفس می کشیدند، و هر که دستش رسید، مشتی نثار او کرد. او نیز، درحالیکه رویش را از آنها برمی گرداند، شروع کرد به فحش دادن و نفرین کردن. با دست بسته اش به صورتشان

می زد و یک ضربه نیز نثار دهان سلمانی کرد. مرد سلمانی در جواب مشتی حواله اش کرد. «مک لندن» گفت: بندازینش بالا!» او را هل دادند. سیاه پوست دست از تقلا برداشت و خودش را به آنها سپرد و به آرامی سوار ماشین شد. همه سوار شدند. او بین مرد سلمانی و سرباز نشست. خودش را جووری جمع و جور گرفته بود که تنه اش به آنها نخورد. چشم هایش به سرعت از چهره ای به چهره ی دیگر گذر کرد. «بوج» خودش را روی رکاب ماشین انداخت. ماشین راه افتاد. سلمانی دهان زخمیش را با دستمال پاک کرد.

سرباز پرسید: «هاک» چی شده؟»

سلمانی جواب داد: «هیچی». آنها دوباره توی جاده اصلی افتاده و به سرعت از شهر دور می شدند. سروکله ماشین دؤم نیز از توی گرد و غبار پیدا شد. هردو ماشین که هرلحظه به سرعتشان افزوده می شد، همچنان جلو می رفتند. آخرین خانه های اطراف شهر را پشت سر گذاشتند.

سرباز گفت: «لعنتی عجب بوئی میده.»

پیلهور که در صندلی جلو بغل دست «مک لندن» نشسته بود گفت: «درستش می کنیم». همانطور که به سرعت رد می شدند فحش «بوج» توی هوای گرم طنین انداخت. ناگهان سلمانی به طرف صندلی خم شد و دستش را به بازوی «مک لندن» زد. گفت: «جان» بذار برم بیرون».

«مک لندن» بدون اینکه سرش را برگرداند جواب داد: «پیر

بیرون، سیاه پوست». به سرعت می راند. از پشت سرشان نور چراغهای ماشین دوم گرد و غبار پشت سر را روشن کرده بود. «مک لندن» توی جاده ی باریکی پیچید. جاده ای دورافتاده و متروک بود. به یک کوره

آجرپزی متروک و خرابی که دورتادورش را تپه و ماهوری قرمز رنگ احاطه کرده بود و همه جا علف هرز و پیچک سبز شده بود. منتهی می شد. این طرف و آن طرف هم آب انبارهای پر پیچک متروک که حتی تهبان پیدا نبود، و یکبار که صاحبشان با چوب بلندی زده بود توی آن نتوانسته بود تهبان را پیدا کند، خودنمائی می کرد. از این محل زمانی به عنوان چراگاه استفاده میشد تا اینکه یک روز صاحب آن یکی از قاطرهایش را در آن گم کرد و دیگر متروک ماند.

سلمانی گفت: «با توام، «جان»».

«مک لندن» که همچنان ماشین را می راند و سعی می کرد از

میان شیارهای وسط جاده رد بشود گفت: «خب پیر پائین دیگه.»

مرد سیاه پوست از کنار سلمانی گفت: «آقای «هنری»».

سلمانی به طرف جلو خم شد. جاده ی باریک و تونل مانند از کنارشان رد می شد. حرکتشان به کوره ای می مانست که تازه آتشش تمام شده باشد. کمی خنک تر بود ولی فضای مرده اش همان بود. ماشین توی جاده از شیاری به شیار دیگر می رفت.

سیاه پوست گفت: «آقای هنری»

سلمانی با عصبانیت شروع کرد با در رفتن و مشت زدن. سرباز

که متوجه او شده بود گفت: «مواظب اون باشین!» اما سلمانی کار

خودش را کرده و با لگد در راه باز کرده و خودش را پائین انداخته بود.

سرباز سعی کرد که خودش را به روی سیاه پوست بیاندازد و او را

بگیرد ولی او هم پائین پریده بود. آنها همچنان دیوانه وار، بدون اینکه

بدانند با چه سرعتی دارند جلو می روند، به راهشان ادامه می دادند.

همینکه سلمانی از ماشین پائین پرید به شدت در میان

علف های هرزگرد گرفته و گودالی فرود آمد. گرد و خاک اطرافش را

پوشانده بود. و تا ماشین دوم از پهلویش بگذرد کنار بته‌های نازک گیاهی دراز کشید. گرد و خاک تو حلقش رفت و حالت خفگی و تهوع احاطه‌اش کرد. همینکه دیگر نشانی از ماشین دوم باقی نماند از جایش بلند و لنگان‌لنگان خود را به جاده اصلی رساند و از آنجا به طرف شهر راه افتاد. همانطور که راه می‌رفت لباسهای خاکیش را با دست تکاند. ماه بالاتر از همیشه به نظر می‌رسید و بدور از گرد و غبار در میان آسمان حرکت می‌کرد. پس از مدتی راه رفتن چراغهای شهر، در میان گرد و غباری که آنرا محاصره نمود بود، از دور به نظرش رسید. همچنان لنگ‌لنگان می‌رفت. ناگهان صدای ماشین‌ها را از پشت سرش شنید و نور چراغهای آنها را از میان گرد و غبار اطرافش دید. به سرعت از توی جاده بیرون رفت و دوباره پشت علف‌های هرز پناه گرفت. اینقدر ماند تا ماشین‌ها رد شدند. این بار ماشین «مک لندن» عقب آن یکی حرکت می‌کرد. توی ماشین چهار نفر نشسته و این بار «بوچ» روی رکاب ماشین نبود.

آنها در میان گرد و غبار گم شدند و نور چراغها و صدای ماشینشان در فضا ناپدید شد. تا مدتی گرد و غباری که بوجود آورده بودند توی هوا معلق ماند تا اینکه با گرد و غبار هوای اطراف مخلوط شد. سلمانی از پناهگاهش بیرون آمد و خود را دوباره توی جاده اصلی انداخت و لنگ‌لنگان راه شهر را پیش گرفت.

#### [ ۴ ]

آن روز دمامم غروب همانطور که خودش را برای شام شنبه آماده می‌کرد و لباسهایش را می‌پوشید احساس تب می‌کرد. دستهایش

همانطور که تکمه‌های لباسش را می‌بست می‌لرزید و چشم‌هایش تب‌آلود به نظر می‌آمد. و موهایش، آن موهای مجعد و نرم، در زیر شانه خوب شانه می‌شد و جرق جرق صدا می‌کرد. همانطور که لباسهایش را می‌پوشید دوستانش از راه رسیدند و نشستند تا لباسهایش، لباسهای زیرتوری، جورابها و یک دست لباس وال تازه، را بپوشد و خودش را آماده کند. آنها که چشم‌هایشان تلاءلوه تیره‌ای داشت از او پرسیدند: «فکر می‌کنی اینقدر قدرت داری که بتونی همراهمون بیای؟» و بعضی از آنها به او گفته بودند: «بعد از اینکه این شوکی که بهت دست داده رو پشت سرگذاشتی و حالت جاومد باید برامون تعریف کنی که چی شد، بهت چی گفت و چکارت کرد. خلاصه همه چی رو باید بگی.»

همانطور که در میان هوای تاریک و روشن دم غروب به طرف میدان مرکز شهر می‌رفتند، شروع کرد به نفس کشیدن. مثل شناگری که می‌خواهد از سکوی پرش شیرجه برود و نفس عمیق می‌کشد و سرش را بالا می‌آورد. اینقدر نفس عمیق کشید تا لرزیدنش تمام شد. چهار نفر از دوستانی که همراهش بودند هم به خاطر گرما و هم برای ملاحظه‌ی حال او خیلی آهسته راه می‌رفتند. اما همانطور که به میدان نزدیک می‌شدند دوباره لرز او شروع شد. سرش را بالا گرفته، دستهایش لخت پهلویش آویزان بود. دوستانش بیچ‌کنان، با آن چشم‌هایشان که برق‌برق می‌زد، در کنارش راه می‌رفتند.

به میدان رسیدند. با آن لباس تازه‌اش، که شکننده‌تر از همیشه به نظر می‌آمد، میان دوستانش راه می‌رفت. لرز او هر لحظه بدتر و راه رفتنش آهسته‌تر می‌شد. راه رفتنش به بچه‌هائی که بستنی می‌خورند و راه می‌روند می‌مانست. سرش را بالا گرفته و باچشمانش

که در میان آن صورت رنگ پریده، که رنگ مهتابی چون نشانی بر آن نشسته بود، درخشش خاصی داشت از جلو هتلی که پله‌ورهای بی‌کت بر روی صندلی‌هایشان نشسته و او را نگاه می‌کردند، گذشت. نجوا از هر گوشه و کنار به گوش می‌رسید: «خودشه. دیدیش؟ همونیو میگم که لباس صورتی تنشه. وسطیه.» «پس این همونه، هان؟ سیاه‌رو چکارش کردند؟ یعنی اونا... آره بابا، دخلشو آوردن.» «دخلشو آوردن؟». «آره بابا، فعلن که اثری ازش نیست و به‌یه مسافرت کوچیک رفته.» پس از آن از جلو فروشگاه گذشتند، که دم در آن پسرهای جوانی که همیشه پلاس بودند همینکه چشمشان به او افتاد کلاهشان را نوک سرشان گذاشته و با چشمانشان حرکت باسن و پاهایش را تعقیب کردند.

از جلو آقایانی عبور کردند، که تا چشمان به آنها افتاد کلاه از سر برداشتند، و آنتهایی که به مجرد دیدن آنها حرفشان را با حالت احترام‌آمیزی قطع می‌کردند. دوستانش گفتند: «می‌بینی؟». صدایشان که چون نجوای بی‌انتھائی در فضا سرگردان بود با ته‌مایه‌ای از شادی گفت: «حتی یه سیاهم تو میدون دیده نمیشه. حتی یکی.»

به سینما رسیدند. سینما با آن سالن روشن و پر از نور و تصاویر رنگی و قشنگش از زندگی، باتمام صحنه‌های زشت و زیبایش، سرزمین کوچک پریان را به‌خاطر می‌آورد. لب‌هایش از هیجان شروع به زدن کرد. در تاریکی، وقتی که چراغها خاموش و فیلم شروع شود، دیگر اشکالی نداشت. می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد که زود و بی‌موقع تمام نشود. این بود که به سرعت وارد سالن نمایش شدند و از جلو صورتهائی که برمی‌گشتند که آنها را نگاه کنند و آنها که با پیچ‌شگفت‌زده‌شان در باره‌ی آنها حرف می‌زدند

گذشتند و سر جای همشگیشان نشستند. ازجایی که نشسته بودند در پرتو نور نقره‌ای رنگ می‌توانست راهرو را ببیند که چگونه دختر و پسرهای جوان دو به دو از توی آن وارد سینما می‌شوند.

چراغهای سالن خاموش شد و پرده‌ی نمایش روشن شد. و خیلی زود زندگی، باتمام زیبایی، غم و احساسات تندش، جلوه‌گر شد. و هنوز هم دختر و پسرهای جوان، که فقط پشت صاف و کشیده‌شان پیدا بود، بابوی خوش‌عطر و ادکلن و خیس‌خیس کردن‌هایشان در میان فضای نیمه‌تاریک سالن، با اندام لاغرشان که گوئی سرهم‌بندی شده‌اند، فرز و چالاک وارد سالن می‌شدند. و دورتر از آنها رؤیا و خیالات نقره‌ای، بر روی پرده، همچنان ادامه داشت، گوئی گریزی از آن نبود. ناگهان شروع به خندیدن کرد. سعی کرد که جلو خنده‌اش را بگیرد ولی با این کار بدتر باعث شد تا سروصدای بیشتری ایجاد شود. سرها یکی‌یکی برگشتند و او را نگاه کردند. همچنان می‌خندید که دوستانش او را از روی صندلی بلند کردند و به بیرون سینما بردند. ایستاده بر لب پیاده‌رو با صدائی بلند و ناراحت همچنان می‌خندید. تا اینکه تا کسی از راه رسید و دوستانش کمک کردند تا سوار شود.

توی خانه آن وال صورتی و لباسهای زیر توری و نازکش را، همراه با جورابها، از بدنش بیرون آورده و او را توی تخت خواب گذاشتند. تکه یخی بر روی پیشانی‌اش گذاردند و به‌دنبال دکتر فرستادند. پیدا کردن دکتر مشکل بود، پس تنها راهی که به عقلشان رسید این بود که ساکت باشند، بادش را بزنند و مرتب یخ روی پیشانی را عوض کنند. تا هنگامیکه یخ تازه بود سروصدا نمی‌کرد و نمی‌خندید، فقط کمی ناله می‌کرد، و حداقل چند لحظه‌ای آرام می‌گرفت. اما خیلی زود



دوباره خنده‌اش فواره می‌زد و جیغ و داد او به هوا بلند می‌شد.

آنها در حالیکه قطعه‌های یخ تازه‌ای بر روی پیشانی او می‌گذاشتند سعی می‌کردند او را آرام کنند: «هیس! هیس!». سپس دستی روی موهای او کشیده می‌خواستند ببینند چقدر از موهایش سفید شده، و می‌گفتند: «دختره‌ی بیچاره!». پس از آن از یکدیگر می‌پرسیدند: «یعنی فکر می‌کنی واقعاً بلائی سرش اومده؟» در چشمانشان برق تیره‌ی ناراحتی و راز مخصوصی نهفته بود «هیس! دختره‌ی بیچاره! حیوونکی «مینی»!»

## [۵]

وقتی که «مک لندن» با ماشینش به خانه نو و شسته رفته‌اش رسید نصف شب بود. خانه با رنگهای سفید و سبز نقاشی شده بود. جایی تر و تمیز، جمع و جور، مانند قفس یک پرنده، و تقریباً کوچک بود. در ماشینش را قفل کرد، از پله‌های ایوان بالا رفت داخل ساختمان شد. زنش که روی صندلی در کنار چراغ مطالعه نشسته بود از جایش برخاست. «مک لندن» ایستاد و به زنش خیره شد. اینقدر نگاهش کرد تا چشم‌هایش را پائین انداخت.

«مک لندن» که با دستش به ساعت اشاره می‌کرد گفت: «به اون ساعت نگاه کن». زنش پهلوی او ایستاده، سرش را زیر انداخته مجله‌ای در دستش بود. صورتش رنگ‌پریده، عصبی، خسته، و کسل بود. «مگه بهت نگفته بودم نباید اینقدر منتظر بشینی تا من بیام؟»

زن مجله را به کناری انداخت و گفت: «جان!» «مک لندن» همانطور که سنگین روی پاهایش ایستاده بود با چشم‌های داغ و

صورت عرق کرده‌اش به از تیره شد.

— «مگه بهت نگفته بودم نباید بیدار بمونی؟» به طرف زنش رفت. زن سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. «مک لندن» شانه‌اش را گرفت. زن رام و بدون حرکت ایستاد و به او نگاه می‌کرد.

— «جان»، نکن. نمی‌تونستم بخوابم... این گرما و یا چیزای دیگه. «جان» خواهش می‌کنم.. شونه‌مو داغون کردی».

— مگه بهت نگفته بودم؟» شانه‌ی او را رها کرد و با ضربه‌ی آهسته‌ای به زور او را روی صندلی انداخت. زن همانجا روی صندلی افتاد و به آرامی با نگاهش او را تعقیب کرد تا از اطاق بیرون رفت.

«مک لندن» همانطور که توی خانه راه می‌رفت پیراهنش را درآورد. توی تاریکی کنار ایوان توری دار پشت خانه ایستاد و سروشانه‌های عرق کرده‌اش را با پیراهنش خشک کرد و سپس پیراهن را به کناری انداخت. هفت تیرش را از توی جیب پشت شلوارش بیرون آورد و روی میزی در کنار تخت‌خواب گذاشت. پس از آن روی تخت خواب نشست و کفشهایش را بیرون آورد. از جایش بلند شد و شلوارش را بیرون آورد. دوباره عرق کرده بود. با عصبانیت دولا شد و دنبال پیراهنش گشت. سرانجام آنرا پیدا کرد. باز بدنش را خشک کرد. و درحالی که خود را به توری پنجره گرد گرفته چسبانده بود همانطور، نفس نفس زنان، ایستاد. هیچ صدا و حرکتی از جایی به گوش نمی‌رسید. حتی صدا و یا حرکت یک حشره. به نظر می‌آمد که دنیای تاریک زیر نور سرد و بی‌روح ماه و ستاره‌هایی که چشمک نمی‌زدند گرفتار آمده است.

تندیس برنجی

## [۱]

اینروزها در شهر ما «فیلم استوپس» بنای یادبودی مخصوص به خودش دارد. یک تندیس برنجی. اگرچه این بنای یادبود پیوسته در معرض دید مردم است و از تمام نقاط شهر حتی از سه چهارمایل به شهر مانده، پیداست، ولی فقط چهار نفر، دو نفر سیاه و دو سفید، اصلاً می‌دانند که این بنای یادبود مال اوست و اینکه این یک مجسمه‌ی ساده نیست بلکه یک بنای یادبود است.

«فیلم استوپس» که به خاطر زیرکی و ناغلا بودن و زد و بندهای پنهانی و کارهای قاچاق شهرت داشت، همراه زن و دختر شیرخوارش از یکی از دهات نزدیک «جفرسون» به شهر ما آمد. در شهر آدم دیگری هم بود به نام «سوارت» که کارش دوره‌گردی و فروش چرخهای خیاطی بود. و بجز این کار در یک رستوران کوچک نیز شریک بود و سود آن را پنجاه پنجاه با شریکش قسمت می‌کردند. «سوارت» گرچه چیز زیادی در مورد چرخ خیاطی نمی‌دانست ولی به خاطر زرنگی و صداقت کارش گرفته بود و موقعیت کاریش باعث شده بود که با مردم شهر و ده سروکار داشته باشد.

نهمیدیم و خود «سوارت» هم چیزی در این باره به ما نگفت. همین قدر بفهمی نفهمی، از این طرف و آن طرف، شنیدیم که پشتوانه‌ی چنین معامله‌ای تکه زمین بی ارزش و کم‌قیمتی، بوده است که زمانی قسمتی از مهریه‌ی خانم «اسنوپس» به حساب می‌آمده با همه‌ی اینها دقیقاً این معامله چگونه صورت گرفت هیچکس نفهمید و حتی خود «سوارت»، که آدمی شوخ، بذله‌گو و حراف و همیشه منتظر بود یکی لطیفه‌ای تعریف کند و او بخندد (حتی به شوخی‌هایی که درباره‌ی خودش می‌گفتند)، هم چیزی در این باره به کسی بروز نداد. فقط بعد از آن هر وقت حرف و اسم «اسنوپس» به میان می‌آمد با حالت تمسخر و لحن بدی که هیچگونه نشانی از احترام و تحسین در آن نبود، از او یاد می‌کرد. می‌گفت: «بله، قربان. «فلم اسنوپس» بدجنس رودست من بلند شد. این مرد تمام ایالت «می‌سی‌سی‌پی» رو پیش رو داره و می‌تونه اونو بچاپه. کاشکی منم مثل اون بودم».

«اسنوپس» در رستوران داری هم به نظر آدم موفق می‌آمد. خیلی زود شریکش را از صحنه خارج کرد و جای او را هم گرفت. و پس از مدت کوتاهی کسی را استخدام کرد که رستوران را بگرداند و خودش دیگر از زحمت اداره‌ی آن راحت شد. و یواش یواش همه‌مان، همه‌ی ساکنین شهر، فکر می‌کردیم که علت اصلی موفقیت و شانس او را پیدا کرده‌ایم. به نظرمان علت همه‌چیز زنش بود. بدون هیچ شک و تردیدی پذیرفته بودیم که این شیطان، آنهم در یک همچو شهر دورافتاده‌ای، می‌تواند دست به هر کاری بزند حتی اگر از راه بدر کردن مردی خوش طینت باشد. در ابتدای کار زنش در رستوران به او کمک می‌کرد. می‌توانستیم او را از پشت آن پیشخوان چوبی که شیشه‌ای بر روی آن انداخته، و از بس طی سالها مشتری‌های

اولین بار از طریق او، که پیوسته به اطراف شهر مسافرت می‌کرد، بود که اسم «فلم اسنوپس» به گوشمان خورد و با کارهایش آشنا شدیم. «سوارت» برایمان تعریف کرد که چطور «فلم اسنوپس» که فروشنده‌ی ساده‌ای در یک فروشگاه بیشتر نبود، در میان تعجب همه، یکروز با دختر صاحب فروشگاه، که دختری بسیار زیبا و گل سرسبد شهر بود، ازدواج کرد. ازدواج آنها خیلی ناگهانی و با عجله صورت گرفت و درست همان روز ازدواجشان سه نفر از دخترهای جوان که قبلاً خاطرخواه «فلم اسنوپس» بودند و با او رفت و آمد داشتند از شهر رفتند و دیگر هم به آنجا بازنگشتند.

چندی از عروسی نگذشته بود که «اسنوپس» و زنش به تگراس رفتند. درست یکسال بعد از آن زن با یک بچه‌ی سرحال و چاق دوباره برگشت. یک ماه بعد از او هم سروکله‌ی «اسنوپس» همراه با آدم غریبه‌ای که کلاه گشاد و گنده‌ای سرش گذاشته و یک گله‌ی اسب نیمه‌وحشی جلوی او انداخته بود پیدایش شد. به محض ورود یک حراجی راه انداختند و مرد غریبه‌ای اسب‌ها را فروخته و پول‌ها را جمع کرد و پس از آن از شهر غیبش زد. کسی که گذشت خریدارها متوجه شدند که عجب کلاهی سرشان رفته و آن اسب‌ها نیمه‌وحشی بوده‌اند. اما آنها هرگز نتوانستند بفهمند که آیا «اسنوپس» هم در این کلاه‌گشاد سهمی داشته است یا نه؟ و یا اینکه اصلاً پولی از این معامله به او رسیده است یا نه.

بار دیگری که اسم «اسنوپس» برسر زبانها افتاد موقعی بود که سوار یک گاری شده و تمام اثاثیه و افراد خانواده‌اش را توی آن ریخته و یک سند که نشان می‌داد سهم رستوران «سوارت» را خریده است دستش بود. حالا چه جوری این کار را کرده بود ما هرگز

جورواجور آرنجشان را روی آن گذاشته بودند حسابی ساییده شده بود، ببینیم. جوان بود و چون یک سالنمای رنگی رنگارنگ و متفاوت. صورتش که هیچ فکر و ناراحتی، و یا چیز بخصوص دیگری بر آن سایه نینداخته بود، صاف و بدون چروک و دارای جذابیت خاصی بود که نشانی از شرم و حساب گری در آن دیده نمی شد. با آن چهره اش که پوشیده از زیبایی تسخیرناپذیر، آرام و گسترده ای بود، که به دامنه های بکر پربرف کوهستانها می مانست، درحالیکه دور تا دورش را دهقان هائی احاطه کرده بودند که لباس سرهم و پیراهن بدون یقه پوشیده و غذا می خوردند، به حرفهای «سرگرد ها کسی» که قهوه اش را جرعه جرعه می خورد، گوش می داد. «سرگرد ها کسی» مردی میانه سال، مجرد و ثروتمند بود که از دانشگاه «ییل» فارغ التحصیل شده و بنا بود به زودی شهردار شهر بشود.

تسخیر نشدنی نبود بلکه نفوذ ناپذیر بود. به همین خاطر بود که وقتی شاهد بودیم که چگونه کار و کاسبی «اسنوپس» از حد یک رستوران داری ساده هم بالا تر رفت، و کارش حسابی سکه شد، و در تمام امور شهر همتای «سرگرد ها کسی» گردید، جای هیچگونه شایعه و یا غیبتی را پشت سرش باقی نمی گذاشت. صعود «اسنوپس» همچنان ادامه داشت و هنوز شش ماه از شهردار شدن «سرگرد ها کسی» نگذشته بود که «اسنوپس» که با هرگونه وسیله مکانیکی نا آشنا بود - و موقعی که به شهر آمد حداکثر فقط چرخ چاقوتیزکنی را می شناخت - ریاست اداره برق شهر را به عهده گرفت. خانم اسنوپس هم از جمله زنانی بود که فقط ثروت و شهرت شوهرشان کافیست که خوش نامی آنها را بالا ببرد و همه جا معروف بشوند. اگر بخواهیم منصف باشیم باید بگوئیم که بجز ترقی ناگهانی شوهرش در دستگاه

«ها کسی» هیچ چیز شایعه ساز دیگری نداشت.

اما هنوز هم سؤال های بغرنجی بود که فهمیدنش آسان نبود. مقداری از بغرنج بودن قضیه به خاطر وضعیت ظاهر «خانم اسنوپس»، به خصوص آن چهره اش بود و بقیه ی آنها به خاطر چیزهائی بود که درباره ی «اسنوپس» و شگردهای مختلفش شنیده بودیم. شاید هم تمام آن چیزهائی که درباره ی «اسنوپس» می دانستیم واقعیت داشت. شاید هم آنچه را که فکر می کردیم سایه ی نفوذ «خانم اسنوپس» بر روی شوهرش می باشد در حقیقت سایه ی «اسنوپس» بود که بر روی زنش افتاده بود. بهرحال، وقتی که «اسنوپس» و «ها کسی» را اینقدر بهم نزدیک می دیدیم همه جور فکری درباره ی آنها می کردیم، منجمله زنا ی بین زنش و «ها کسی». و وقتی که شاهد رفت و آمد و صحبت هایشان بودیم فوراً در ذهنمان نوعی قبحه گی مسالمت آمیز مجسم می شد. شاید، همانطور که قبلاً گفتم، این اشکال مردم شهر بود که اینطور فکر می کردند. مسلماً این تقصیر خود ما مردم شهر بود که اینقدر که همزیستی مسالمت آمیز آنها در نظرمات توهین آمیز می رسید حتی خود زنا به آن اندازه به نظرمات جسارت آمیز و زشت نمی آمد. دوستی آنها در نظرمات غریب، منحرف و فاسد می رسید. و اگر نمی توانستیم چنین رابطه ی غیر معمولی را بخودمان بقبولانیم حداقل پذیرفته بودیم که دوستی آنها منطقاً و بطور طبیعی چیزی نمی تواند باشد مگر اینکه «اسنوپس» زنش را نردبان ترقیش قرار داده است.

با همه ی اینها هیچکدام از این قضاوت ها درباره ی آن دو درست نبود. حتی نمی شد آنها را دوست به حساب آورد. «اسنوپس» هیچ دوستی نداشت، و در بین ما هیچ مرد و زنی نبود که بتواند ادعا کند که «من می دونم چی تو مغزش می گذره». و کمتر از همه آن

عده افراد می دانستند او در چه خیالی است که این طرف و آن طرف آنها را می دیدیم و بعضی اوقات دو سه شب در هفته در پستوی یک مغازه خوار و بار فروشی درب داغان بوگندی دور یک بخاری برای یک ساعتی جمع می شدند و بدون اینکه با کسی حرف بزنند فقط به حرفهای این و آن گوش می دادند. بهرحال، هرطور که بود یواش یواش قبول کردیم که زن «آقای اسنوپس»، هرچه بود، سر او کلاه نمی گذاشت و با کسی رابطه نداشت، این زن دیگری بود که با یک نفر رابطه داشت. این زن که سیاه پوست بود زن جدید و جوان «تام-تام»، آتشکار شیفت روزانه کارخانه برق، بود.

«تام - تام» سیاه قوی هیکل و سنگین وزنی بود که حدود صد کیلو وزن داشت و گرچه شصت سالش بود اما چهل ساله می نمود. حدود یکسالی بود که با این زن سیاه جوان، که زن سومش بود و در کلبه ای که دو مایلی از شهر و کارخانه برق فاصله داشت، زندگی می کرد، و با سخت گیری و تعصب خاصی - مانند ترک ها - سعی می کرد که زنش از خانه خارج نشود عروسی کرده، بود و دوازده ساعت تمام در کارخانه برق با آتش و بیل و سیخ و سمبه سروکار داشت.

یک روز بعد از ظهر که تازه آتش را روبراه کرده و در انبار زغال سنگ کارخانه نشسته و داشت نفسی تازه می کرد و چپق می کشید «اسنوپس» مدیر کارخانه و رئیس و کارفرمای او، وارد انبار شد. آتش روبراه بود و بخار بالا می زد و سوپاپ اطمینان که در وسط دیگ بخار قرار داشت وزوز می کرد. «اسنوپس» وارد شد، آدمی بود چاق و چهارشانه که مغرور به نظر می آمد و حدس زدن سنش کار آسانی نبود. پیراهن سفید بدون یقه ای پوشیده و کلاهی پارچه ای و شطرنجی به سرگذاشته بود. صورتش گرد و آرام بود که می شد آنرا به

بی احساسی یا نفوذناپذیری نسبت داد. چشمانش به رنگ آب راکد می مانست و دهان تنگش فقط به صورت خطی در میان صورت او قرار گرفته بود. درحالیکه آدامس می جوید سرش را بالا آورد و چشم هایش را به سوپاپ دیگ بخار دوخت.

پس از مدتی نگاه کردن پرسید: «فکر می کنی اون سوپاپ چقدر وزن داشته باشه؟»

«تام - تام» جواب داد: «باید ده پوندی باشه.»

- فکر می کنی که برنج خالصه؟»

«تام - تام» جواب داد: «اگه این برنج خالص نباشه، پس

باید من تابحال برنج خالص ندیده باشم»

«اسنوپس» حتی یکبار هم به «تام - تام» نگاه نکرد و همچنان سرش را بالا گرفته و به طرف سوپابی که از آن صدای مداوم و گوش خراشی بیرون می آمد نگاه می کرد. پس از مدتی نگاه کردن آب دهانش را روی زمین انداخت و از آتشیخانه ی کارخانه بیرون رفت.

## [۲]

او بتدریج بنای یاد بودش را ساخت. اما خودمانیم بشر هم متوسل به چه شگرهائی برای دزدی که نمی شود. به نظر می آمد که بعضی عوامل اجتماعی پنهان و مرموز برضد او عمل می کردند و باعث می شدند که درانتخاب دوز و کلک هایش گنج بشود، و زرنگی را با حقه بازی مخلوط کند و یا آنها را بجای هم بگیرد، و قضاوتی صحیح نسبت به حرص و طمعش نداشته باشد. بگذریم که، گرچه برای

کسی مهم نیست که این مسائل را بدانند و در نظر بگیرد، برخلاف تمام این احتمالات و ارزیابی‌ها او دنبال خواسته و رؤیاهایش را گرفت و آنها را، خیلی هم روبرو و واضح، انجام داد. البته این مطلب هم پیش می‌آید که یک همچو قضاوتی زیاد هم در مورد «اسنوپس» صحیح نیست چون او نه بصیرت و دورنگری یک آدم سوءاستفاده‌چی را داشت و نه بی‌پروائی یک راهزن را.

در ابتدای کار نظر و هدفش آنقدرها هم بالا نبود. در حد یک آدم دله دزد بود که تخم مرغ دزدی می‌کنه. و شاید هم هنوز در آن موقع نمی‌دانست که برنج را می‌تواند از بازار بخرد. چونکه حرکت بعدیش درست پنج ماه بعد از استخدام «هارکر»، مهندس شیفت شب کارخانه، آغاز شد. «هارکر» که یک شب تازه سرکارش آمده بود متوجه شد که سوپاپ‌های سه‌دیگ بخار ناپدید شده و کسی با یک تکه فلز راه‌منفذ آنها را مسدود کرده و باعث شده که فشار داخل دستگاه به هزاران پوند برسد که هر آن ممکن بود دیگ‌های بخار را منفجر کند. هارکر می‌گفت: «فقط فشار داخل این سه‌دیگ کافی بود که همه‌جا را درب‌داغون و منفجر کنه! و تازه این سیاه‌آتشکار شیفت شب، «تورل»، که نمی‌تونست عقربه‌ی روی صفحه فشارسنج را بخونه همینطور زغال‌سنگ می‌ریخت تو تنوره‌ی دیگ! وقتیکه چشم به روی اولین عقربه‌ی فشارسنج افتاد باورم نمی‌شد که حتی فرصت داشته باشم به آخرین دیگ بخار برسم و توی آن آب بریزم و نگذارم نفجر بشوند.

«بعد از اینکه توی کله‌ی پوک «تورل» فرو کردم که وقتی فشارسنج دستگاه عدد ۱۰۰ را نشان میده معنی‌ش اینه که او نه‌تنها کارشو از دست میده بلکه دیگه هیچ حرومزاده‌ای مثل او را نمی‌تونند

پیدا کنند که بجای او بگذارند سرکار، ولابد مثل او فکر کنه که بخار چیز خوبیه و بدرد این می‌خوره که در روزهایی که هوا سرده پنجره را بخار بگیره، بعدش فقط اینقدر فرصت پیدا کردم که ازش بپرسم چه بلایی سر سوپاپ‌ها اومده.

««تورل» جواب داد: «آقای «اسنوپس» اونارو کند».

««آخه برای چی؟ مگه مرض داشت؟»

««نمی‌دونم. من فقط دارم حرفیو که «تام - تام» بهم گفت به شما میگم. او گفت که آقای «اسنوپس» گفته که شناور روی تانک آب زیاد محکم نیس و نمی‌تونه به موقع جلوی آبو بگیره و بالاخره یه روز تانک شروع می‌کنه به سررفتن و او می‌خواد سه تا سوپاپو ببندد تا دیگه آب ازش نشت نکنه.

«گفتم: «منظورت اینه که...» نمی‌فهمیدم دقیقاً چی داره میگه. (منظورت اینه که...)

««تام - تام» فقط همینوبهم گفت. من دیگه هیچی

نمی‌دونم»

«بله، دیگه سوپاپ‌ها ناپدید شده بودند و نمی‌شد کاری کرد. تا اون شب من و «تورل» وقتی کارهامون تمام می‌شد و همه چیز روبراه بود یک چرتی می‌زدیم. اما خب واضحه که اون شب هیچکدوم نتونستیم یک کمی دراز بکشیم. تمام شبو کنار کپه‌ی زغال سنگ ایستاده بودیم و صفحه‌ی فشارسنج‌و نگاه می‌کردیم. و از نصف شب به بعد، که معمولاً بار دستگاه کم میشه و کمتر باید زغال سنگ توی آن ریخت، اگه بخار سه تا دیگ‌و رو هم می‌ریختیم حتی نمی‌تونستیم یک دستگاه بادام‌زمینی برشته کنی را بکار بیندازیم تا چه برسه به کارخانه‌ی برق. خلاصه حال بدی داشتم و حتی توخونه، تو

رختخوابم که بودم باز از فکر بیرون نمی رفتم و خوابم نمی برد. همینکه چشمم می اوید گرم بشه یکمرتبه دستگاه فشارسنج، که به نظرم به بزرگی یک وان حمام می رسید، جلو نظرم می اوید که با آن عقربه قرمز رنگش، که به اندازه یک خاک انداز بود، داره به طرف ۱۰۰ درجه حرکت می کنه و یکمرتبه می پریدم بالا و می دیدم که دارم نفس نفس می زنم و تمام تنم پر از عرق شده».

با همه ی اینها پس از مدتی سروصداها خوابید و نگرانی ها فراموش شد و «تورل» و «هارکر» دوباره شب ها چرتشان را می زدند و همه چیز مثل سابق بود. شاید آنها نتیجه گرفته بودند که دیگر کاریست که شده و نباید گذش را در بیاورند. شاید هم آنها تصمیم گرفته بودند که حالا که خود «اسنوپس» از این کارش به حد کافی ترسیده نباید به کسی چیزی بروز بدهند. چونکه درست پنج ماه طول کشید تا یک حرکت دیگر از «اسنوپس» سر بزند و دسته گل دیگری به آب بدهد.

پنج ماهی از قضیه اول گذشته بود که یک روز بعد از ظهر که آتش دوباره رو براه بود و بخار خیلی به قاعده بالا می آمد و «تام-تام» بی خیال روی کپه زغال نشسته و چپش را دود می کرد دید که «اسنوپس» وارد آتشیخانه شد. «تام-تام» بعدها برایمان تعریف کرد که ابزاری، که فکر می کرده نعل اسب است، دست آقای «اسنوپس» بوده است. «تام-تام» با نگاهش «اسنوپس» را تعقیب کرد تا رفت پشت دیگ های بخار. جایی که معمولاً پر از خرت و پرت و آهن پاره های زنگ زده ی بدر نخور، پیچ و مهره، و سوپاپ های از کار افتاده بود. دو زانو روی زمین نشست و شروع کرد میان آهن پاره ها گشتن. با آن نعل اسبش آنها را زیر و روی کرد و بعضی از آنها را برمی داشت، نگاهی به آن می انداخت، نزدیک نعل اسبش می برد و آنرا کناری

می گذاشت. «تام-تام» او را نگاه می کرد که چطور با یک آهن ربا توی آتشیخانه را می گشت، آهن ها را از برنج جدا می کرد و دست آخر به «تام-تام» دستور داد برنج هائی را که جدا کرده است جمع کند و بیاورد توی دفتر او.

«تام-تام» تکه های برنج را جمع کرد و در جمعی ریخت. «اسنوپس» توی دفترش منتظر او بود. «اسنوپس» نگاهی توی جمعی انداخت، روی زمین تف کرد و گفت: «توو «تورل» چطوری باهم کنار او مدین و ساخت و پاخت کردین؟»

بهرتر است یکبار دیگر تکرار کنم که «تورل» آتشیکار شیفت شب بود. او هم گرچه مانند «تام-تام» سیاه بود ولی سیاه یک دست نبود بلکه دورگه بود. و در حالیکه «تام-تام» صد کیلوئی وزن داشت او حداکثر، اگر با بیلش که پر از زغال سنگ بود و زنش می کردید، هفتاد کیلوئی بیشتر وزن نداشت.

«تام-تام» گفت: «من سرم فقط به کار خودم گرمه. کار «تورل» و دسته گلایی که به آب میده هیچ ربطی به من نداره».

«اسنوپس» گفت: «ولی «تورل» مثل توفکر نمی کنه. او چیز دیگه ای میگه». «اسنوپس» همانطور که آدامس می جوید «تام-تام» را نگاه می کرد. اینقدر او را نگاه کرد تا «تام-تام» چشم هایش را پائین انداخت. «تورل» از من خواسته که شیفت روز تو رو به اون بدم. میگه از آتشیکاری شیفت شب خسته شده.»

«تام-تام» در جواب گفت: «خب بذارین این مدتی که تا بازنشستگی مونده همینطور شیفت روز باشم و بعدش اون می تونه جامو بگیره».

«اسنوپس» که همانطور آدامس می جوید و به «تام-تام»



زلزده بود و نگاه می کرد گفت: «ولی «تورل» نمی خواد اینقدر صبر کنه.» پس از آن رو کرد به «تام-تام» و گفت که چطور «تورل» دارد نقشه می کشد که مقداری برنج از کارخانه بدزد و آنها را توی خانه ی او بیاندازد تا همه فکر کنند که او آنها را دزدیده و از کار برکنارش کنند. «تام-تام» با آن هیکل گنده و غول مانند و سرگرد و کوچکش ایستاده بود و به حرفهای «اسنوپس» گوش می داد. اسنوپس گفت: «آره، «تورل» همچو خوابی برات دیده. اینه که می خوام تو این جعبه را ببری خونت و اونارو یک جایی قایم کنی تا «تورل» نتونه اونهارو پیدا کنه و گردن تو بیاندازه. همینکه به اندازه ی کافی مدرک جرم درباره ی اون پیدا کردم اونواز کارخانه میندازم بیرون».

«تام-تام» همانطور که به حرف «اسنوپس» گوش می داد به آرامی مژه می زد. بلافاصله پس از اینکه حرف «اسنوپس» تمام شد گفت: «من به راه دیگه ای بهتر از این بلام.»

«اسنوپس» پرسید: «چه راهی؟» «تام-تام» جوابی نداد. همانطور با آن هیکل گنده اش خیلی جدی، آرام و مطمئن از خود با کینه ی خاصی که هیچ رنگی از عصبانیت نداشت ایستاده بود. «اسنوپس» گفت: «نه، نه، این فکر خوبی نیست. اگه هر نوع دعوا و زد و خوردی بین تو و «تورل» پیش بیاد من هر دو تا تونواز اینجا بیرون می کنم. توفقط همین کاری را می کنی که من بهت می گم. مگه اینکه از شغلت خسته شده باشی و بخواهی که «تورل» جای تورا بگیره. از کارت خسته شدی؟»

«تام-تام» با ترشروشی گفت: هیچکس تا حالا از من شکایت نکرده که از کار نالیده باشم».

— خب پس همین کاری را که میگم بکن. امشب که می خوامی بری خونه این جعبه رو هم با خودت ببر. نگذار هیچکس، حتی زنت، تورا با این جعبه ببینه. اگه هم نمی خوامی این کارو بکنی همین حالا بگو. فکر کنم بتونم به کس دیگه رو پیدا کنم که این کارو بکنه».

و «تام-تام» همین کار را کرد. و بعد از آنهم همانطور سر نگهداری می کرد. حتی آن موقع که می دید که «اسنوپس» دارد با آهن ربا داخل آهن پاره ها را می گردد و برنج های آنرا جدا می کند و آنها را توی جعبه می ریزد و به او می دهد که به خانه اش برود و جای مطمئنی آنها را قایم کند، چیزی نمی گفت. چرا که الان چهل سالی می شد، یعنی از زمان نوجوانی به بعد، که آشکار بود. آن زمان که تازه استخدام شده بود و یک دیگ بخار داشتند برای آشکاری دوازده دلار در ماه و حالا که شصت سالش بود و سه دیگ بخار داشتند شصت دلار در ماه می گرفت. و صاحب یک کلبه ی کوچک بود با یک تکه زمین که توی آن ذرت می کاشت. بجز اینها یک ساعت جیبی طلائی بازنجیر و یک قاطر و گاری هم داشت که روزهای یکشنبه بازن جوانش که پهلویش می نشست به کلیسا می رفتند و با آن برمی گشتند.

«هارکر» هیچ چیزی از قضیه نمی دانست حتی آن موقع که می دید یک مشت آهن قراضه آن گوشه تلمبار شده است و بعد ناگهان ناپدید می شود. قضیه همینطور ادامه داشت و به جایی رسیده بود که یکی از شوخی های شبانه هارکر، با همان حالت شلوغ و پر جنب و جوشش، این شده بود که وارد آتشیخانه بشود و به «تورل» بگوید: «خب مثل اینکه هنوز اون موتور کوچولو داره کار می کنه. به اندازه ی کافی توی اون موتور هم برنج بکار رفته ولی فکر کنم تندتر از اون

حدی حرکت می‌کنه که کسی بتونه نزدیکش بره و با آهن ربا برنجهای اونو بیرون بکشه». پس از آن با لحنی جدی‌تر، در حقیقت کاملاً جدی و باوقار، بدون اینکه هیچگونه شوخی و طنزی در او باشد، آخر بعضی از خصوصیات «سوارت» هم در او جمع بود، گفت: «آن بابای لعنتی! فکر کنم آگه راهی به نظرش می‌رسید که تو «تام-تام» بتونید بدون دیگ هم بخار درست کنید از سر اون دیگ‌ها نمی‌گذشت و اونهارو هم می‌فروخت.»

«تورل» چیزی در جواب او نگفت. چرا که در آن موقع «تورل» هم توی تله افتاده و مشکلات و ناراحتی‌های داخلی خودش را داشت، از همان هائی که «تام-تام» داشت و هارکر از هر دو بی‌خبر بود.

کم‌کم سال جدید فرا رسید و سروکله‌ی ممیزها توی شهر پیدا شد.

«هارکر» گفت: «سروکله‌ی اونها اینجا هم پیدا شد. دونفر بودند و هر دو عینک به چشم داشتند. رفتند سر وقت دفاتر کارخانه و به همه‌جا سرکشیدند، هر چیز که جلوی چشمشان بود را شمردند و توی دفترهایشان یادداشت کردند. کار ممیزی که تمام شد رفتند توی دفتر و تا ساعت شش که من کارم تمام شد همانجا ماندند. به نظر می‌اومد که اشکالی پیش اومده. به نظر می‌رسید که مقداری از آن برنج هائی که سال پیش توی دفترشان ثبت کرده بودند کم و ناپدید شده. و یا چیزی در این حدود. البته دفاتر هیچ اشکالی نداشتند و کسی تو اونها دست نبرده و سه تا سوپاپ جدیدی که به جای قدیمی‌ها خریده بودیم سر جایشان بودند. ولی هیچ خبری از اون سوپاپ‌های قدیمی نبود که نبود. و اونها هرچه گشتند هیچی بجز یک پیش‌بند که اشتباهاً زیر

میزکار افتاده بود پیدا نکردند. خیلی عجیب بود. این بود که من همراهشون رفتم و چراغو براشون گرفتم که تمام گوشه کنارهارو بگردند و اونها حسابی روغنی و کثیف شدند ولی هیچ اثری از آثار برنج‌ها نبود که نبود. و بالاخره اونها رفتند.

«فردای آن روز، صبح زود، سروکله‌ی اونها دوباره پیدا شد. این بار با خودشون حسابدار شهرداری رو هم آورده بودند. فرستادند دنبال آقای «اسنوپس». می‌بایست کمی معطل می‌شدند تا آقای «اسنوپس» با آن کلاه آهنی مخصوص کارخانه پیدایش بشه. بالاخره آمد. داشت آدامس می‌جوید و خیره به اونها که داشتند قضیه را برایش تعریف می‌کردند نگاه می‌کرد. اونها خیلی مین‌مین می‌کردند و می‌گفتند خیلی از این جریان ناراحتند. ولی خوب از اونجائی که او رئیس کارخانه‌س چاره‌ی دیگه‌ای نداشته‌اند بجز اینکه سر وقت او بیایند. و «آقای «اسنوپس» می‌خواهد که من و «تورل» و «تام-تام» را همین حالا دستگیر کنند و یا اینکه بگذارند برای فردا؟ او همانطور جلویشان ایستاده و آدامس می‌جوید و با آن چشم‌هایش که مثل دو تکه کوچک روغن که روی یک تکه‌ی خمیر قرار گرفته باشد آنها را نگاه می‌کرد. آنها دست‌دست می‌کردند و می‌گفتند که چقدر از این جریان ناراحتند.

«اسنوپس» پرسید: «خب قیمت اینا چقدره؟»

«سیصد و چهار دلار و پنجاه و دو سنت، آقای اسنوپس»

«این کل مبلغه؟»

«قربان ما دوبار حسابهایمان را کنترل کرده‌ایم. همین قدره»

«اسنوپس گفت: «بسیار خوب». از توی جیبش سیصد و چهار

دلار و پنجاه و دو سنت درآورد و نقد پول اونها را داد و رسید خواست»

پس از آن تابستان آمد و «هارکر» هنوز هم به آنچه دیده بود، که خیلی هم کم بود، می‌خندید و لذت می‌برد و فکر می‌کرد که وقتی به قضیه نگاه می‌کند می‌بیند همه می‌خواستند سرهمدیگر کلاه بگذارند در صورتیکه او تنها کسی بود که گول قضیه را خورده بود. برای اینکه او فکر می‌کرد که همه چیز آماده شده است و موقع بهره‌برداری رسیده است. شاید هم «اسنوپس» تصمیم گرفته بود که اولین محصولش را جمع کند و زمینه را برای کاشت بعدی آماده نماید و چرا که آن روزیکه دنبال «تورل» فرستاد بهیچوجه اعتقاد نداشت که سرستون مجسمه‌اش تمام شده و دیگر احتیاجی به چوب بست ندارد.

غروب بود و او که تازه شامش را خورده و به کارخانه برگشته بود دنبال تورل فرستاد. دوباره هر دوی آنها، یک سفید و یک سیاه، در دفتر او با یکدیگر روبرو شدند.

«اسنوپس» پرسید: «این جریان بین تو و «تام-تام» چیه؟»

تورل گفت: «بین من و کی؟ آگه «تام-تام» گفته که من تو درد سر انداختمش خب می‌تونه آشکاری را ول کنه و بره گارسن بشه. هردو تا آدمی که با هم کار می‌کنن پیش میاد که از هم دلخور بشند و یا تو دردسر بیفتن، اینکه فقط از «تام-تام» در نیومده، برا همه هست. من ازش نمی‌ترسم و برام مهم نیس که او چقدر هیکلش گنده‌س و چی گفته.»

اسنوپس «تورل» را نگاه می‌کرد. گفت: «تام-تام» فکر می‌کنه که تو می‌خوای کارشو ازش بگیری و خودت آشکار شیفت روز بشی.»

«تورل» چشم‌هایش را پائین انداخت. پس از آن نگاه مختصری به صورت «اسنوپس»، آن چشم‌های آرام و آرواره‌های کشیده، انداخت و دوباره چشم‌هایش را پائین آورد. گفت: «منم به اندازه‌ی «تام-تام» می‌تونم زغال‌سنگ تو تنوره بریزم. زور منم به اندازه‌ی اونه.»

«اسنوپس» همچنان او را، آن چهره غریب، صاف، و قهوه‌ای را نگاه می‌کرد. گفت: «خود «تام-تام» هم اینو خوب می‌دونه. می‌دونه که داره پیر میشه و تنها کسی که می‌تونه با او مقابله کنه و جای اونو بگیره فقط توهستی». بعد از آن، همانطور که به صورت «تورل» نگاه می‌کرد، برایش گفت که چگونه دو سال است که «تام-تام» دارد برنج‌های توی کارخانه را بلند می‌کند و می‌خواهد کاری کند که به گردن او بیفتد و همه فکر کنند که او آنها را دزدیده و حتی یک روز به او گفته است که «تورل» دزد است.

«تورل» سرش را بالا آورد و گفت: «دروغه. نه، نیسم. هیچ سیاهی نیس که بگه من دزدم. برام مهم نیس که چقدر هیکلش گنده‌س. دروغ میگه.»

اسنوپس گفت: «کاملن با حرفت موافقم. به نظر من بهترین کار اینه که دوباره برنجهارو برگردونیم سرجای اولش.»

تورل گفت: «آگه «تام-تام» اونارو بلند کرده فقط آقای «بوک کونر» می‌تونه اونارو پس بگیره. «بوک کونر» کلانتر شهر بود. — آگه پای آقای «بوک کونر» به میون بیاد تو رو هم حتماً میندازه زندون. «تام-تام» در جواب کلانتر میگه که اونمی‌دونسته که برنجه‌ها تو خونش بوده. تو تنها کسی بودی که می‌دونستی برنجهارو کجا قایم کرده‌ن. خب آگه آقای «بوک کونر» این سوالوازت بکنه

چی جواب می‌دی؟ فکر می‌کنی کلانتر درباره‌ت چی فکر می‌کنی؟  
توتنها کسی هستی که از جای برنجا خیر داشتی. و «بوک کونز» هم  
خیلی خوب می‌دونه که حتی یک آدم احمق و ساده‌لوح هم اینقدر  
عقلش میرسه که اگه چیزی رو دزدیده نباید تو انبار خونش قایم کنه.  
بنابراین تنها کاری که می‌توننی بکنی اینه که یک جویری اون  
برنجهارو برگردونی. یک موقعی از روز، وقتی «تام-تام» سرکاره،  
باید بری تو خونش و اون برنجهارو بلند کنی و بیاری پیش من. منم  
اونارو یک جایی می‌گذارم و به موقعش به عنوان مدرک جرم برعلیه  
اون استفاده می‌کنم. البته من اصراری ندارم که این کاررو بکنی  
واگه اون شیفت روزرو نمی‌خوای همین‌حالا بگو. فکر کنم یک کس  
دیگه‌ای رو می‌تونم پیدا کنم که جای «تام-تام» بگذارم.»

و «تورل» موافقت کرد که این کار را بکند. او چهل سال  
پشت دیگ بخار کار نکرده بود. او اصلاً این مدت چهل سال را هیچ  
کاری نکرده بود، چرا که سن او فقط کمی بیشتر از سی سال بود.  
ولی اگر حتی صد سالش هم بود هیچ آدمی پیدا نمی‌شد که ادعا کند  
که او کاری کرده که با چهل سال برابری کند. هارکر گفت: «البته  
اون پرسه‌زدنهای شبانه‌اش ممکنه کمی حساب قضیه را تغییر بده و  
کاری به حساب بیاد. اگه «تورل» زن هم می‌گرفت اصلاً احتیاجی  
نداشت که در ورودی خونشو خیلی بلند بگیره. چرا که او اصلاً  
نمی‌دونست که درخونه‌رو براچی درست کرده‌اند. اگه اونمی‌تونست  
پاورچین از پنجره‌ی پشت خونه وارد بشه دیگه هیچی براش معنا  
نداشت و نمی‌تونست بفهمد که اصلن براچی اومده خونه. درست  
نمی‌گم، «تورل»؟»

از اینجای قضیه به بعد مطلب به حد کافی ساده است. درست

همانطوری که اشتباهات یک آدم، مانند موفقیت‌های او - بخصوص  
موفقیت‌ها - ساده و قابل هضم است. احتمالاً عدم توجه دقیق به مسائل  
باعث می‌شود که موفقیت‌های فراوانی از دست برود.

«هارکر» گفت: «اشتباهش این بود که «تورل» رو برای  
ادامه‌ی کارش انتخاب کرد. همزمان با این اشتباه، بدون اینکه خودش  
متوجه باشه، دست به اشتباه دیگه‌ای زد که رودست اولی بلند شد و از  
اونم بدتر بود. اشتباهش این بود که اصلن فکر زن ترسوی  
«تام-تام» رو نکرده بود. وقتی فهمیدم که از بین تمام سیاهای  
«جفرسون» اون «تورل» رو دست‌چین کرده شاخام می‌خواست به  
آسمون بره. آخه هر زنی که خونش حتی تا ده مایلی شهر واقع شده  
بود، و حتی یکبارم به خونهِی «تام-تام» رفته باشه، خیلی خوب  
می‌دونه که اون وقت روز «تام-تام» تو کار خونهِس و تا ساعت هفت  
شبم برنمی‌گرده. تازه وقتی کارش تموم بشه باید دو مایلی پیاده راه بره  
تا به خونهِش برسه. از اینها گذشته از «تورل» انتظار داشت که تمام  
وقتشو صرف گشتن چیزی بکنه که اصلن «تام-تام» زیر رختخوابش  
قایم نکرده بود. و وقتی که به «تام-تام» فکر می‌کردم که همش داره  
تو این کارخونه جون می‌کنه و آشکاری می‌کنه و همزمان با این  
خرکاریهاش زنش و تورل توخونه‌ش مشغول قهقه‌گی بودند - درست  
مثل همون چیزی که خلق الناس درباره‌ی زن اسنوپس و سرهنگ  
«هاکسی» می‌گفتند - آتش می‌گرفتم. یا اون موقعی که برنج‌هارو بلند  
می‌کرد که بلکه کاری کنه که «تورل» تنونه کار اونوازش بگیره  
- جالبه که «تورل» هم درست همان موقع توخونه‌ی اون دنبال برنج‌ها  
می‌گشت - فکر اینهارو که می‌کردم می‌خواستم بمیرم.  
«به نظر می‌اومد که قضیه سردراز داره و همی‌تطور می‌خواد

کش پیدا کنه. در آن موقع این سؤال مطرح بود: کدومیک از این اتفاقات ممکنه زودتر اتفاق بیفته: «تام-تام» زودتر موفق میشه که «تورل» رو توتله بیاندازه و مچش رو بگیره، یا آقای «اسنوپس» زودتر از اون می‌تونه بوسیله‌ی «تورل» کارشو صورت بده؟ و یا اینکه من بالاخره یک شب از زور خنده منفجر بشم؟ خب، مچ «تورل» زودتر از همه گرفته شد. به نظر می‌اومد که بیش از اندازه توپیدا کردن جای برنج‌ها با دردسر روبرو شده بود. آن موقع که مچش گرفته شد سه هفته‌ای بود که دنبال برنجه‌ها می‌گشت. و هر شب کمی دیر به کارخانه می‌اومد و «تام-تام» مجبور می‌شد کمی دیرتر از معمول به خونه‌ش بره و منتظر او بمونه که بیاد و پست رو تحویل بگیره. شاید همین‌ها باعث لورفتنش شد. شایدم رفتن آقای «اسنوپس» کاررو خراب کرد. یک روز آقای «اسنوپس» همراه «تورل» رفت. هردوشون پشت بته‌های اطراف خانه «تام-تام» قایم شدند. آقای «اسنوپس» پشت بته‌ها منتظر ایستاد. و «تورل» از توی تاریکی (آن موقع ماه آوریل بود) بطور خزیده و سینه‌مال از توی زمینی که «تام-تام» تو اون ذرت کاشته بود جلورفت. بهرحال، بعداً یک شب آقای «اسنوپس» اومد کارخونه و منتظر «تورل» نشست. «تورل» هم طبق معمول نیم ساعت دیر اومد. «تام-تام» هم منتظر او بود که بیاد و پست رو تحویل بگیره. آقای «اسنوپس» فرستاد دنبال «تورل» و ازش پرسید که اونهارو پیدا کرده یا نه.

«تورل گفت: «کی پیدایش کردم؟»

«همون غروب چند روز پیش. وقتی رفته بودی تو خونه دنبال اونامی گشتی». «تورل» همین طور وایساده بود و فکر می‌کرد که آقای «اسنوپس» چقدر از موضوع بوبرده. و می‌تونه بهش بگه از ساعت

شش و نیم صبح همش تورختخواب بوده و یا اینکه رفته «موتستاون» دنبال کارهاش یا نه. قبل از اینکه «تورل» بتونه جوابی بده آقای «اسنوپس»، که همانطور به «تورل» نگاه می‌کرد و اونم بجز چند دفعه‌ای که سرشوبالا آورد بقیه اوقات چشمهاشو پائین انداخته بود، درآمد گفت: «شاید هنوزم داری بیخودی جاهای نامربوط دنبالش می‌گردی. اگه «تام-تام» اونارو زیر رختخوابش قایم کرده بود خب می‌بایستی سه هفته پیش پیداش می‌کردی. بهتره که تو اون انبارو یک دفعه‌ی دیگه خوب بگردی».

«تورل» یک دفعه‌ی دیگه مجبور شد اونجارو بگرده. ولی

به نظر می‌اومد که نتونسته تو انبارم چیزی پیدا کنه. حداقل این جوابی بود که «تورل» به «اسنوپس» که یک شب ساعت نه دنبالش فرستاده و تو کارخانه احضارش کرده بود داد. دیگه حالا می‌شد بگی که «تورل» گیر افتاده و دردسر قضیه داشت گردنشو می‌گرفت. کارش این شده بود که منتظر تاریک شدن هوا بشه و بعدش بره توخونه‌ی «تام-تام». یواش یواش غرغر و سروصدای «تام-تام» دراومده بود که این چه وضعیه و چرا اینقدر شبا دیر میاد سرکار. روزاهم مرتب بلندتر می‌شد و او می‌بایست دنبال برنجه‌ها می‌رفت و ساعت هفت هم توکارخونه حاضر می‌شد.

«بهرحال «تورل» یک دفعه‌ی دیگه تو اون خونه دنبال برنجه‌ها

رفت. اما بازم نتونست اونارو پیدا کنه. قاعدتاً می‌بایست زیر تمام آت و آشغال، زیر رختخواب و ساس و شپشای «تام-تام» رو گشته باشه اما اگه اون دوتا ممیز عینکی چیزی پیدا کردند اونم پیدا کرد. دیگه داشت حوصله‌ی آقای «اسنوپس» سر می‌اومد چون دراومد به «تورل» گفت که یک فرصت دیگه بهش میده و اگه این دفعه هم نتونه اونارو

پیدا کنه او به «تام-تام» میگه که تو خونه‌ش چه خبره و چطور رفت و آمدهای زدکی توی اون برقراره و اون خبر نداره، و کافیه این خبر به گوش سیاهای زن‌دار جفرسون می‌رسید چنان بلائی سر «تورل» می‌آوردند که حتی فرصت نکنه چاقوشو تیز کنه. درست نمی‌گم «تورل»؟

«فردای آن روز، عصر که شد تورل دوباره رفت دنبال برنجه‌ها. این دفعه به این قصد می‌رفت که واقعاً قال قضیه رو بکنه. یا این وری یا اون وری. یا بشه یا نشه، طرفهای غروب بود و «تورل» سینه‌خیز از تو بیشه‌ی کنار خونه وارد حیاط میشه. موقع خوبی رو برا پیدا کردن برنجه‌ها انتخاب کرده بود. بخصوص که آنشب ماه توی آسمون پیداش می‌شد. سینه‌خیز از توی تکه‌زمینی که تویش ذرت کاشته بودند رد می‌شود و سینه مال می‌ورد تا می‌رسد به ایوان پشت خونه. یعنی جا‌ئی که توی آن یک تخت‌خواب بوده. خیلی زود متوجه میشه که یکنفر که لباس خواب سفید پوشیده تو تخت‌خواب خوابیده. اما باز بلند نمیشه و همینطور سینه‌خیز جلو میره. این شگرد «تورل» بود همیشه سینه‌خیز می‌رفت و هیچوقت هم قاعده و عادتشوزیر پا نمی‌گذاشت. دیگه هوا تاریک شده و ماه هم کمی درآمده بود. همه‌جا ساکت و آرام بود. «تورل» پاورچین پاورچین میره تو ایوان پهلوی تخت‌خواب و دستشو می‌گذاره و گردن آدمی که تو تخت‌خواب خوابیده و میگه: (جیگری، بابا جونت اومده)»

## [ ۴ ]

همانطور که آرام اینها را برایم می‌گفت مثل اینکه در آن لحظه

خودم بجای «تورل» بودم وحشت و جا خوردن او را حس کردم. چون برخلاف انتظار «تورل» توی تخت‌خواب «تام-تام» خوابیده بود. بله، خود «تام-تام». او که «تورل» فکر می‌کرد باید دو مایل دور از آنها توی کارخانه برق منتظر او باشد که برود و پُست را از او تحویل بگیرد.

شب قبل از آن موقع برگشتن به خانه، «تام-تام» یک هندوانه سال پیش را که قصاب محله‌شان توی یخچالش نگهداشته و چون ترسیده بود خودش بخورد آنرا به او داده بود همراه با نیم‌لیتر و یسکی به‌خانه‌اش آورده بود. «تام-تام» و زنش ترتیب آنها را داده و خوابیدند. هنوز یکساعت بیشتر نخوابیده بودند که «تام-تام» از جیغ و داد زنش از خواب پرید. زنش بدجوری مریض بود و وحشتش گرفته بود که نکنند می‌خواهد بمیرد. زن به‌حدی ترسیده بود که حتی نمی‌گذاشت «تام-تام» برود یکی را بیاورد کمکشان کند. همانطور که «تام-تام»، تا آنجائی که از دستش برمی‌آمد، او را آرام می‌کرد زنش تمام قضیه‌ی بین خودش و «تورل» را تعریف و به‌همه‌چیز اعتراف کرد. به مجردی که تمام قضایا را گفت راحت شد و راحت خوابید. شاید هنوز فرصت فکر کردن به کارهای وحشتناکی که انجام داده و تعریف کرده بود را پیدا نکرده بود. شاید هم چون برخلاف تصورش می‌دید که هنوز زنده است چیز دیگری برایش مهم نبود.

اما «تام-تام» مثل زنش فکر نمی‌کرد. نظر دیگری داشت. فردای آن روز، بعد از اینکه خوب فکرهاش را کرد به خودش قبولانید که زنش آدم درستی است. به زنش گفت که درباره‌ی او چه فکر می‌کند. زن اول کمی گریه کرد، پس از آن سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. اما دوباره اشکش سرازیر شد. بالاخره سعی کرد

خودش را گول بزند و قضیه را ندیده بگیرد ولی گریه امانش نمی داد. زن در تمام طول گریه اش قیافه ی «تام-تام» را در مقابل چشمانش داشت و برای همین پس از مدتی آرام گرفت و همانطور که توی تختخوابش دراز کشیده بود «تام-تام» را تماشا کرد که چطور خیلی مرتب و به قاعده بدون اینکه کلمه ای حرف بزند و حتی متوجه حضور او باشد صبحانه خودش و او را درست کرد. بعد از آن شوهرش با بی اعتنائی و کینه تیزی خونسردانه ای صبحانه او را داد. یعنی مجبورش کرد که چیزی بخورد. زن منتظر بود که شوهرش سرکار برود. پس از آن مرتب توی ذهنش افکارش را سبک و سنگین می کرد که چگونه باید قضیه را حل کند. خلاصه اینقدر توی نخ خودش بود که اصلاً متوجه نشد که کلتی از روز گذشته است و «تام-تام» خیال سرکار رفتن ندارد. او خبر نداشت که «تام-تام» یک جویری به کارخانه خیر داده است که امروز سرکار نمی آید و مرخصی می خواهد.

زن همانطور توی تختخواب آرام و ساکت دراز کشید و با آن چشم هائی که مانند چشم های یک حیوان دریده و حیرت زده بود شوهرش را نگاه کرد که چگونه، با همان زمختی و بی اعتنائی، ناهار را درست کرد و غذای او را هم داد. درست قبل از غروب آفتاب «تام-تام» او را توی اتاق خواب حبس و در را قفل کرد. زن باز هم کلمه ای حرف نزد و حتی نپرسید که «تام-تام» چه بلائی می خواهد سرش بیاورد. فقط با آن نگاه خاموشش به در اتاق خیره شد و دید که کلید توی در چرخید و در را قفل کرد. پس از آن «تام-تام» لباس خواب زن را پوشید و با یک چاقوی قصابی که بالای سرش گذاشت توی تختخواب زنش توی ایوان خانه شان دراز کشید. حدود یکساعتی بدون اینکه تکان بخورد توی تختخواب دراز کشید تا سروکله ی «تورل»

پیدا شد و دستش را به طرف او برد.

در همان لحظه که «تورل» فهمید که قضیه چیست و می خواست فرار کند «تام-تام» از تختخواب پائین جست. چاقو را برداشت و به طرف «تورل» حمله برد. خودش را روی گردن و شانه های او انداخت و سرعت حمله و سنگینی او «تورل» را «از ایوان به پائین انداخت. «تورل» همچنان بی اختیار می دوید و تنها چیزی که شبکیه چشمش را پر کرده بود انعکاس وحشت انگیز نور ماه بر روی چاقوی کشیده بود. «تام-تام» پشت سرش می دوید و از مزرعه ذرت رد و وارد بیشه ی کنارخانه شد. آنها به حیوان خشمناک و عجیب و غریبی شباهت داشتند که دوسر داشت و یک جفت پا. درست مانند هیولائی که سر آدم داشته باشد و بدن حیوان. با سرعت زیاد، با آن لباس بلند و سفید «تام-تام»، که دامنه اش روی زمین می کشید، -مانند شبح- و برق نقره ای چاقوی کشیده اش در زیر مهتاب ماه آوریل، توی بیشه دنبال هم می دویدند.

تورل گفت: ««تام-تام» آدم گنده و زور داریه و می تونست سه شقه م کنه. ولی خودمونیم وقتی بهم حمله کرد منم خوب از پیشش براومدم و اونوباخوادم کشیدم. البته وقتی اون چاقوی گنده رو دیدم «تام-تام» که سهله آگه کسی با سه برابر وزن اونم بود از ترسم اونوبا خودم می بردم و یه لحظه نمی ایستادم». «تورل» تعریف کرد که اول کار که پا به فرار گذاشته بود تنها چیزی که برای فرار از دست «تام-تام» به مغزش خطور کرد، این بود که او را همانطور که روی پشتش بود محکم به تنه ی یکی از درختها به تنه ی یکی از درختها بزند. «اما تام-تام اینقدر پشتمو محکم گرفته بود که آگه می خواسم اونوبه بدجویری رواون تیغه افتاده بود و «تام-تام» که سهله آگه کسی دو

برابر اونم وزن داشت باخودم می کشیدمش.

«درست همون موقعی که «تام-تام» بنای جیغ و دادو گذاشت و من تقلا می کردم که خودمو از دستش نجات بدم فهمیدم که با دوتا دستش پشتمو چسبیده و به نظرم اومد که حداقل تا اینجا کار از دست اون چاقو نجات پیدا کردم. یه ذره خیالم راحت شده بود ولی هنوز تند می دویدم و اصلن از اون جیغ و دادش نترسیدم و اصلن انگار نه انگار. «تام-تام» سرمو چسبید و هی دور خودش می کشید. درست مث اینکه من یه قاطر چموشم و می خواد افسارم بزنه. یکمرتبه چشمم به اون خندق افتاد. گودیش یه ده سیزده متری بود، عرضشم خیلی زیاد بود، حدودیه هزار متری. ولی خب دیگه خیلی دیر شده بود. پاهامم دیگه مال خودم نبودند و نمی تونستم یواشون کنم. این بود که حدوداً از اینجا که در آن نشستیم تا دم در اطاق رفتیم جلو و افتادیم تو اون خندق. وقتی رسیدیم به ته خندق بازم مهتاب روسمون بود.»

اولین چیزی که می خواستم بدانم این بود که «تام-تام» به جای چاقوئی که از دستش افتاده بود از چه چیز دیگری بجای آن استفاده کرد. از هیچ چیز. او و «تام-تام» ته خندق نشستند و با هم حرف زدند. چرا که هر حیوان ریمده ای که از همه ی پناهگاه ها ناامید گشته بالاخره در نهایت ناامیدی متصل به ملجائی می شود که به او پناه می دهد. این بست راحتی دشمن های خونی هم محترم می شمارند. شاید هم این فقط جزء طبیعت سیاه پوست هاست. بهرحالت برای آنها همانطور که ته خندق نشسته، و احتمالاً نفس نفس می زدند، و صحبت می کردند خیلی روشن بود که خانه «تام-تام» نه بوسیله ی «تورل» بلکه به دست «فلم اسنوپس» به لجن کشیده شده است. و این «تام-تام» نبود که کار و زندگی «تورل» را به خطر انداخته بلکه تمام

اینها زیر سر «اسنوپس» است.

اصل قضیه به حدی برایشان روشن بود که همانجا ته خندق نشستند، همدیگر را تر و خشک کردند و بدون عصبانیت، درست مثل دو آشنائی که در خیابان با هم برخورد کنند، کمی باهم حرف زدند. بله، قضیه به حدی برایشان مثل روز روشن بود که بدون اینکه احتیاجی به جر و بحث و دعوا داشته باشند برنامه ای هماهنگ و متحدانه ای را ریختند. آنچه را که بر هردوی آنها گذشته بود برای هم تعریف کردند و شاید هم کمی به یکدیگر خندیدند. پس از آن از خندق بالا آمده و به کلبه ی «تام-تام» رفتند. «تام-تام» در را روی زنش باز کرد و او و «تورل» کنار آتش منتظر نشستند تا زن «تام-تام» غذائی برای آنها سرهم کند. پس از آن به آرامی، اما نه با هدر دادن وقت، غذایشان را خوردند. و درحالیکه آن دو صورت متین و خراشیده روی به یک چراغ و به یک فاصله از بشقابهایشان غذا می خوردند، زن در زمینه تصویر سایه وار و بی حرف آنها را تماشا می کرد.

«تام-تام» زنش را همراه خودشان به انبار برد تا او هم کمک کند برنج ها را توی گاری بریزند. در اینجا نطق «تورل»، البته از موقعی که از خندق بیرون آمدند به بعد، باز شد و با لحنی که به قول «هارکر» می شد اسم آنرا «قحبه گی مسالمت آمیز» گذشت گفت: «خدای بزرگ. چقدر طول کشید تا اینا همه برنج رو اینجا انبار کردی؟»

«تام-تام» گفت: «زیاد وقتی نیس. یه دو سالیه که دارم روش کار می کنم»

چهار دفعه با گاری رفتند و آمدند تا ته و توی برنجهای درآمد. وقتیکه آخرین بار را خالی کردند تقریباً صبح شده بود. و وقتی «تورل»



وارد کارخانه شد خورشید داشت طلوع می کرد و یازده ساعت تأخیر داشت.

هارکر پرسید: «کدوم گوری بودی؟»

چشم‌های تورل از روی سه سوپاپ دستگاه گذری کرد و صورت خراشیده‌اش حالت یک میمون را به او داده بود. «داشتم به یکی از دوستان کمک می کردم».

— به کدوم دوست؟

«تورل» که همچنان به سوپاپ‌ها نگاه می کرد گفت: «به

اونکه اسمش «تورله»».

## [۵]

«هارکر» گفت: «اینجا تمام چیزهایی بود که برام تعریف کرد. و من داشتم به صورت خراشیده‌ی آن پیرمرد و رفیق همکارش که «تام-تام» ساعت شش صبح باخودش به کارخونه آورده بود نگاه می کردم. اما اون موقع «تورل» اینهارو برام تعریف نکرد. البته من تنها کسی نبودم که اون روز صبح چیزی بهم نگفت. چرا که آقای «اسنوپس» قبل از ساعت شش، یعنی قبل از اینکه «تورل» از کارخانه بره بیرون، توی دفتر کارش بود. دنبال «تورل» فرستاد و ازش پرسید که برنجهارو پیدا کرده یا نه. تورل جواب داد: نه.

آقای اسنوپس پرسید: «چرا پیداش نکردی؟»

«تورل ایندفعه نگاهشو از او نزدید. «برا اینکه برنجی اونجا

نیود. علت اصلیش اینه.»

«آقای «اسنوپس» پرسید: «از کجا می دونی نیست؟»

«تورل مستقیماً توی چشمهایش نگاه می کرد. جواب داد:

(برای اینکه «تام-تام» بهم گفت نیست.)

«احتمالاً بعد از این حرف فهمید قضیه از چه قراره. اما آدم

همیشه کاری می کنه سرخودش کلاه بگذاره و نخواد حقیقتو قبول کنه.

یک مشت فکر براخودش درست می کنه و یواش یواش باورش میشه

که این فکر و خیالاتش درسته و تازه اگه کسی اونارو باور نکنه طرف

می خواد دیوونه بشه. خلاصه نمی خواست بپذیره که گندقضیه در اومده.

این بود که این مرتبه دنبال «تام-تام» فرستاد.

««تام-تام» گفت: «برنجی پیش من نیست».

««خب پس کجاست؟»

««همونجائی که خودت گفتی باید باشه»

««گفتم کجا باشه؟» کی بهت گفتم؟»

«تام-تام» جواب داد: «همون وقتی که داشتی اونارو از

دیگ بخار می کنیدی.»

«این جواب حالشو جا آورد و مثل شلاقی تو صورتش پائین

اومد. او دیگه جرأت نداشت هیچکدوم از اونهارو از کارخونه اخراج

کنه. و تازه می بایست قیافه‌ی یکی از اونهارو در تمام طول روز تحمل

کنه و خوب هم می دونست که اون یکی سرتاسر شب تو کارخونه‌س.

او می دونست که هر بیست و چهار ساعتی که بگذره یکی از اونا در

شیفتم روز و یکی دیگه در شیفت شب اونجاست. او خوب می دونست

که هر ساعتی که بگذره اون دو نفر بابت اینکه نصف زندگیشونوزیر

اون دیگ بخار سر می کنند مزد می گیرند و تازه چهار تا گاری برنجی

که او پولشوداده و مالک اونها بود پیش اونهاست و هیچ ادعائی هم

نمی تونه بکنه چرا که بیش از حد منتظر مونده و دیگه خیلی دیر شده

«مسلماً دیگه خیلی دیر شده بود. و با اومدن سال جدید دیرتر هم می شد سال جدید اومد و ممیزی شهر شروع شد و دوباره سروکله ی اون دو تا آقای عینکی ممیز پیدا شد. و این دفعه نه تنها منشی رو با خودشون آورده بودند بلکه «بوک کونز» هم با دو تا برگه جلب «تورل» و «تام-تام» هم همراهشون بود. بله، باز اونها بودند و اون من کردنها و اینکه خیلی از این قضیه ناراحتند و هی همدیگه رو هل می دادند و جلو می انداختند که تو اول حرف بزنی. و این دفعه به نظر می اومد حرفشون اینه که دو سال پیش در قیمت اون برنجهای اشتباه کرده اند و بجای سی صد و چهار دلار و پنجاه و دو سنت، ارزش اونا پانصد و بیست و پنج دلار بوده و بیشتر از دو بیست و بیست دلار کم حساب کرده اند و حالا بقیه ی اون پولو می خواهند. و «بوک کونز» با برگه های جلب همینطور ایستاده بود و همه منتظر دستور او بودند که «تورل» و «تام-تام» رو دستگیر کنند. و اتفاقاً «تورل» و «تام-تام» هم توی آتشیخانه حاضر و آماده بودند و می خواستند پست شونو با هم عوض کنند.

«و این دفعه هم «اسنوپس» کمی این طرف و اونطرف گشت و یک طوری دو بیست و بیست دلار و جور کرد و به اونا داد و رسید گرفت. دو ساعت بعد از این قضیه اتفاقاً گذرم به دفتر افتاد. چون چراغ خاموش بود اول هیچکس رو ندیدم. فکر کردم شاید چراغ مثل بیشتر وقتها سوخته و برای این خاموشه. ولی چراغ نسوخته بود فقط خاموش بود. درست قبل از اینکه چراغ رو روشن کنم دیدمش که تو اطاق نشسته. این بود که منم چراغ رو روشن نکردم. فقط از اطاق رفتم بیرون و اونو همانطور که ساکت و بدون حرکت نشسته بود تنها

## [۶]

در آن روزها «اسنوپس» در خانه ی جدید بیلاقیش که در کنار شهر واقع شده بود زندگی می کرد. و کمی بعد از آن «سال جدید» که از کارخانه استعفا داد، و هوا یواش یواش گرمای بهار را به خود می گرفت، اغلب او را می دیدند که توی حیاط آن خانه ی بدون درخت و چمن آفتابی می شود. خانه اش در کنار خانه های کوچک و محقری قرار گرفته بود که نیمی از ساکنین آنرا سیاهان تشکیل می دادند. و توی آبریز و جوی های اطراف پر از قوطی حلبی و آهن قراضه های اتومبیل بود و چشم انداز دلنشینی نداشت. با این همه بیشتر اوقات را توی آن خانه سر می کرد و بدون اینکه هیچکاری بکند روی پله های خانه اش می نشست و بیرون را نگاه می کرد. و آنها پیوسته توی این فکر بودند که از توی خانه به چه چیز نگاه می کند. چرا که بالاتر از درخت های بهم پکیده ای که سایه شان روی شهر گسترده بود چیز دیگری بجز هیکل سیاه کم رنگ کارخانه برق و تانک آب شهر نبود که کسی به آن نگاه کند. تازه تانک آب هم آن روزها مورد غضب قرار گرفته و بلا استفاده مانده بود. دو سال پیش از آن یکمرتبه وضع آب بد شد و مردم شهر به جای تانک، از آب انبار زیرزمینی استفاده می کردند. با همه ی اینها تانک آب سخت جان تر از آن بود که به این زودیاها از بین برود و هنوز سرجایش ایستاده و آب آنهم بدرد آب پاشی خیابان می خورد. روی همین اصل مردم شهر یکبار که آدم ناشناس

پولداری پیشنهاد کرده بود که حاضر است آنرا بخرد و از آنجا ببرد با درخواستش مخالفت کردند.

بله، همه فکر می کردند که «اسنوپس» به چه چیز نگاه می کرد. آنها نمی دانستند که او به بنای یادبودش می اندیشد: آن ستون بلند که دورتادورش را مایع های رنگارنگی که هر رنگی از آن نشانه ی چیزی بود و معنی بخصوصی داشت و حتی بدرد خوردن هم نمی خورد - ولی حداقل به خاطر سیال و رنگارنگ بودن از آن تکه برنج زمخت و آن ستون های سربی و سنگ آتشفشان بیشتر قابل تحمل بود - فرا گرفته بود.

اونهم خوبه

## [۱۱]

صدای ریزش آب را در داخل وان می‌توانستیم بشنویم. به عیدی‌هایی نگاه می‌کردیم که مامان توی کاغذ رنگی بسته بندی و یا بالای تخت مان آویزان بود. اسم یک یک مان را روی آن نوشته بود تا وقتی بابا بزرگ می‌خواهد آنها را از درخت کریسمس جدا کند راحت باشد و بداند کدام عیدی مال کیست. برای هر کس، بجز بابا بزرگ، یک عیدی خریده بودند. مامان می‌گفت بابا بزرگ بزرگتر از آن است که کسی به او عیدی بدهد.

گفتم: «این عیدی توست»

«روزی» گفت: «البته که مال منه. ولی حالا همانطور که

مامان بهت گفت بیا برو توی اون وان».

گفتم: «می‌دونم توی اون بسته چیه. آگه بخوای می‌تونم بهت

بگم».

«روزی» نگاه‌های به عیدیش انداخت و گفت: «فکر کنم

می‌تونم اینقدر صبر کنم تا موقعش بشه و اونا خودشون بهم بدن».

گفتم: «اگر به پنج سنتی بهم بدی بهت می‌گم توش چیه».

«روزی» باز نگاهی به عیدی اش انداخت و گفت: «فعلن که پنج سنت پول ندارم ولی صبح عید که آقای «رودنی» به ده سنتی بهم بده می توئم بدم».

گفتم: «ولی اون موقع خودت می دونی که توی اون بسته چیه و دیگه بهم پول نمی دی. اگه راس می گی حالا برو از مامان یه پنج سنتی قرض کن».

پس از آن «روزی» دستم را محکم گرفت و گفت: «بیا برو توی اون وان خودتو بشور. همش حرف پول می زنی! می ترسی اگه بیست و یک ساعت بشه و حسابی پولدار نشی دنیا به آخر برسه و یا پول از دنیا ور بیفته و یا خودت».

بالاخره رفتم توی وان و خودم را شستم و برگشتم. و عیدی ها دورتادور تخت مامان و بابا آویزان بودند. و می توانستید حتی بوی آنها را بشنوید و فردا شب که آتش بازی را شروع می کردند می توانستید صدای ترقه و فشفشه ها را هم بشنوید. فقط همین یک امشب را می بایست صبر می کردیم و فردای آن قرار بود همه مان، بجز بابا، سوار قطار بشویم، بابا قرار بود که توی اصطبل که برای کرایه دادن اسب درست کرده بود تا شب بعد از کریسمس بماند و به کارهایش برسد و پس از آن به خانه ی بابابزرگ بیاید. امشب و فردا که می گذشت و بعدش فردا شب بود و بعد از آن کریسمس می آمد و بابا بزرگ عیدی هایمان را از درخت جدا می کرد و یکی یکی اسم هر کس را صدا می زد و عیدی اش را می داد، مثلاً آن عیدی را که من برای «دائی رودنی» با پول ده سنتی خودم خریده بودم، و مدتی که می گذاشت «دائی رودنی» از فرصت استفاده می کرد و در میز بابا بزرگ را باز و یک کمی از دواهای تقویتی او را برمی داشت و ممکن

بود برای اینکه به او کمک کرده ام یک سکه ی ربع دلاری به من بدهد، درست مانند کریسمس پارسال که به جای پنج سنت یک سکه ی ربع دلاری به من داد، و یا مثل تابستان گذشته وقتی که او برای دیدن مامان و ما آمده بود. یعنی درست قبل از اینکه «دائی رودنی» به شهرش برگردد و در شرکت «کمپرس» استخدام شود و ما مجبور شویم به جای کار کردن با او با خانم «تاگر» معامله کنیم. و آن بار هم او یک سکه ی ربع دلاری به من داد، و یک چنین پولی هم خیلی خوب خواهد بود. و شاید هم این بار بجای یک ربع دلاری یک سکه ی نیم دلاری به من بدهد و اگر همچو کاری را بکند فکر کنم که دیگر نمی توانم صبر کنم تا کریسمس برسد.

گفتم: آه، یا حضرت مسیح، خیلی برام سخته که اینقدر صبر کنم»

«روزی» با تعجب و صدای بلندی پرسید: «به کی فحش دادی؟ به حضرت مسیح؟ فقط مامانت بشنوه که فحش دادی بلائی سرت میاره که دیگه بتونی تا خود کریسمس صبر کنی. راسی در باره ی اون پنج سنتی که حرفش می زدی، اگه یکی یه همچو پولی بهم بده حاضرم به مامانت بگم که توجه فحشی دادی»

گفتم: «اگه یکی یه پنج سنتی بده خودم حاضرم بهش بگم که چی گفتم»

روزی سرم داد کشید: «برو تو تخت! یه بچه ی فسقلی هف ساله و به حضرت مسیح فحش دادن، چه غلط».

گفتم: «اگه بهم قول بدی که به مامان نگوی که چی گفتم، منم بهت می گم که توی اون بسته چیه و پنج سنتی اونو هم می تونی صبح عید بهم بدی»

«روزی» با صدای بلندی گفت: «گفتم برو تو تختت! با اون پنج سنتیت! باهات شرط می بندم که اگه همه تون تصمیم گرفته بودین یک عیدی ده سنتی برا بابا بزرگ بخرین من حتماً پنج سنتشو می دادم»

گفتم: «بابا بزرگ عیدی نمی خواد. اون خیلی بزرگه»  
«روزی» گفت: «هوم، که خیلی بزرگه، آره؟ فقط فکرشو بکن که همه تصمیم بگیرن که چون تو خیلی کوچیکی یه پنج سنتی برات زیاده و نباید بهت بدن، چطوره؟ خوبه؟ هوم؟»

و به اینجا رسیده بودیم که «روزی» چراغ را خاموش کرد و از اطاق بیرون رفت. اما هنوز هم می توانستم عیدی ها را در نور آتش بازی ببینم: یعنی آنهایی که برای «دائی رودنی»، مامان بزرگ، خاله «لوئیزا» و شوهرش، دائی «فرد»، دختر خاله «لوئیزا» و پسر دائی «فرد» و بچه اش و بالاخره کلفت بابا بزرگ و همینطور کلفت خودمان «روزی» خریدار بودند، و یک کسی هم می بایست برای بابا بزرگ یک عیدی می گرفت و این کس فقط «خاله لوئیزا» می توانست باشد برای اینکه او و «دائی فرد» تنها کسانی بودند که با بابا بزرگ زندگی می کردند، و شاید هم «دائی رودنی» چون او هم توی خانه ی بابا بزرگ زندگی می کرد. «دائی رودنی» همیشه رسمش این بود که برای مامان و بابا عیدی بگیرد اما شاید اگر او هم برای بابا بزرگ عیدی می گرفت هم وقت خودش و هم بابا بزرگ را هدر می داد و کار بیهوده ای می کرد؛ برای اینکه اینبار از مامان پرسیدم که چرا همیشه بابا بزرگ اینقدر به عیدی هائی که «دائی رودنی» برای او و بابا می گیرد نگاه می کند و مامان کلی از این حرفم عصبانی شد، و بابا شروع کرد به قهقهه خندیدن و مامان گفت که بابا باید از خودش

خجالت بکشد، این که تقصیر «دائی رودنی» نیست که دست و دلبازی او بیشتر از پولش است، و بابا در جوابش گفت بله، مسلماً «دائی رودنی» تقصیری نداره، بابا می گفت هیچ آدمی را مثل «دائی رودنی» نمی شناسد که اینقدر برای پول درآوردن تقلا کرده باشد، و اینکه «دائی رودنی» هر کلکی را که توی دنیا وجود دارد، بجز کار کردن برای پول درآوردن زده است، او به مامان می گفت که اگر خوب فکر کند و به دو سال قبل برگردد حتماً یادش می آید که چطور «دائی رودنی» جلو او از ستاره بخت و اقبالش تشکر کرده و گفته بود که هیچ آدمی توی دنیا پیدا نمی شود که مثل او دست و دلبازیش - و یا هر چیز دیگری که مامان می خواهد اسمش را بگذارد - همیشه حدود پانصد دلاری از پول توی جیبش بیشتر باشد، و مامان گفت از این حرف بابا که گفته است «دائی رودنی» پول را دزیده است خیلی بدش آمده، و مامان می گفت که بابا این را از روی دشمنی با دائی رودنی می گوید و او و بیشتر مردها نسبت به او دشمنی و غرض ورزی می کنند، و بابا در جوابش گفت که چرا متوجه نیست، اگر او نسبت به «دائی رودنی» دشمنی بخصوصی داشت می توانست از پانصد دلاری که او قرض خواسته بود مضایقه کند و آبرو و خوش نامی خانواده ی آنها را به خطر اندازد. و پس از آن بابا به یاد مامان آورد که چطور بابا بزرگ مجبور شد آن پانصد دلار را یک طوری از جانی فراهم کند و پول او را پس بدهد، بعد از این حرف بابا مامان زد زیر گریه و بابا گفت خیلی خب، خیلی خب، بس کن دیگه، و مامان همانطور که گریه می کرد توی گریه هایش گفت که چقدر «دائی رودنی» بچه است و به همین خاطر است که بابا اینقدر از او بدش می آید و بابا در جوابش گفت خیلی خب، خیلی خب محض رضای خدا دست بردار،

خوبه دیگه.

و تمام این حرفها به این خاطر بود که بابا و مامان نمی دانستند که «دائی رودنی» تمام آن تابستانی را که پیش ما بود داشت کار خودش را می کرد و به کاسبی اش میرسید، و حتی مردم «موتستاون» هم بیشتر از بابا و مامان نمی دانستند که کریسمس گذشته که پیش ما بود— و من برای اولین بار برایش کار کردم و او یک سکه ی ربع دلاری به من داد— داشت کاسبی اش را می کرد. «دائی رودنی» می گفت به هیچکس— حتی «خانم تاکر»— مربوط نیست که او چکار می کند و باز اصلاً به کسی ارتباط ندارد که چرا او ترجیح می دهد که به جای کار کردن با مردها با زن ها کار کند. می گفت همه باید از من یاد بگیرند که چطور به هیچکس نمی گویم که بابایم چکار می کند و من در جوابش گفتم به هیچکس نمی گویم چون همه می دانند که بابا چکاره است و توی یک اصطیل کار می کند و اسب کرایه می دهد، و «دائی رودنی» در جوابم گفت خیلی خب، من برای این کار جدید حاضرم دو ونیم سنت پول بهت بدم، حضری کار کنی یا اینکه سراغ کس دیگه ای برم و اونواستخدام کنم؟ این حرف را که زد قبول کردم که برایش کار کنم و رفتم دم نرده های خانه آقای تاکر و چشم انداختم توی خانه اش و اینقدر منتظر ایستادم تا اینکه آقای «تاکر» از خانه آمد بیرون و رفت به طرف شهر و من از پشت نرده ها دنبال او رفتم و اینقدر با چشم تعقیبش کردم تا بکلی از نظر ناپدید شد، بعد از آن کلاهم را گذاشتم روی حصار خانه و از پهلوی آن آمدم کنار و اینقدر منتظر ایستادم تا آقای «تاکر» از شهر برگشت، و اگر تمام آن مدتی که منتظر ایستاده و نگرهبانی می دادم آقای «تاکر» از شهر برنگشت فقط به این خاطر بود که معمولاً «دائی رودنی» کارش

را زودتر از موقع مقرر انجام می داد، و بعد از آن او از خانه بیرون آمد و هر دو پیاده به خانه برگشتیم، و او به مامان گفت که چقدر آن روز راه رفته و حسابی خسته شده ایم و مامان در جوابش گفت که چقدر پیاده روی برای سلامتی دائی رودنی خوب است. و به خانه که رسیدیم او فقط یک پنج سنتی بهم پول داد. و این خیلی کمتر از آن سکه ی ربع دلاری بود که آن کریسمس تو شهر «موتستاون»— که آن بار با یک زن دیگر کار می کرد— به من داد، و البته آن بار استثنا بود، و تمام آن تابستان را پیش ما بود، و آن سال من خیلی بیشتر از یک ربع دلاری پول بدست آوردم. و بجز آن بار یک دفعه ی دیگر هم او به من یک ربع دلاری داد و آن موقعی بود که در تعطیلات کریسمس پیش ما آمده بود و بعد از اینکه یک کمی از دواهای بابا بزرگ را بلند کرد یک سکه ی ربع دلاری به من داد و شاید این دفعه او یک نیم دلاری به من بدهد. خیلی مشکل است که منتظر بمانم.

[۲]

و بالاخره فکر کنم صبح شده و آفتاب زده بود. لباس یکشنبه ام را تنم کردم و رفتم دم در خانه ببینم درشکه آمده دنبالمان یا نه. که نیامده بود و برای همین رفتم توی آشپزخانه و از «روزی» پرسیدم که مگر موقعش نشده و نباید بیاید دنبالمان و او در جوابم گفت که قطار حتی تا دو ساعت دیگر هم پیدایش نمی شود. همانطور که «روزی» این حرفها را می زد صدای درشکه را از دم درخانه شنیدیم، و فکر کردم که موقع آن شده که برویم سوار قطار بشویم و چقدر خوب بود که

می خواستم سوار آن بشویم. و بعد از آن می رفتیم به خانه ی بابا بزرگ و شب را که صبح می کردیم و فردا می شد ممکن بود این بار یک نیم دلاری در انتظارم باشد و خدای من چقدر عالی بود. و مامان همینطور بیخود این طرف و آن طرف خانه می رفت و دور خودش می چرخید و وقت را هدر می داد و حتی کلاهش را هم سرش نگذاشته بود، مامان می گفت که چطور دو ساعت دارد می گذرد و او حتی لباسهایش را هم نپوشیده است، «جان پُل» مرتب می گفت بله خانوم. پدر او را فرستاده و برای مامان پیغام داده بود که «خاله لوئیزا» آنجاست و باید هر چه زودتر خودش را برساند. و بالاخره خودمان را جمع و جور کردیم و عیدی ها را گذاشتیم توی یک زنبیل و آنرا بردیم توی درشکه و من آن جلوی درشکه - پهلوی «جان پل» - نشستم و مامان از آن پشت سرمان همینطور پشت سر «خاله لوئیزا» غرغر می کرد و «جان پل» گفت که چطور «خاله لوئیزا» یک درشکه ی یک اسبه کرایه کرده و با آن آمده و پدر او را برده به یک هتل تا صبحانه اش را بخورد چون قبل از اینکه حتی آفتاب بزند او راه افتاده و از «موتستاون» آمده بود بیرون. و شاید «خاله لوئیزا» برای این به «جفرسون» آمده بود که به بابا و مامان کمک کند تا همه باهم یک عیدی برای بابا بزرگ بخرند.

گفتم: «چون برا همه یک عیدی خریده بودیم منم با پول خودم به هدیه برا «دائی رودنی» خریدم»

و پس از آن «جان پل» قهقهه ی خنده اش را سرداد و از او پرسیدم چرا می خندی؟ در جوابم گفت از این خنده اش می گیرد که من می خواهم به «دائی رودنی» عیدی بدهم، آنهم یک چیز حسابی که «دائی رودنی» خوشش بیاید و بدرد او بخورد، و من باز پرسیدم خب این کجاش خنده داره؟ و «جان پل» گفت برای اینکه من

حسابی مرد شده ام و من باز گفتم خب اینکه خنده نداره؟ و «جان پل» گفت شرط می بندد که بابا دوست دارد یک عیدی - بدون اینکه حتی کریسمس باشد - به «دائی رودنی» بدهد، پرسیدم مثلاً چی؟ «جان پل» جواب داد مثلاً یک کار خوب براش پیدا کنه. و من در جواب «جان پل» گفتم که چگونه «دائی رودنی» تمام آن تابستانی را که پیش ما بود کار می کرد، و «جان پل» دیگر نخندید و فقط گفت او هون، او می گفت که در نظرش کار کردن چیزست که یک آدم - هم روز و هم شب - با آن سرش را گرم می کند و برای او مهم نیست که آدم چقدر از آن لذت می برد، و من باز در جواب گفتم بهر حال حالا که «دائی رودنی» دیگه بیکار نیست و کار داره، اون تو شرکت «کمپرس» کار می کنه، و «جان پل» حسابی خندید و گفت که حتماً تمام شرکت «کمپرس» باید دست به کار بشوند تا «دائی رودنی» را توی کارش پیرس کنند و کمی کار از او بکشند. و باز غرغر مامان درآمد که باید مستقیماً به هتل برود، و «جان پل» جواب داد نوچ، پدر به او گفته که بکراست به اصطبل بیاید و همانجا منتظر او بمانیم. ولی بالاخره به هتل رفتیم و «خاله لوئیزا» و بابا از توی هتل آمدند بیرون و پدر به خاله کمک کرد که سوار درشکه بشود و آن عقب بنشیند و «خاله لوئیزا» زد زیر گریه و مامان با صدای بلندی پرسید لوئیزا! لوئیزا چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟ و بابا می گفت فعلمن جلوی خودتو بگیر. صبر کن. صبر. یادت به اون سیاهه باشه، و منظور او از سیاهه «جان پل» بود، و بعد از تمام این حرفها فکرمی کردم که عیدی برای بابا بزرگ گرفته اند که نگرفته بودند.

و تازه بعد از تمام این جریانات سوار قطار نشدیم. بجای آن بکراست به اصطبل بابا رفتیم، چراغ بالا سر اصطبل را روشن کرده



بودند و جاده روشن بود و منتظرمان بودند، و حالا مامان گریه می کرد و می گفت این چه وضعی است و چرا بابا حتی لباسهای روز یکشنبه اش را نپوشیده و بابا که فحش می داد گفت مرده شور لباسارو ببرند، و بابا می گفت که اگر عجله نکنیم و بگذاریم دیگران زودتر از ما «دائی رودنی» را بگیرند او دیگر هیچوقت نمی تواند لباسهایش را که حالا «دائی رودنی» پوشیده به چنگ بیاورد. این بود که دوباره با عجله پریدیم توی درشکه و بابا پرده های آنرا کشید تا مامان و خاله لوتیزا هر چقدر دلشان می خواهد بتوانند به راحتی گریه کنند و بعد از آن سر «جان پل» داد کشید و گفت که خیلی فوری برگردد خانه و به «روزی» بگوید که لباسهای روز یکشنبه اش را بردارد و بعداً خیلی فوری او را به ایستگاه قطار بیاورد تا او هم بیاید پیش ما، و البته این آن چیز می بود که «روزی» خیلی دلش می خواست و خیلی هم برایش خوب خواهد بود. و باز هم به طرف ایستگاه قطار نرفتم در عوض همانطور با عجله از توی جاده می رفتیم، بابا که این بار درشکه را می راند گفت اصلن کسی می دونه کدوم گوری رفته بود؟ و «خاله لوتیزا» لحظه ای دست از گریه برداشت و گفت که چطور «دائی رودنی» شب گذشته برای شام پیدایش نشده بود، اما درست بعد از شام سر و کله اش پیدا شده و چقدر صدای پای او را که از توی سرسرا شنیده ترسیده بود و چطور به او هیچ حرفی نزده بود تا اینکه رفته بودند توی اتاق «دائی رودنی» و بعد از آن دائی درها را بسته و سپس رو کرده به خاله و گفته که باید آنها همین حالا دو هزار دلار پول به او برسانند و خاله لوتیزا جواب داده بود که از کجا دو هزار دلار پول جور بکنند، و «دائی رودنی» گفته بود از «فرد» و «جرج» سؤال کن شاید اونا بتوانند جور بکنند، و مقصود از «جرج» بابام و «فرد» شوهر خاله

لوتیزا بود؛ و «خاله لوتیزا» تعریف می کرد که در آن موقع چه حال بدی داشته و گفته «رودنی!» «رودنی!» «چی...» و «دائی رودنی» شروع کرده بود به فحش دادن: لعنتی حالا وقت آب غوره گرفتن نیست، «خاله لوتیزا» پرسیده بود: خب، حالا مگه چکار کردی؟ و بعد از آن هر دو صدای در را شنیده بودند و خاله نگاهی انداخته بود به دائی و حقیقت قضیه را - حتی قبل از اینکه چشمش به آقای «پروئیت» و کلانتر بیفتد - فهمیده بود، و چطور «خاله لوتیزا» با التماس به دائی گفته بود: اقلن نذار بابا بفهمد، ازش مخفی کن: این موضوع از پا درش میاره...

پدر پرسید: «کی؟ گفتی آقای کی؟»  
خاله لوتیزا که دوباره به گریه افتاده بود گفت: «آقای «پروئیت». رئیس شرکت «کمپرس». ته اونونمی شناسی. اونا بهار گذشته از این شهر به «موتستاون» رفتن».

بعد از اینکه صدای در را شنیده بودند «خاله لوتیزا» رفته بود پشت در و چشمش به آقای «پروئیت» و کلانتر افتاده بود. و چطور خاله به آقای «پروئیت» التماس می کرده و می گفته به خاطر بابا بزرگ یک کاریش بکنند و پیش آقای «پروئیت» قسم خورده و گفته که قول می دهد که «دائی رودنی» از خانه پایش را بیرون نگذارند تا اینکه بابا برسد، و آقای «پروئیت» در جواب خاله گفته بود که چقدر نفرت دارد که یک همچو اتفاقی باید در عید کریسمس اتفاق بیفتد و به خاطر بابا بزرگ و خاله لوتیزا، اگر قول بدهند که دائی از «موتستاون» بیرون نرود، تا روز بعد از کریسمس می تواند به آنها فرصت بدهد. و بعد از آن آقای «پروئیت» چک را نشان خاله داده بود و او با دو چشم خودش اسم و امضای بابا بزرگ را پائین آن دیده بود و

حتی خاله لوئیزا متوجه شده بود که اسم وامضای بابا بزرگ جعل... و مامان زد توی حرف خاله لوئیزا: هی لوئیزا! یادت به «جورجی» باشه! «جورجی» البته من بودم، و پس از آن بابا شروع کرد به بدورد گفتن و با صدایی بلندی گفت: یعنی چطوری می‌خوای اینارو ازش مخفی کنی؟ با قایم کردن روزنامه‌ها؟ و «خاله لوئیزا» باز دوباره زد زیر گریه و توی گریه هایش می‌گفت که چطور همه قضیه را خواهند فهمید و بعد از این جریان آبرو یمان خواهد رفت و دیگر نمی‌تونیم سرمان را بلند کنیم، و تنها امیدش اینست که نگذارند این قضیه به گوش بابا بزرگ برسد چرا که او را از پا درمی‌آورد. بعد از آن دوباره به گریه افتاد و بابا مجبور شد که سریع دوراهی که رسیدیم از درشکه پیاده بشود و دستمال را برای مامان خیس کند تا او بتواند صورت و اشک‌های «خاله لوئیزا» را با آن پاک کند و بعد از آن بابا شیشه‌ی دمای مسکن را از جیبش بیرون آورد چند قطره‌ی از آنرا روی دستمال ریخت، و «خاله لوئیزا» دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت و دوا را بو کشید، و بابا یک کمی از آن را برای خودش ریخت و مامان گفت: جرج! ولی بابا گوش به حرفش نداد و دوا را خورد و بعد از آن شیشه را، مثل اینکه می‌خواهد غیر مستقیم به مامان و خاله بگوید که آنها هم بخورند، به آنها داد و گفت: «سرزنتون نمی‌کنم که اینقدر ناراحت شدین. اگه منم دختر یک چنین خانواده‌ای بودم حتماً از این دواها می‌خوردم. خوب حالا دلم می‌خواد این قضیه اوراق قرضه‌رو بدونم و ببینم ماجرا چی بوده».

خاله لوئیزا گفت: «اون اوراق قرضه‌ها مال مامان بودند»

حالا دوباره خیلی تند می‌رفتیم چون آن وقت که بابا ایستاده بود تا دستمال را خیس کند و کمی از آن دواها بخورد اسب‌ها کمی

استراحت و نفسی تازه کرده بودند، و بعد از آن باز بابا بود که می‌گفت: خیلی خب، اون گرونی‌ها چطور؟ پس از لحظه‌ای فکر کردن مثل اینکه متوجه حرف «خاله لوئیزا» شده باشد از روی نیمکت درشکه به طرف خاله چرخید و گفت: «اوراق قرضه؟ منظورت اینکه که «رودنی» با اون آچار لعنتی حساب می‌زادرت را هم رسیده و اونارو هم بلند کرده؟»

بعد از آن مامان بود که می‌گفت: جرج! چطور می‌تونی این حرفو بزنی؟ حالا فقط خاله لوئیزا حرف می‌زد، تند و بدون اینکه گریه کند- البته هنوز به گریه نیفتاده بود- و بابا که همانطور سرش را به طرف «خاله لوئیزا» چرخانده بود داشت می‌گفت: منظورت اینه که توی کشوی میز پدرت بیشتر از اون پانصد دلاری که او قرض داشت و می‌بایست دو سال پیش اون را می‌داد پول بوده؟ و «خاله لوئیزا» جواب داد که بابا بزرگ پانصد دلار قرض نداشت بلکه دو هزار و پانصد دلار به بانک مقروض شده بود، فقط آنها نمی‌خواستند بگذارند بابا بزرگ این مطلب را بفهمد، و به همین خاطر مامان بزرگ اوراق قرضه‌ی خودش را برای ضمانت بقیه‌ی پول گرو گذاشته بود، و حالا آنها داشتند تعریف می‌کردند که چطور «دائی رودنی» ضمانت نامه مامان و اوراق قرضه‌ی او را با اوراق قرضه‌ی شرکت «کمپرس»- که آنها را از توی گاو صندوق شرکت بلند کرده بود- معاوضه کرده است، و فقط موقعی دستش رو شده بود که آقای «پرویت» متوجه می‌شود که اوراق قرضه‌ی شرکت گم شده است و خیلی دنبال آنها می‌گردد و بالاخره سراغ آنها را در بانک می‌گیرد و آنها را آنجا پیدا می‌کند، و وقتی هم که توی گاو صندوق شرکت را می‌گردد تنها چیزی که پیدا می‌کند یک چک دو هزار دلاری با امضای بابا بزرگ در زیر آن بوده است، و

حتی آقای «پروئیت» هم که فقط یک سال در «موتستاون» زندگی کرده بود می فهمد که این کار بابابزرگ نیست و او هیچوقت همچو چکی را نکشیده و از این گذشته او حساب بانکی بابابزرگ را نگاه می کند و می بیند که او هیچوقت دو هزار دلار پول در حسابش نداشته است، و آقای «پروئیت» گفته بود که اگر «خاله لوئیزا» بتواند ضمانت کند که دائی فرار نمی کند او می تواند تا روز بعد از کریسمس صبر کند، و خاله لوئیزا قسم خورده و ضمانت او را کرده بود و پس از آن از پله ها بالا رفته بود تا به دائی التماس کند که اوراق قرضه را پس بیاورد ولی وقتی وارد اطاق او شده بود دیده که پنجره باز است و دائی زده بچاک.

بابا گفت: «خدا این رودنیو لعنت کنه. اوراق قرضه! منظورت اینه که هیچکس نمی دونه که اون اوراق کجاست؟»

حالا خیلی به سرعت می رفتیم چون توی سرازیری یک تپه افتاده و از توی دره ای که «موتستاون» در آن قرار گرفته بود رد می شدیم، و به زودی دوباره بویش را می توانستیم حس کنیم، فقط امروز باقی مانده بود و بعد فردا و بعد از آن کریسمس بود، و «خاله لوئیزا» با آن صورت سفید شسته اش - که مثل نرده های سفید خانه مان بعد از باران خوردن بود - همینطور نشسته و چیزی نمی گفت و بابا پرسید کدوم جونوری «رودنیو» سر این کار گذاشت؟ و خاله لوئیزا جواب داد آقای پروئیت و بابا گفت که حتی اگر آقای پروئیت چند ماه هم توی «موتستاون» زندگی کرده بود می فهمید که، و دوباره خاله لوئیزا زد زیر گریه و بابا شلاقش را بلند کرد و محکم زد روی گرده ی اسبها - اسبها حتی بدون شلاق خوردن هم تند می رفتند - و بعد از آن بد و بیراه گفت. بابا گفت: «به دَرک و اصل شی. حالا می فهمم.

«پروئیت» ازدواج کرده و زن داشته».

و بعد از آن می توانستیم آثار عید را هم ببینیم. روی پنجره خانه ها - درست مانند شهر خودمان «جفرسون» - حلقه گل زده بودند، و من گفتم: «مردم «موتستاون» هم درست مانند «جفرسون» برای کریسمس آتش بازی راه میندازند»

حالا خاله لوئیزا و مامان حسابی داشتند گریه می کردند، و این بار نوبت بابا بود که بگوید: با توام، با تو، یادت به «جرجی» باشه، و «جرجی» من بودم، خاله لوئیزا گفت: «بله، بله! همش دمی به خمره می زدند و تمام بعد از ظهرها و توی خیابونا با درشکه تک و تنها پرسه می زدند و ملعننت در می آوردند، و فقط و فقط اون یکباری که خانم «چرچ» اونارو توی خیابون دید براشون کافی بود که همه بفهمند، البته مقام و موقعیت آقای «پروئیت» باعث شده بود که همه جا انگشت نما بشن، خانم «چرچ» خودش زنه رو دیده بود که کمرست نبسته و تعریف می کرد که دهن زنه بوی مشروب می داده».

و بابا داشت می گفت با توام، با تو، نگاه کن منو، و «خاله لوئیزا» گوشش بدهکار نبود و حسابی گریه می کرد و می گفت که تقصیر خود خانم «پروئیت» بوده است چون «دائی رودنی» جوان است و به راحتی می شود عقلش را پیچاند و او هیچوقت موقعیتی برایش پیش نیامده که با یک دختر آشنا بشود و با او ازدواج کند، و بابا که همچنان داشت درشکه را با سرعت به طرف خانه ی بابا بزرگ می راند گفت: «ازدواج؟ «رودنی» و ازدواج؟ اون چه لذتی می تونه ببره از اینکه صبح زود از خونه ی خودش بیاد بیرون و منتظر بمونه تا هوا تاریک بشه، بعد از اون یواش یواش بره پشت خونه ش و خودشو بیندازه توی اطاق، اطاقی که هیچکس بجز زن خودش توش نیست. اینا

که برا اون لذت نداره».

و بعد از آنکه به خانه‌ی بابا بزرگ رسیدیم مامان و «خاله لوئیزا» حسابی گریه و زاری می کردند.

### [۳]

«دائی رودنی» آنجا نبود. رفتیم توی خانه، و مامان بزرگ گفت که چطور آن روز صبح «مندی»- که کلفت مامان بزرگ بود- پیدایش نشده و نیامده که صبحانه درست کند و وقتی هم که او «املین»- که پرستار بچه‌ی «خاله لوئیزا» بود- را دنبال «مندی» دم کلبه اش- که پشت حیاط خانه‌ی بابا بزرگ بود- فرستاده دیده در از پشت قفل بوده و هر چقدر در زده «مندی» جواب نداده و وقتی هم که خود مامان بزرگ دنبال او رفته و در زده باز هم کسی جواب نداده و وقتی هم که پسر خاله «فرد» از پنجره کلبه رفته تو دیده است که هیچکس در خانه نیست و «مندی» از کلبه اش زده بیرون و بعد از آن سر و کله‌ی خود شوهر خاله «فرد»- که تازه از شهر برگشته بوده- پیدا می شود و او و بابا با هم، با صدای بلندی می پرسند: «قله؟ اونم از تو؟ و هیچکیم تو خونه نیس؟»

و بعد از آن شوهر خاله «فرد» به بابا گفت که برود توی خانه‌ی بابا بزرگ سر او را یک طوری گرم کند و او به تنهائی می رود، خاله لوئیزا دست بابا و شوهرش را چسبید و آنها را به کناری برد و یواشکی گفت که او بابا بزرگ را سرگرم می کند و بهتر است هردوی آنها بروند رودنی را پیدا کنند، و بابا در جوابش گفت که او باید خیلی آدم احمقی باشد اگر تا حالا آنها را به کسی فروخته باشد،

و شوهر خاله «فرد» گفت خدای بزرگ، مگه نمی دونی که تاریخ چک مال ده روز پیشه؟ و بعد از آن رفتیم توی خانه و بابا بزرگ که توی آن صندلی راحتی اش لمیده بود می گفت که او فکر می کرده که بابا فردا پیدایش می شود ولی خدا را شکر می کند که بالاخره کسی به سراغش آمده است، چرا که آن روز صبح خیلی تنها بوده و از خواب که بیدار شده دیده که کلفتش گذاشته و رفته و لوئیزا هم هنوز آفتاب نزده از خانه زده بیرون رفته جائی و حالا هم هر چقدر انتظار می کشد «دائی رودنی» پیداش نشده. و کسی هم نیست که برود شهر از پست خانه نامه‌هایش را بیاورد و برایش سیگار بگیرد و شکر خدا کریسمس فقط سالی یک روز است و باید آدم احمقی باشد که در یک همچو روزی خوشحال نباشد، و حالا فقط خنده‌ای صورت بابا بزرگ را پوشانده بود، بابا بزرگ هر وقت قبل از رسیدن کریسمس در باره‌ی آن حرف می زد صورتش پر از خنده می شد، و هر وقت بعد از گذشتن آن در باره اش صحبت می کرد دیگر نمی خندید. بعد از آن «خاله لوئیزا» کلید میز بابا بزرگ را از توی جیبش بیرون کشید و در کشورا باز کرد- همان کشویی را که «دائی رودنی» با آچار پیچ گوهستی باز کرده بود- و از توی آن دوا‌ی بابا بزرگ را بیرون آورد و بعد از آن مامان رو کرد به من و گفت که بروم بیرون دنبال بچه‌های «خاله لوئیزا» بگردم و آنها را پیدا کنم.

و «دائی رودنی» آنجا نبود. اول کار فکر می کردم که حداقل یک ربع دلاری گیرم می آید، ولی بعداً فهمیدم که این بار هیچ خبری نیست، این بود که دلم را به این خوش کردم که حداقل عید کریسمس است و این برای خودش کم چیزی نبود. و بعد از آن از خانه زدم بیرون و رفتم پشت خانه‌ی بابا بزرگ، بعد از مدتی از پشت بته‌های اطراف

خانه چشمم به بابا و شوهر خاله «فرد» افتاد که داشتند در خانه‌ی «مندی» را می‌زدند و بلند می‌گفتند «رودنی! رودنی»، بعد از آن مجبور شدم که توی بته‌ها قایم بشوم چون شوهر خاله داشت به طرفم می‌آمد و می‌خواست تبر را از توی انباری که پهلو می‌بود بردارد و در کلبه‌ی «مندی» را با آن بشکند. اما آنها نمی‌توانستند «دائی رودنی» را گول بزنند و سرش کلاه بگذارند. اگر آقای «تاکر» توانست توی خانه‌ی خودش «دائی رودنی» را گول بزند شوهر خاله «فرد» و بابا هم می‌توانستند او را - آنها درست پشت خانه‌ی پدرش - گول بزنند. این بود که دیگر حتی احتیاجی ندیدم به حرفهایشان گوش بدهم، فقط اینقدر صبر کردم تا شوهر خاله از توی انباری با تبر بیرون آمد و رفت به طرف در نیم شکسته‌ی کلبه‌ی «مندی»، قفل و چفت در را با تبر شکست و در نیمه شکسته را از جا کند و سپس دوباره برگشت به طرف انباری، بعد از آن بابا بود که از خانه‌ی «مندی» بیرون آمد و با کمک شوهر خاله «فرد» در را درست کرده و آنرا سر جایش گذاشت و آنرا قفل کردند، دور تا دور خانه را دوری زدند، حالا به خوبی می‌توانستم بشنوم که شوهر خاله دارد پنجره‌های خانه‌ی «مندی» را میخ کوبی می‌کند. پس از آنکه کارشان تمام شد برگشتند خانه‌ی بابا بزرگ. و البته حالا دیگر مهم نبود که «مندی» توی خانه باشد و دیگر نتواند بیرون بیاید، چون قطار با «روزی» و لباسهای روز یکشنبه بابا از «جفرسون» رسید و دیگر اشکالی نبود چون «روزی» دیگر بود و می‌توانست برای بابا بزرگ و ما غذا بپزد و اینهم خوب بود.

اما آنها نمی‌توانستند «دائی رودنی» را گول بزنند. می‌توانستم این را به آنها بگویم می‌توانستم به آنها بگویم که حتی بعضی اوقات «دائی رودنی» صبر می‌کند تا هوا

تاریک شود و آن وقت کار خود را شروع کند. و برای همین هم هیچ اشکالی نداشت که تا دم دمای غروب نتوانستم از دست بچه‌های خاله لوتیزا نجات پیدا کنم. دیگر دیر شده و بزودی آتش بازی در مرکز شهر شروع می‌شد، و پس از آن صدای آتش بازی را می‌توانستم بشنوم، و حالا فقط صورتش را از بین تخته‌هایی که بابا و شوهر خاله «فرد» به پنجره عقب خانه کوبیده بودند می‌توانستم ببینم، آن روز صورتش را نتراشیده بود، داشت از من می‌پرسید که کدام گوری بودم و چرا اینقدر دیر پیدا می‌شده و او صدای قطار «جفرسون» را قبل از ناهار شنیده است، یعنی قبل از ساعت یازده، و داشت می‌خندید و می‌گفت چطور بابا و شوهر خاله «فرد» خانه را می‌خکوبی کرده و او را درست آنطور که دلش می‌خواست زندانی کرده‌اند، گفت بعد از شام باید از خانه بزنم بیرون و من همه‌اش فکر می‌کردم که چطور این کار را بکنم، و من گفتم که چطور کریسمس گذشته یک ربع دلاری بهم داد و تازه آن موقع اصلن نمی‌بایست از خانه می‌زدم بیرون، و او که داشت می‌خندید گفت یه ربع دلاری؟ همش ربع دلاری؟ هیچوقت تو عمرت ده تا ربع دلاری یک جا دیدی؟ و البته من هیچوقت چنین پولی را یک جا ندیده بودم، و به من گفت که بعد از شام با یک آچار پیچ گوشتی آنجا آماده باشم و بعد از آن ده تا ربع دلاری خواهم دید، و گفت که یادم باشد که حتی خدا هم نمی‌داند که او کجا قایم شده و حالا هم گورم را گم کنم و تا بعد از شام که با یک آچار پیچ گوشتی پیدا می‌شود اصلن این طرفها آفتابی نشوم.

و آنها حتی من را هم نمی‌توانستند گول بزنند. چون تمام بعد از ظهر را توی نخ آن مرد بودم و او را نگاه می‌کردم، حتی وقتی که او فکر می‌کرد که من توی حال خودم هستم و دارم بازی می‌کنم و

شاید چون فکر می کرد که من اهل «جفرسون» هستم و مردم «موتستاون» را نمی شناسم نمی دانم که او کیست. اقا من او را می شناختم، چون یک بار که داشت اطراف زده‌ی خانه بابا بزرگ می پلکید و ایستاد و کبریت کشید تا سیگار برگش را روشن کند آن علامت مخصوص را در زیر کتش دیدم، و فهمیدم که اوهم از قماش آدم‌هایی مثل آقای «واتز» اهل «جفرسون» است که کار او شکار سیاه‌پوست‌هاست. این بود که در کنار زده‌ها شروع کردم به بازی کردن و می توانستم بشنوم که دارد نزدیک می شود و دارد مرا نگاه می کند و من همانطور بازی می کردم تا اینکه گفت: «سام‌علیک، آقا پسر. بابانوئل می خواد فردا بیاد تو را ببینه؟»

جواب دادم: «بله، قربان»

گفت: «توپسر «میس سارا» اهل جفرسونی، درسته؟»

جواب دادم: «بله، قربان».

گفت: «اومدی کریسمس پیش بابا بزرگت باشی؟ می خوام

بدونم «دائی رودنی» امروز بعد از ظهر خونه هس یا نه»

گفتم: «نخیر قربان، خونه نیس»

گفت: «عجب، عجب، خیلی بد شد. می خواستم به دقیقه‌ای

بینمش. فکر کنم رفته شهر، درسته؟»

جواب دادم: «نخیر قربان، نرفته»

گفت: «عجب، عجب». پس شاید رفته از شهر بیرون تا یکیو

ببینه، درسته؟»

جواب دادم: «بله قربان، درسته».

گفت: «عجب، عجب. خیلی بد شد. به کار کوچیکی

باهاش داشتم و می خواسم اونو ببینم. فکر کنم می تونم یک کمی

منتظرش بمونم.» پس از آن نگاهی به من انداخت و پرسید: «مطمئنی از شهر رفته بیرون؟»

— بله قربان، مطمئنم.

گفت: «خیلی خب، فقط همینومی خواسم بفهمم. آگه اتفاق افتاد که این حرفای منو برای «خاله لوتیزا» و شوهرش «فرد» تعریف کنی بهشون بگوفقط همین کارو داشتم»

گفتم: «چشم، قربان». و پس از آن او رفت. و دیگر هم اطراف خانه پیدایش نشد. من از پشت سر او را نگاه می کردم و مواظبش بودم و او اصلن برنگشت پشت سرش را نگاه کند. او هم نمی توانست مرا گول بزند و سرم کلاه بگذارد.

#### [۴]

پس از آن هوا تاریک شد و آنها در مرکز شهر آتش بازی را شروع کردند. حالا صدای آنها را می شنیدم و بزودی هم که سر و کله فشفشه و آفتاب مهتاب‌ها توی آسمان پیدا می شد خود آنها را می توانستم تماشا کنم و پس از آن ده تا ربع دلاری نصیب می شد و داشتم به یک زنبیل پر از عیدی فکر می کردم و اینکه چطور می توانم پس از اینکه کارم با «دائی رودنی» تمام می شد به مرکز شهر بروم و یک عیدی با ده سنت از آن ده تا ربع دلاریم برای بابا بزرگ بخرم و فردا آترابه او بدهم، و شاید این کار را به خاطر این می خواستم بکنم که هیچکس دیگری به بابا بزرگ عیدی نمی داد، و شاید او فردا به جای ده سنت یک ربع دلاری به من عیدی می داد، و این می شد بیست و یک ربع دلاری، البته آن ده سنتی را که باید عیدی بخرم باید از کل

پول کم کنم، و خب این پول کافی و خوبی بود، اما من وقت نداشتم که این کار را بکنم و برای بابا بزرگ عیدی بخرم. شام را خوردیم، «روزی» مجبور شده بود شام را هم او بپزد، و مامان و «خاله لوتیذا» روی صورت هایشان - درست همانجائی که قبلاً از اشک پر شده بود - پودر مالیده بودند، و بابابزرگ هم بود، و این بار بابا بود که تمام طول بعد از ظهر را که شوهرخاله «فرد» رفته بود شهر به بابابزرگ کمک می کرد تا دوايش را بخورد، و شوهرخاله از شهر بازگشت و با بابا رفتند توی سرسرای خانه و شوهرخاله می گفت که او همه جا را گشته است، توی بانک و شرکت «کمپرس» را، و تعریف می کرد که چقدر آقای «پروئیت» به او کمک کرده بود که همه جا را بگردد ولی اصلن نه اثری از آنها و نه از پول و اوراق قرضه بدست آورده بود، شوهرخاله می گفت که او خیلی ترسیده و ناراحت است چون هفته ی گذشته یک شب «دائی رودنی» یک درشکه کوچک یک اسبه کرایه کرده و جائی رفته و بعداً شوهرخاله «فرد» فهمیده بود که «دائی رودنی» خودش را با درشکه به جاده ی اصلی در «کینگستون» رسانده و سوار اولین قطاری که به «مفیس» می رفته شده است، و بابا گفت خدا لعنتت کنه، و شوهرخاله «فرد» گفت به خدا هر جا باشد پیداش می کنیم، بعد از شام میریم مرکز شهر و می گردیم و پیداش می کنیم و پدرشودر میاریم، خلاصه باید پیداش کنیم، من اینوبه آقای «پروئیت» هم گفتم و او در جوابم گفت که آگه بتونیم یک جویری پیداش کنیم او قضیه رو ندیده می گیره و به ما یک فرصت دیگه میده.

شوهرخاله «فرد»، بابا و بابا بزرگ هر سه با هم برای شام آمدند سر میز، بابا بزرگ که وسط آن دونشته بود می گفت کریسمس

فقط سالی یک روزه، خدایا شکرت، پس خوشحال باشین و هورا بکشید و به استقبال آن برید، و بابا و شوهرخاله داشتند به بابابزرگ می گفتند حالا دیگه حالتون خوب به نظر می رسه، و بابا بزرگ کمی آرام گرفت ولی چیزی نگذشت که دوباره سر و صدایش بلند شد این پسره کدوم گوری رفته؟ و منظور بابابزرگ از پسره «دائی رودنی» بود، و بابابزرگ می گفت که بهتر است خودش برود شهر و «دائی رودنی» را از اون سالن بیلیارد بکشد بیرون و مجبورش کند که بیاید خانه و سری به قوم و خویش هایش بزند. و پس از آن ما هم شام خوردیم و مامان گفت که او خودش بچه ها را می برد طبقه بالا و خاله «لوتیذا» گفت نه، «املین» می تواند ما را ببرد بخواباند، و بعد از آن ما از پله های پشت ساختمان رفتیم طبقه بالا، و «املین» گفت که او به حد کافی امروز کار کرده و صبحانه را هم که وظیفه ی او نیست درست کرده است و اگر همه فکر می کنند که او می خواهد تمام تعطیلات کریسمسش را با کارهای اضافی خراب کند خیلی اشتباه می کنند و کور خوانده اند و از این حرفش معلوم می شد که می خواهد بگوید که او برای استراحت و تفریح آمده نه برای خرکاری، و بعد از آن رفتیم توی اطاق خودمان و من پس از مدت کوتاهی از پله های پشت ساختمان آمدم پائین و خیلی خوب هم یادم بود که آچار پیچ گوشتی کجاست. پس از آن صدای آتش بازی و ترقه در کردن ها را از مرکز شهر می توانستم بشنوم، و حالا ماه بالا آمده و همه جا را روشن کرده بود ولی باز هم آفتاب مهتاب و فشفشه ها توی آسمان پیدا بود. پس از آن دست «دائی رودنی» از شکاف پنجره بیرون آمد و آچار را از دستم گرفت. حالا نمی توانستم صورتش را ببینم و از خنده ی او هم خبری نبود، یعنی یک صدائی می آمد ولی صدای خنده نبود، صدای نفس نفس

زدن او بود که از پشت پنجره به گوش می رسید. آنها نمی توانستند او را گول بزنند و سرش کلاه بگذارند. گفت: «خیلی خب، حالا ده تا ربع دلاری را بهت میدم. اما صبر کن ببینم. مطمئن کسی نمی دونه کجا قايم شدهم؟»

جواب دادم: «بله، مطمئنم. اینقدر کنار نرده منتظر موندم تا اون اومد و ازم سؤال کرد.»

«دائی رودنی» پرسید: «کدوم یکیشون؟»

گفتم: «اونکه لباس فرم می پوشه.»

«دائی رودنی» شروع کرد به فحش دادن. اما فحش زیاد غلیظ و شدید نبود. صدایش درست مانند وقتی بود که می خندید و حرف می زد فقط کلمه ها تفاوت داشتند.

گفتم: «می پرسید که شما از شهر رفتن بیرون و من جواب دادم بله قربان، اون از شهر رفته بیرون.»

دائی رودنی گفت: «خیلی خوب گفتمی، به خدا به روزیم تو مث من کاسب خوب و قابل می شی. و آنوقت منم دیگه احتیاجی ندارم که مجبورم کنم اینقدر دروغ بگی. خب حالا دیگه ده تا ربع دلاری نصیبت شد، درست نمی گم؟»

جواب دادم: «نخیر، درست نمی گید. منکه هنوز اونارو نگرفتم.»

پس از آن دوباره شروع کرد به فحش دادن. گفتم «اینکه کاری نداره، کلاهمو می گیرم و شما می تونید سکه هارو بریزید توش و بعدشم مطمئن باشید که این خیرا هیچ جایی درز نمی کنه»

این بار بدتر از قبل فحش می داد، فقط صدایش بلند نبود. گفت: «اصلن خیال ندارم ده تا سکه ربع دلاری بهت بدم». و من

شروع کردم که بگویم شما خودتون گفتین... ودائی رودنی زد توی حرفم و گفت: «منظورم اینه که بجای ده تاییست تا می خوام بهت بدم»

و من در جواب او گفتم بله، قربان، و او برایم شرح داد که چطور خانه ی مورد نظرش را پیدا کنم و بعد از آن چکار باید بکنم، این بار احتیاجی نبود که مثل دفعه های قبل کاغذ شناسائی با خودم ببرم چون «دائی رودنی» می گفت وظیفه ی این دفعه ام با بقیه وقت ها فرق دارد و این دفعه بیست تا سکه ربع دلاری نصیبم خواهد شد و این بار طرف های او را نمی شناسم و نمی دانم اسم آنها چیست، و صدای او خیلی آهسته از پشت شکافت پنجره جایی که نمی توانستم صورتش را ببینم بیرون می آمد و لحن صدایش درست مانند وقتی بود که داشت به بابا و شوهر خاله «فرد» فحش می داد و می گفت آنها با میخ کوب کردن پنجره درست همان کاری را کرده اند که دلش می خواسته و اینکه آنها حتی این شعور را ندارند که بعد از اینهمه مدت او را بشناسند.

«دائی رودنی» گفت: «از اون گوشه ی خونه شروع به جلو رفتن می کنی، سه تا پنجره را بشمار. به سومی که رسیدی یک سنگریزه بزن به پنجره. وقتی پنجره باز شده، سعی نکن کسی که پنجره رو باز می کنه بشناسی گرچه تو تا حالا اونو ندیدی و نمی شناسیش، فقط بهش بگو که کی هستی و بعدش بگو او تا ده دقیقه ی دیگه با یک درشکه میاد کنار خونه. طلاهارو بیارید، حالا یکبار پیغامو تکرار کنم ببینم فهمیدی یا نه»

تکرار کردم: «او تا ده دقیقه ی دیگه با یک درشکه میاد کنار خونه. طلاهارو بیارید.»

دائی رودنی گفت: «بگو، تمام طلاهارو بیارید»

گفتم: «تمام طلاهارو بیارید.»



«دائی رودنی» گفت: «خوبه». لحظه‌ای مکث کرد و پرسید: «خب؟ برا چی معطلی؟»  
گفتم: «منتظر اون بیس تا ربع دلاریم»  
دائی رودنی گفت: «یعنی می‌خوای بگی کار نکرده بهت پول بدم؟»

گفتم: «شما گفتین که با درشکه می‌خواین برین. ممکنه یادتون بره قبل از اینکه سوار اون بشید پول متوبدین. شاید رفتین و تا وقتی به خونه رسیدیم برنگشتین. و از اینا گذشته، تابستون گذشته یادتونه اون روزی که هیچ کاری نتونستیم بکنیم، چون خانم «تا کر» مریض بود، شما یه پنج سنتی بهم دادین و گفتین که من تقصیری ندارم که خانم «تا کر» مریض شده»

پس از آن «دائی رودنی» از پشت شکاف پنجره حسابی فحش داد و گفت: «گوش کن. الان من این بیست تا سکه را ندارم بهت بدم. حتی یه دونشم پیشم ندارم. و تنها وقتی می‌تونم این پولارو بهت بدم که از اینجا بیام بیرون و کارموتوموم کنم. و نمی‌تونم کارموتوموم کنم مگه اینکه تو وظیفه‌ات رو انجام بدی. می‌فهمی؟ من پشت سرت میام. توی اون درشکه کنار خونه منتظرت می‌مونم. تا برگردی. حالا هم خیلی زود بزنی بچاک. زود باش.»

## [۵]

از کنار حیاط راه افتادم، حالا ماه همه جا را روشن کرده بود و از پشت نرده‌ها اینقدر جلورفتم تا رسیدم به خیابان. صدای آتش بازی از هر نقطه‌ی شهر به گوش می‌رسید ولی فشفشه و آفتاب

مهتاب‌ها فقط از آسمان مرکز شهر به نظر می‌رسیدند، توی خیابان همه جا شمع روشن کرده و روی در خانه‌ها حلقه‌ی گل زده بودند. از توی خیابان زدم به کوچه، و از توی کوچه رفتم تا رسیدم به اصطبل، صدای اسب‌ها از توی آن می‌آمد، ولی نمی‌دانستم که توی همان اصطبل که قرارمان بود بیایم آمده‌ام یا نه، ولی خیلی زود سر و کله‌ی «دائی رودنی» از گوشه‌ی اصطبل پیدا شد و گفت خوب اومدی، پس از آن نشانم داد که کجا باید بایستم و گوشم را به طرف خانه تیز کنم و حرفهایشان را گوش بدهم، و خودش دوباره برگشت توی اصطبل. هر چقدر ایستادم هیچ صدائی بجز صدای «دائی رودنی» که توی طویله داشت اسب را زین می‌کرد به گوشم نرسید، پس از آن برایم سوت کشید و رفتم توی اصطبل و دائی اسب را بسته بود به درشکه، پرسیدیم این اسب و درشکه مال کیه؟ اینکه از اسب بابا بزرگ خیلی لاغرتره؟ و «دائی رودنی» جواب داد اون حالا دیگه اسب منه، فقط لعنت به این مهتاب که می‌خواد تو کاسه کوزه مون بزنه. پس از آن دوباره از توی کوچه رفتم توی خیابان و هیچکس نبود و برای همین دستم را توی مهتاب همانطور تکان دادم، تا اینکه درشکه رسید و سوار آن شدم و به سرعت رفتیم. پرده‌های درشکه کشیده شده بود و نمی‌توانستم منظری آتش بازی را در توی آسمان ببینم، اما صدای آنرا می‌توانستم بشنوم، و با خودم فکر می‌کردم که شاید از توی شهر رد شویم و شاید «دائی رودنی» چند دقیقه‌ای توقف می‌کند و کمی از آن پول‌ها را به من بدهد و با آن می‌توانم یک عیدی برای فردای بابا بزرگ بخرم، اما اصلاً جایی نایستاد، فقط وقتی به آن خانه رسیدیم پرده‌ی درشکه را بالا زد و حالا می‌توانستم آن خانه را با آن دو تا درخت ماگنولیایش ببینم، «دائی رودنی» باز هم جلورفت تا رسید به گوشه‌ی خانه.

گفت: «خب، حالا وقتی که اون پنجره باز شد بگو (او تا ده دقیقه دیگه میاد کنارخونه. تمام طلاهارو بیارید). مهم نیست که کسی اون پنجره رو باز می کنه. احتیاجیم نیس که اونوشناسی. حتی سعی نکن یادت بمونه دم کدوم خونه می ری. می فهمی؟»  
گفتم: بله، می فهمم. و خب لابد بعدش پول منو...»  
با لحن عصبانی و ناراحتی گفت: «بله! بله میدم، حالا از اینجا زود بزن بچاک».

از توی درشکه آمدم بیرون و برگشتم توی خیابان. درشکه به سرعت دور شد. دور تا دور خانه تاریک بود و فقط یک لامپ توی آن روشن بود، به نظر همان خانه می رسید، دو تا درخت هم وسط حیاط بود. حیاط خانه را دور زدم، سه تا پنجره را شمردم و می خواستم یک سنگ ریزه به آن بزنم که ناگهان زنی از پشت بته ها بیرون پرید و منم دستم را گرفت. زن می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست، مثل اینکه زبانش گرفته بود و نمی توانستم بفهمم چه می گوید. از اینها گذشته زیاد هم فرصت حرف زدن پیدا نکرد چون مردی از پشت بته ی دیگری بیرون پرید و هر دو تایمان را گرفت. مرد دم دهان زن را گرفته بود، یعنی از صدای نفس کشیدن از راه بینی و تقلایی که می کرد خودش را نجات بدهد معلوم بود.

مرد پرسید: «خب پسر، قضیه چیه؟ فکر کنم درست گرفتم؟»

جواب دادم: «من برا «دائی رودنی» کار می کنم».

مرد گفت: «پس درست گرفتم.» حالا آن زن بیشتر از قبل تقلا می کرد و می خواست خودش را از دست مرد بیرون بیاورد، اما مرد همچنان دم دهان او را گرفته بود. «بسیار خوب، قضیه چیه؟»

همه نشانی ها درست بود بجز اینکه من نمی دانستم که «دائی رودنی» با مردها هم کار می کنه. شاید هم از آن موقعی که او در شرکت «کمپرس» استخدام شده بود مجبور شده که با مردها هم کار کند. و شاید اینکه می گفت من طرف را نخواهم شناخت منظورش همین قضیه بوده است.

گفتم: «او گفت تا ده دقیقه دیگه اون گوشه ی خونه آماده باشین. تمام طلاهارو هم با خودتون بیارین. او بهم گفت که این پیغامو دو دفعه تکرار کنم. تمام طلاهارو با خودتون بیارین».

حالا زن بیشتر از دفعات قبل تقلا می کرد. و شاید برای همین بود که مرد دست من را ول کرد و با دو دستش زن را محکم گرفت.

مرد گفت: «تمام طلاها رو بیارین». حالا با دو دست زن را محکم چسبیده بود. «فکر خوبیه، بسیار خوبه. اصلن سرزنش نمی کنم که بهت گفته دوبار تکرارش کنی. بسیار خوب. خب حالا دوباره برگرد به همون جایی که قبلن بودی و منتظر بمون. و وقتی که سر و کله ی دائیت پیدا شد این پیغامو بهش برسون: (اون زن می گه که بیا و کمک کن تا اون طلاهارو بیاریم). این پیغامو دو دفعه براش تکرار کن. فهمیدی چی گفتم؟» گفتم: «و بعدش اون بیس تا ربع دلاری رو می گیرم».

مرد همانطور که زن را محکم گرفته بود پرسید: «بیس تا ربع دلاری؟ فقط همین قدر پول می خواد بهت بده؟ خیلی کمه. خب پس این پیغامو هم بهش بگو: (اون زن گفت یک تکه طلا هم به این پسر بدین) فهمیدی چی گفتم؟»

گفتم: «من فقط اون بیس تا سکه را می خوام».

پس از آن زن و مرد دوباره رفتند پشت بته‌ها قایم شدند و من هم به طرف جایی که «دائی رودنی» بنا بود بیاید به راه افتادم، دوباره فشفشه و آفتاب مهتاب‌ها از توی آسمان شهر جلوی چشم بودند، پس از مدتی سر و کله‌ی دائی و درشکه‌اش پیدا شد، و پیچ پیچ دائی از پشت پرده‌ی درشکه - درست مانند وقتی که از پشت شکاف پنجره خانه «مندى» با من حرف می‌زد - به گوش می‌رسید.

پرسید: «خب؟»

گفتم: «اون زن پیغام داده که بیائین کمک کنین اون

طلاهارو بیارین»

دائی رودنی گفت: «چی گفتی؟ اون زن گفت که مرده

اونجا نیس؟»

— نخیر، اون زن گفت بیائین کمک کنین اون طلاهارو بیارین گفت این پیغامو دو دفعه براتون تکرار کنم». پس از آن از دائی پرسیدم: «پس اون بیس تا سکه چی شد؟» چون حالا دائی از توی درشکه پریده بود بیرون و توسایه‌ی یکی از بته‌ها ایستاده بود منم به ناچار رفتم پشت بته و کنارش ایستادم و گفتم: «خودتون گفتین که بهم اون بیس تا...»

«دائی رودنی» گفت: «خیلی خب، خیلی خب». دولا شده

بود و یواش یواش از کنار بته‌ها می‌رفت، صدای نفس کشیدنش را می‌توانستم بشنوم، «فردا بهت می‌دم. حالا گورتو گم کن و برو خونه. و اگه دم در خونه‌ی «مندى» کسی وایساده بود یادت باشه تو اصلن چیزی در باره‌ی من نمی‌دونی. بدو. همین حالا. زود باش».

گفتم: «بهتره به جای فردا امشب پولارو بگیرم»

حالا دائی از پشت بته‌ها دولا دولا راه می‌رفت، منم درست

پشت سرش می‌رفتم، و یکبار هم که برگشت پشت سرش را نگاه کند نزدیک بود بهم بخوریم، و اگر من به موقع خودم را کنار نکشیده بودم حتماً بهم می‌خوردیم، لحظه‌ای ایستاد و بنا کرد به من فحش دادن و بعد از آن دوباره سرش را دولا کرد و رفت، لحظه‌ای ایستادم و او را که یک چوب دستی دستش گرفته و تند و تند دولا دولا می‌رفت نگاه کردم، کم کم از نظرم ناپدید شد، و منم شروع به دویدن کردم. و بعد از آن دوباره برگشتم دم درشکه، چون قرار بود یک روز بعد از عید کریسمس برگردیم به شهر «جفرسون»، و اگر تا قبل از آن روز «دائی رودنی» را نمی‌دیدم دیگر تا تابستان آینده دستم به اونمی‌رسید و شاید آن موقع او با یک زن دیگر کار می‌کرد و همان بلائی سر بیست تا سکه‌ی ربع دلاریم می‌آمد که آن دفعه که خانم «تا کر» مریض بود آمد. این بود که همان‌جا کنار درشکه منتظر ایستادم و آتش بازی و فشفشه و آفتاب مهتاب هوا کردن‌ها را از توی آسمان نگاه کردم، و فقط این بار دیگر خیلی دیر شده بود و شاید دیگر همه‌ی مغازه‌ها بسته بودند و دیگر نمی‌توانستم عیدی برای بابا بزرگ بخرم، حتی اگر «دائی رودنی» هم پیدا می‌شد و پولم را می‌داد دیگر خیلی دیر شده بود. همان‌طور ایستاده بودم و به صدای آتش بازی از توی شهر گوش می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم که شاید بتوانم به بابا بزرگ بگویم که می‌خواسته‌ام برایش عیدی بگیرم و ممکن بود او به جای یک سکه‌ی ده سنتی پانزده سنت به من عیدی بدهد، ناگهان از توی آن خانه‌ای که «دائی رودنی» داخل آن شده بود سر و صدای آتش بازی و ترقه در کردن بلند شد. فقط پنج ترقه پشت سر هم در کردند، و وقتی که دیگر صدای ترقه نیامد فکر کردم که شاید می‌خواهند فشفشه و آفتاب مهتاب هوا کنند. اما خبری نشد. پس از آن دوباره صدای در

کردن پنج ترقه پشت سر هم به گوش رسید و دیگر هیچ صدائی نیامد، و من همانطور پهلوی درشکه ایستاده بودم و اطراف را نگاه می کردم تا اینکه چند مرد از خانه های اطراف آمدند بیرون و همینطور سر همدیگر داد می کشیدند و چیزی می گفتند و پس از آن همه ی آنها به طرف خانه ای که «دائی رودنی» توی آن رفته بود دویدند، پس از چند لحظه یکی از مردها به سرعت از حیاط آمد بیرون و به طرف خانه ی بابا بزرگ به راه افتاد، اول فکر کردم «دائی رودنی» است که می رود خانه و یادش به درشکه نیست، ولی دیدم کس دیگریست و «دائی رودنی» نیست.

هر قدر منتظر ماندم «دائی رودنی» پیدایش نشد این بود که به طرف خانه ای که مردها توی آن بودند به راه افتادم، همانطور که می رفتم چشمم به درشکه بود و اگر «دائی رودنی» از پشت بته ها پیدایش می شد می توانستم او را ببینم، به حیاط خانه رسیدم و دیدم شش مرد سر چیز بزرگی را گرفته و دارند با خودشان می برند، همینکه چشمشان به من افتاد دوتا از آنها آمدند و نگذاشتند جلوتر بروم و یکی از آنها گفت لعنتی، باید با تیر بزیمش، اینهم یکی از اون بچه هاس، همون که اهل «جفرسونه». و حالا خوب می توانستم آن چیزی را که آنها با خودشان می بردند از نزدیک ببینم، البته معلوم نبود که چیست فقط هر چه بود توی یک بقچه ی بزرگ پیچیده بودند، اول فکر کردم که شاید می خواهند به «دائی رودنی» کمک کنند که طلاها را با خودشان ببرند، فقط نمی دانم چرا «دائی رودنی» آن وسط پیدایش نبود، و پس از آن یکی از مردها گفت «گفتی کیه؟ یکی از اون بچه هاس؟ لعنتیو با تیر بزنش، خب یکی اینوبیره خونه»

یکی از مردها دستم را گرفت و می خواست سوارم کند، اما به

او گفتم که باید منتظر «دائی رودنی» بمانم، و مرد در جوابم گفت که حال دائی خوب است، گفتم ولی من باید همین جا منتظرش بصرنم، یکی از مردها از پشت سرمان گفت لعنتی گفتم اینواز اینجا ببر، و این بود که به راه افتادیم. پشت سر مرد سوار شده بودم و از آن پشت می توانستم برگردم و آن شش مرد را ببینم که دارند توی مهتاب بقچه را با چیزی که توی آن بود با خودشان می بردند، از مرد پرسیدم این بقچه مال «دائی رودنی»؟ و مرد جواب داد نه، حالا دیگه آگه مال کسی باشه مال پدر بزرگه. و این بود که فهمیدم توی بقچه چیست.

گفتم: «به تکه گوشت گاو. دارین اونوبرا بابا بزرگ می برین». مرد دیگری که همراهان می آمد صدای خنده داری از خودش درآورد، مردی که پشت سر او سوار شده بودم گفت آره می تونی بگی به تیکه گوشت گاو، گفتم: «این عیدی بابا بزرگه، یعنی از طرف کی می تونه باشه؟ از طرف «دائی رودنی» نیس؟»

مرد جواب داد: «نه، از طرف اون نیست. از طرف مردای «موتستاونه». از طرف تمام شوهرای موتستاون».

## [۶]

پس از مدتی به نزدیکی خانه بابا بزرگ رسیدیم. همه ی چراغها روشن بود، حتی آن یکی که دم در خانه بود، تمام اهل خانه از توی سرسرا پیدا بودند، می توانستم خانم ها را با آن شالی که دور گردنشان پیچیده بودند ببینم، عده ای از آنها به طرف دم خانه رفتند، پس از آن به خوبی می توانستم بشنوم که یکی از آنها صدائی - مثل اینکه

آواز بخواند - از خودش درآورد، و بابا از ساختمان آمد بیرون، از توی راهروئی که حیاط خانه را به خیابان متصل می کرد جلو آمد تا رسید به در خانه، و حالا ما به در خانه رسیده بودیم و مرد من را پائین گذاشت و دیدم که «روزی» هم کنار بابا منتظر ایستاده است، دیگر به نظرم نمی رسید که کسی دارد آواز می خواند چون اصلن صدای موزیکی همراه آن نبود، شاید این صدای «خاله لوتیزا» بود که دیگر - مثل بابا بزرگ که می گفت دیگر از عید خوشش نمی آید - اصلن کریسمس را دوست نداشت.

گفتم: «این عیدی بابا بزرگه».

بابا گفت: «آره، تو با «روزی» برو بخواب. مامان هم خیلی زود میاد پیشت. فقط تا وقتی اون برسه پسر خوبی باش. مواظب «روزی» باش و زیاد اذیتش نکن. خیلی خوب. «روزی» برش. زود باش»

«روزی» گفت: «احتیاجی نیس بهم بگین چکار کنم. خودم می دونم.» دستم را گرفت و گفت: «بریم».

بجای اینکه از پله های پشت خانه برویم طبقه بالا، «روزی» از در حیاط بردم بیرون، به خیابان رسیدیم. اول فکر کردم می خواهیم گشتی در اطراف بزنیم و مردم را تماشا کنیم، اما این کار را نکردیم. همینطور مستقیم از توی خیابان می رفتیم. پرسیدم: «کجا داریم می ریم؟»

«روزی» جواب داد: می خوایم به خونه ی خانم «جردن» بریم و شبو اونجا بخوابیم».

دیگر چیزی نگفتم و به راهمان ادامه دادیم. بابا فراموش کرده بود چیزی درباره ی فرارم از خانه بگوید و شاید اگر بچه ی خوبی بودم

و می رفتم می خوابیدم تا فردا چیزی به من نمی گفت. و از اینها گذشته مهمترین کار این بود که یک جوری «دائی رودنی» را گیر می آوردم و قبل از اینکه به خانه برگردیم آن بیست تا سکه را از او می گرفتم، و پس از آن «روزی» گفت خونه اونجاس، وارد حیاط خانه شدیم و ناگهان چشم «روزی» به یک ساریگ افتاد. روی یک درخت خرمالو توی حیاط خانه ی خانم «جردن» نشسته بود و من زیر نور ماه آنرا بخوبی می دیدم، با خوشحالی داد کشیدم «بدو! بدو زود اون نردبون خانم «جردنو» بیار».

«روزی» گفت: «نردبون بی نردبون، باید بری بخوابی».

اما منتظر نایستادم و شروع به دویدن به طرف ساختمان خانه کردم. «روزی» که پشت سرم می دوید مرتب داد می کشید و می گفت هی جرجی! با توام، برگرد اینجا! برگرد، اما من همانطور می دویدم. اگر نردبان را پیدا می کردم می توانستم آن «ساریگ» را بگیرم و آنرا با آن تکه گوشت گاو به بابا بزرگ عیدی بدهم و این کار حتی یک ده سنتی هم برایم خرج برنمی داشت. و شاید بابا بزرگ هم، یک سکه ربع دلاری به من می داد، و شاید آن بیست سکه ربع دلاری را از دائی رودنی می گرفتم، روی هم بیست و یک سکه ربع دلاری داشتم. و اونهم خوب بود.

### پی نوشت مترجم:

ساریگ پستاندار است از راسته ی کیسه داران که به جثه ی یک گربه است و گوشتخوار و بومی امریکای جنوبیست و شبها برای شکار از خانه اش خارج می شود و دارای دندانهای نیش برنده است. بچه های این حیوان هنگام احساس خطر بر پشت مادر سوار می شوند و دم خود را به او می پیچانند.

فرهنگ معین - ج ۲ - ص ۱۷۹۲.

غروب آن روز

## [VI]

این روزها در شهر «جفرسون» روز دوشنبه تفاوتی با بقیه‌ی روزهای هفته ندارد. حالا دیگر خیابانها صاف و اسفالت شده است. شرکت‌های برق و تلفن پشت سرهم درختان سایه‌دار و سرسبز- بلوط، نارون، افرا، اقاویا- را قطع می‌کنند تا جای کافی برای تیرهای آهنی برق و تلفن باز شود. تیرهایی که از آنها چیزهای ترسناک باد کرده و بی‌قواره‌ای مانند خوشه‌های انگور آویزان است. این روزها در شهر ما «جفرسون» هر روز صبح دوشنبه ماشین رختشورخانه، با آن سرو صدای زیاد اعصاب خرد کن و بوق زدن و ترمز گرفتن‌هایش روی اسفالت خیابانها، دور شهر راه می‌افتد و رخت‌های چرک طول هفته‌ی مردم را جمع می‌کند. حتی زنهای سیاه هم، که طبق رسم قدیم لباسهای سفیدها را می‌شویند، لباسها را با اتومبیل می‌برند و می‌آورند. اما پانزده سال قبل، صبح‌های ساکت دوشنبه، با آن خیابانهای پر از گرد و غبار و درخت‌های پر سایه از زن‌های سیاه پُر می‌شد. کُپه‌ی لباسها را، مانند عدل پنبه، چون عمامه‌ای روی سرشان می‌گذاشتند و تند و قیراق، بدون اینکه حتی دستشان را به آن بگیرند و

لنگر بردارد، از دم در مطبخ سفیدها به رختشورخانه‌ی مخصوص سیاه‌ها، که بالاتر از «گود سیاه‌ها» در کلبه‌ای قرار گرفته بود، می‌بردند تا بشویند.

«ننسی» کپه‌ی لباسها را روی فرق سرش می‌گذاشت، جای آنها را روی سرش درست می‌کرد، سپس کلاه حصیری مشکی ملوانیش را که زمستان و تابستان از سرش دور نمی‌شد روی سرش محکم می‌کرد. زن قد بلندی بود. صورت کشیده‌اش حالت غمزده‌ای داشت و درست جایی که چند تائی از دندانهایش افتاده بود کمی فرو رفتگی روی صورتش باقی گذاشته بود. بعضی از وقت‌ها ما هم دنبالش می‌افتادیم و نیمی از جاده‌ی باریکی را که از میان مرتعی می‌گذشت همراهش می‌رفتیم و رخت‌ها را که هیچوقت از روی سرش نه تکان تکان می‌خورد و نه لنگر برمی‌داشت تماشا می‌کردیم. رخت‌ها روی سرش همیشه محکم بود و تکان نمی‌خورد حتی موقعیکه می‌خواست از توی کانالی، که سرراه خانه‌اش بود، بگذرد و یا وقتیکه سرش را خم می‌کرد تا از توی شکافی که وسط حصار مرتع بود رد بشود. همینکه می‌خواست از توی شکاف حصار بگذرد سر پا می‌نشست سرش را، که با بار رخت‌ها به صخره‌ای و یا بادکنک بزرگی می‌مانست، شق و محکم می‌گرفت و آهسته آهسته از توی شکاف رد می‌شد. از آن طرف شکاف که در می‌آمد دوباره کمرش را راست می‌کرد و به راهش ادامه می‌داد.

بعضی از وقت‌ها شوهر رخت شوها کمک زن‌هایشان لباسهای چرک را از این خانه و آن خانه جمع می‌کردند و برای آنها می‌بردند. اما «جیزس» هیچوقت به «ننسی» کمک نمی‌کرد. حتی قبل از اینکه پدر به او بگوید که دیگر حق ندارد پایش را به خانه‌ی ما

بگذارد، حتی آن موقع که «دیلسی» مریض بود و «ننسی» به جای او برای ما آشپزی می‌کرد، «جیزس» باز هم به کمک زنش نمی‌آمد.

بعدها اغلب اوقات مجبور می‌شدیم از جاده‌ی باریکی که به کلبه‌ی «ننسی» منتهی می‌شد بگذریم و به خانه‌اش برسیم و او را صدا بزنیم که بیاید و صبحانه‌مان را درست کند. وقتی به کانال آبی که نزدیک خانه‌اش بود می‌رسیدیم دیگر جلوتر نمی‌رفتیم. چون پدر گفته بود نباید به چیزی که کوچکترین نشانی از «جیزس» در خود دارد نزدیک شویم - «جیزس» سیاه قد کوتاهی بود که جای یک بریدگی در پائین صورتش نقش بسته بود. به کانال که می‌رسیدیم شروع می‌کردیم به سنگ پرتاب کردن به خانه‌ی «ننسی». اینقدر سنگ می‌زدیم تا «ننسی» لخت و عوردم در خانه می‌آمد، سرش را به طرفمان خم می‌کرد و می‌گفت:

— چه مرضتونه خونه‌ی منو سنگ بارون می‌کنین؟ شما تخم جنای فسقلی چی می‌خواین؟

«کدی» جواب می‌داد: «بابا گفته بیای صبحانه‌رو درست کنی. گفته که الان نمیساعتم از وقت صبحانه گذشته و تو هنوز نیومدی».

ننسی جواب می‌داد: «صبحانه بی صبحانه، فعلن می‌خوام بخوابم».

«جیسن» می‌گفت: «شرط می‌بندم که مستی. پدر میگه تو همیشه مستی. هی، «ننسی»! مست نیستی؟»

«ننسی» جواب می‌داد: «کی گفته مستم؟ خوابم میاد. خیالم ندارم صبحانه درست کنم».

اینطورها بود که بعد از مدتی از سنگ زدن به خانه‌اش دست



برمی داشتیم و به خانه خودمان برمی گشتیم. و وقتی سر و کله اش پیدا می شد که دیگر خیلی از موقع مدرسه رفتن من گذشته و حسابی دیرم شده بود. تا آن روزی که آنها «ننسی» را دستگیر کردند و انداختندش توی زندان همه فکر می کردند که او ویسکی می خورد و مست می کند. آنها در حالیکه او را گرفته بودند و به طرف زندان می بردند از جلوی آقای «استووال» رد شدند. آقای «استووال» صندوقدار بانک بود و توی کلیسای «پتیست» هم وردست یک کشیش کار می کرد. «ننسی» تا چشمش به او افتاد شروع کرد به حرف زدن: «بالاخره کی می خوای بم پول بدی؟ آقای سفید پوست کی پول بم می دی؟ الان دو سه دفعه س که بم یه سنتم...» آقای «استووال» با یک مشت محکم انداختش روی زمین ولی او باز هم پشت سر هم می گفت: «بالاخره کی می خوای بم پول بدی؟ الان دو سه مرتبه س که بم یه سنتم...». این بار آقای «استووال» با پاشنه ی کفش هایش محکم کوبید توی دهنش. بالاخره کلانتر جلو آمد و جلوی او را گرفت و او را به کناری برد. «ننسی» که پخش خیابان شده بود بنا کرد به خندیدن. سرش را تکان داد و مقداری خون و چندتائی دندان شکسته را روی زمین تف کرد و گفت: «الآن دو سه مرتبه س که از اون دفعه ای که بهم یه سنت پول دادی می گذره».

و اینطوری او چند تا از دندانهایش را از دست داد. و آن روز که آقای «استووال» «ننسی» را کتک زد همه در باره ی آن دو تا حرف می زدند. و تمام آن شب هر کس که از کنار زندان رد می شد صدای آواز خواندن و داد و بیداد «ننسی» را می توانست بشنود. آنها می توانستند او را که دست هایش به میله های پنجره سلول گرفته بود ببینند. و یا آن عده که پشت توری پنجره سلول جمع شده بودند به

راحتی صدای «ننسی» و زندانبان را می شنیدند که سعی می کرد او را ساکت کند. سر و صدا و داد و بیدادش تا نزدیکی های صبح، یعنی درست همان موقعیکه زندانبان سر و صدا و صدای تاپ تاپ را از طبقه ی بالا شنید قطع نشد. و تیکه زندانبان به دنبال صدای تاپ تاپ به طبقه بالا رفت دید «ننسی» خودش را از میله های پنجره حلق آویز کرده است. زندانبان با دیدن او گفت «ننسی» ویسکی نزده بلکه کوکائین مصرف کرده است. نظرش این بود که هیچ سیاهی دست به خودکشی نمی زند مگر اینکه حسابی کوکائین زده باشد. می گفت این کاکا سیاه ها که کوکائین مصرف می کنند دیگه اصلاً اون آدم سابق نیستند. چیز عجیب و غریبی می شوند.

زندانبان اولین کاری که کرد این بود که طنابی را که با آن خودش را دار زده بود پاره کرد و او را از پنجره جدا و پایین آورد. بعد از آن به هوشش آورد. پس از آن حسابی کتکش زد. با شلاق. «ننسی» با لباسش خودش را دار زده بود. واقعاً هم خیلی خوب از لباسش طناب درست کرده بود. موقعیکه دستگیرش کردند بجز یک لباس نازک چیز دیگری تنش نبود. حتی آنها که او را دستگیر کرده بودند هر چه گشته بودند که چیزی پیدا کنند، مثلاً کمر بندی، دستمالی، چیزی، که دستهایش را با آن ببندند چیزی پیدا نکرده بودند. توی سلول هم با وجودیکه دستهایش باز بود ولی غیرممکن بود که کسی بتواند دستهایش را از لای آن میله های تنگ پنجره بیرون ببرد و سر پیراهن را به آن گره بزند. حالا «ننسی» چطور توانسته بود خودکشی بکند کسی نمی دانست، و برای همین هم زندانبان هیچوقت فکر نمی کرد که او بتواند خودکشی کند. و وقتی متوجه سروصدا شده و به طبقه بالا رفته بود که کار از کار گذشته و «ننسی» خودش را از پنجره

آویزان کرده بود. او لخت لخت خود را حلق آویز کرده ناف بزرگش کمی باد کرده و مانند یک بادکنک بیرون زده بود.

وقتیکه «دیلسی» مریض بود و توی کلبه اش افتاده بود و «ننسی» به جای او برای ما غذا می پخت، همیشه متوجه ناف گنده و بیرون زده اش می شدیم. این قضیه مال وقتی است که پدر هنوز به «جیزس» نگفته بود دیگر حق ندارد پایش را توی خانه ما بگذارد. آن موقع «جیزس» توی آشپزخانه کنار اجاق نشسته بود. جای زخم درست مانند یک رشته نخ چرک توی صورتش خودنمایی می کرد. «جیزس» می گفت «ننسی» یک هندوانه زیر لباسش قایم کرده است.

«ننسی» در جوابش گفت: «هرچی هست مال خودمه. روی بدن تو سبز نشده که جوش می زنی»

«کدی» پرسید: «چی سبز شده؟»

«جیزس» گفت: «اگه همچو چیزی رو بدنم سبز شده بود فوراً قطعش می کردم»

«ننسی» جواب داد: «خجالت نمی کشی اینطوری جلو بچه ها حرف می زنی؟ چرا نمیری سرکارت؟ برو دیگه دلت می خواد آقای «جیسون» مچتو وقتی داری این چرندیاتو تو مطبخ خونهش جلو بچه هاش میگی بگیره؟»

«کدی» پرسید: «مگه چی گفت؟ چیز رو بدن سبز شدن

یعنی چی؟»

«جیزس» گفت: «خنده داره، من نمی تونم اطراف مطبخ و خونه سفیدا پلکم ولی اونا می تونند. سفیدا هر وقت که میلشون بکشه می تونند وارد خونه ما بشند و ما نمی تونیم جلوشونو بگیریم. اصلاً انگارنه انگار که این خونه ماست. هیچ جویری نمی تونیم جلوشونو

بگیریم. ولی اونا هر وقت عشقشون بکشه به خودشون اجازه میدن که مارو بایک درکونی از خونه شون بیاندازند بیرون. نمی توانند با ما اینطوری رفتار کنند».

«دیلسی» هنوز هم مریض توی خانه اش افتاده بود. پدر به «جیزس» گفت که دیگه حق نداره نزدیک خانه ی ما بیاد. «دیلسی» هنوز هم مریض بود. دیگه خیلی طولانی شده بود. بعد از شام خوردن توی کتابخانه بودیم. مادر پرسید: «هنوز کار «ننسی» تو آشپزخونه تمام نشده؟ زیادی داره دست دست می کنه. الآن خیلی وقته که داره اون ظرفهارو می شوره».

پدر گفت: «خب به «کوئنتین» بگو بره ببینه چکار می کنه. هی کوئنتین، برو تو مطبخ ببین اگه کار «ننسی» تمام شده بهش بگو می تونه بره خونه. دیگه امشب باهش کاری نداریم».

رفتم توی مطبخ. «ننسی» کارش تمام شده بود. ظرفها را شسته و کناری گذاشته و اجاق را هم خاموش کرده بود. روی یک صندلی نزدیک اجاق سرد و خاموش نشسته بود. به من نگاه کرد. گفتم: «مادر می خواد بدونه که کارتو تمام کردی یا نه؟»

«ننسی» جواب داد: «آره.» بعد از آن دوباره به من نگاه کرد و گفت: «آره، تمومش کردم.» باز هم چشمهایش را به من دوخت.

پرسیدم: «چی شده باز دیگه چه خبر شده؟»

— «آخه منکه چیز عجیب و غریبی نیستم. فقط یک سیاپوسم. این که تقصیر من نیست».

همانطور که روی صندلی کنار اجاق خاموش نشسته بود باز هم نگاهم کرد. کلاه ملوانی سرش بود.

از توی آشپزخانه به کتابخانه برگشتم. وقتی آدم فکر آشپزخانه را می کند معمولاً جای پرسر و صدا و گرم و شادی در نظرش مجسم می شود، اما آن شب اجاق سرد و خاموش بود. ظرفها گوشه ای چیده شده بود و هیچکس در آن موقع نمی خواست غذا بخورد.

مادر پرسید: «کارشو تمام کرده؟»

جواب دادم: «بله مامان»

مادر پرسید: «چکار داره می کنه؟»

— «هیچ کاری. کارشو تموم کرده.»

پدر گفت: «الآن خودم میرم بینم چکار می کنه»

کدی گفت: «شاید منتظر «جیزسه» که بیاد و ببردش خونه»

من گفتم: ««جیزس» رفته.» «ننسی» برایمان گفته بود که

چطور یک روز صبح که بیدار شده دیده بود که «جیزس» گذاشته و رفته.

«ننسی» گفته بود: «اون ولم کرد. فکر کنم رفته «ممفیس».

یک مدتی پلیس دنبالش گشت ولی پیداش نشد که نشد»

پدر گفته بود: «خوب در رفت و راحت شد. امیدوارم همانجا

بمونه»

«جیسن» گفت: ««ننسی» از تاریکی ترسیده»

کدی گفت: «درست مثل خودت.»

«جیسن» جواب داد: «نه، اصلن نترسیدم»

کدی گفت: «گر به ی ترسو.»

«جیسن» جواب داد: «نه، نیستم.»

مادر گفت: ««کندیس» به دیگه». پدر برگشت.

گفت: «من دارم همراه «ننسی» می رم. میگه «جیزس»

برگشته.»

مادر از پدر پرسید: «خودش دیدتش، یا همینطوری میگه؟»  
— «نه، خودش ندیده. بعضی از سیاهها برایش پیغام دادند که

او برگشته. بهر صورت من زیاد طولش نمی دم و زود برمی گردم.»

مادر گفت: «تو می خوای منو تنها بگذاری که نانسیوبه

خونهش برسونی؟ یعنی سلامتی او برات مهمتر از منه؟»

پدر جواب داد: «گفتم که زیاد طول نمی کشه.»

— «با اون کاکا سیاهی که در اطراف پلامه می خوای این

بچه هارو بدون سر پرست بگذاری و بری؟»

«کدی» گفت: «منم میام، پدر. اجازه بده منم بیام.»

پدر گفت: «خیلی دلم می خواد بدونم که اگه بدبیاره و

باهاشون روبرو بشه چکارش می کنند؟»

«جیسن» گفت: «منم می خوام بیام.»

مادر گفت: «جیسن!». مادر داشت با پدر حرف می زد. از

لحن صحبتش و طوری که گفت «جیسن» می شد فهمید که طرف

صحبتش فقط پدر است و دارد با او حرف می زند. به نظر می آمد که

تمام طول روز مادر فکر می کند پدر می خواهد کاری را که او زیاد

دوست ندارد انجام بدهد. البته مادر می دانست که پدر آدم لجوجی

نیست و اغلب اوقات از فکرش برمی گردد و نظر او را قبول می کند.

من ساکت بودم و هیچ چیز نمی گفتم چرا که هم من و هم پدر

می دانستیم که مادر، در صورتیکه درست و منطقی فکر می کرد، دلش

می خواهد که من پیش او توی خانه بمانم. برای همین پدر اصلاً به من

نگاه نکرد. من از همه ی بچه ها بزرگتر بودم. من نه سال، «کدی»

هفت و «جیسن» پنج سالش بود.

پدر گفت: «اینقدر جفنگ نگو. ما همه مون می ریم و زود

بد بشه»

پدر گفت: «خب حالا که رفته و دیگه هم هیچی نیست که ازش بترسی. البته اگه سفید پوستا را تنها بگذاری و زیاد دم پرشون نری»

«کدی» پرسید: «سفیدا را تنها بگذاره یعنی چه؟ چطوری آنها را تنها بگذاره؟»

«ننسی» گفت: «او هیچ جا نرفته. وجودشو حس می کنم. همین الان تو این جاده همرامونه. او حرفای مارو می شنفه. کلمه به کلمه می شنفه. همین نزدیکیا جائی قایم شده و منتظر ماست. من مدتیه ندیدمش، خیالم ندارم دیگه اونو ببینم، فقط دلم می خواد یکبار دیگه اونوبا اون زخمی که کنار دهنشه، و یا جای اون چاقوئی که رو پشتشه ببینم. مطمئنم که اگه ببینمش اصلن جا نمی خورم».

«جیسن» گفت: «اصلن نترسیده بودم».

پدر گفت: «اگه حواس جمع خودت کنی خیلی راحت می تونی فراموشش کنی. فعلمن ام خوب داری پیشرفت از خودت نشون می دی. احتمالاً او حالا در «سنت لوئیس» و یک زن دیگه گرفته و تورو هم فراموش کرده»

«ننسی» گفت: «اگه همچو کاری کرده به نفعش که من نفهمم والا می رم بالا سرشون و هر وقت که اون مرتیکه می خواد اونو بغل کنه دستشو قلم می کنم. بعداً هم کلشومی کنم و ناف اون زنیکه رو جرمی دم و می تپونم....»

پدر گفت: «هیس»

کدی پرسید: «ننسی»، ناف کیو جر می دی؟»

«جیسن» گفت: من اصلاً نترسیدم. حالام خودم می تونم تمام

برمی گردیم».

«ننسی» کلاهدر را سرش گذاشته بود. از خانه زدیم بیرون و آمدیم اول جاده.

«ننسی» گفت: «جیزس» همیشه باهام خوب بود. هر وقت دو دلار پیدا می کرد یک دلارش مال من بود». راه افتادیم. «ننسی» گفت: «اگه از این جاده رد بشم دیگه بعدش راحتم و نمی ترسم»  
جاده ی باریک که به خانه ی «ننسی» می رسید همیشه تاریک بود.

«کدی» گفت: «همین جا بود که «جیسن» شب عید «هالووین»<sup>۱</sup> ترسید».

«جیسن» گفت: «نخیر، اصلن نترسیدم».

پدر گفت: «نکنه «عمه راشل» کاریش کرده باشه؟». «عمه راشل» سنش زیاد بود و پیر. کلبه اش بالاتر از کلبه ی «ننسی» بود. تنها زندگی می کرد. موهای سرش سفید سفید بود. تمام روز دم در خانه اش می نشست و چپق می کشید. دیگه از کار افتاده بود و نمی توانست کاری انجام بدهد. می گفتند که او مادر «جیزسه». خودش بعضی وقتها می گفت مادرش است. و بعضی وقتها هم می گفت که هیچ نسبتی با او نداره.

«کدی» گفت: «چرا ترسیده بودی. بیشتر از «فرونی» و «تی.پی» هم ترسیده بودی. حتی بیشتر از کاکا سیاها هم ترسیده بودی»

«ننسی» گفت: «هیچکی کاریش نکرده. «عمه راشل» می گفت من کاری کردم که شیطون تو جلدش بره. منکه کاریش نکرده بودم. هرچی هست یک کسی کاریش کرده که دوباره حالش

راهو تنها برم»

کدی گفت: «آره جون خودت. حالام اگه ما باهات نبودیم  
جرات نداشتی یک قدم جلو بری»

## [۲]

«دیلسی» هنوز هم مریض بود و ما می‌بایست هر شب «ننسی» را به  
خانه‌اش برسانیم. این قضیه اینقدر ادامه داشت تا اینکه صدای مادر  
درآمد: «این قضیه چقدر می‌خواد ادامه پیدا کنه؟ من باید هر شب تو  
این خونه‌ی درندشت تنها بمونم برای اینکه شما می‌خواهید یک سیای  
ترسورا به خونه‌ش برسونید؟»

بعد از غرولند مادر یک تشک گاهی توی مطبخ برای «ننسی»  
درست کردیم. یک شب نیمه‌های شب از صدائی بیدار شدیم. صدا از  
بالای پلکان تاریک می‌آمد. صدا نه به آواز می‌مانست و نه شباهت به  
صدای گریه داشت. چراغ اطاق مادر روشن بود و صدای پای پدر از  
توی سرسرا که داشت راه می‌رفت می‌آمد. پس از آن صدای پایش از  
پشت پلکان عقبی ساختمان آمد. من و «کدی» رفتیم توی سرسرا.  
کف سرسرا سرد بود. پاهایمان روی زمین یخ کرده بود و داشتیم به  
صدا گوش می‌دادیم. صدا هم شباهت به آواز داشت و هم نداشت.  
درست مانند صدائی بود که سیاه‌ها از خودشان در می‌آوردند.

بعد صدا قطع شد و ما صدای پای پدر را از پشت پلکان  
می‌شنیدیم. رفتیم پای پله‌ها. صدا دوباره از توی پله‌ها بلند شد. زیاد  
بلند نبود. چشم‌های «ننسی» از وسط پله‌ها پیدا بود. پشتش را به دیوار  
پله‌ها تکیه داده و نشسته بود. چشم‌هایش توی تاریکی شبیه چشم

گره‌به بود. مانند یک گره‌به‌ی گنده که کنار دیوار نشسته باشد و ما را  
نگاه کند. از پله‌ها رفتیم بالا پیش «ننسی». وقتی که پهلویش رسیدیم  
صدایش را قطع کرد. اینقدر پهلویش ایستادیم تا اینکه پدر از توی  
مطبخ آمد بیرون. یک هفت تیر توی دستش بود. «ننسی» را از توی  
پله‌ها آورد پائین. بعد از آن رفتند توی مطبخ و تشک «ننسی» را  
آوردند توی اطاق ما.

تشک «ننسی» را انداختیم توی اطاق خودمان. وقتی که چراغ  
اطاق مادر خاموش شد دوباره چشم‌های «ننسی» را توی تاریکی  
می‌توانستیم ببینیم.

«کدی» آهسته گفت: «هی «ننسی»، خوابی»

«ننسی» زیر لب چیزی گفت. چیزی شبیه «نه» و یا  
«اوهوم». درست نمی‌دانم کدامیک. صدایش طوری بود که انگار  
صدای آدمیزاد نیست. به نظر می‌آمد که صدایش در هوا عبور نمی‌کند  
و به هیچ جا نمی‌رود. اصلاً انگار «ننسی» توی اطاق نبود. به نظر  
می‌آمد که اینقدر توی پلکان به چشم‌های «ننسی» خیره شده‌ام که  
چشم‌هایم را زده است. درست مثل وقتی که به خورشید نگاه می‌کنید  
و چشمتان را می‌زند. و بعد از اینکه چشم‌هایتان را می‌بندید هم‌بیتور  
شکل خورشید جلو چشمتان می‌آید، در صورتیکه دیگر خورشیدی در کار  
نیست.

«ننسی» زیر لب گفت: «جیزس، جیزس»

«کدی» پرسید: «جیزس بود؟ پس کیسه می‌خواست وارد

مطبخ بشه اون بود؟»

«ننسی» گفت: «جیزس». «جیزس» را اینطوری گفت:

جیریریریریریریریریریزس. اینقدر صدایش را کشید تا اینکه صدا خاموش

شد. درست مثل کبریتی و یا شمعی که تا ته بسوزد.

من گفتم: منظورش اون «جیزسه»<sup>۲</sup>

کدی آهسته و زیر لب پرسید: «هی «ننسی»، می تونی ما را

بینی؟ چشمهامونو چطور، اونا را هم می تونی بینی؟»

«ننسی» گفت: «من فقط به سیای خشک و خالیم. خدا

می دونه. فقط خدا می دونه»

«کدی» باز آهسته پرسید: «تو اون مطبخ چی دیدی؟ چی بود

که می خواست بیاد تو؟»

«ننسی» جواب داد: «خدا می دونه». چشم هایش را توی

تاریکی بخوبی می دیدیم.» «خدا می دونه».

حال «دیلسی» خوب شد. شام را او درست کرد. پدر گفت:

«بهره یکی دو روز دیگه هم توی رختخواب بمونی و استراحت کنی»

«دیلسی» گفت: «برا چی بمونم؟ آگه فقط یک روز دیگه

هم نمی آمدم اینجا به گند کشیده می شد. برو کنار و بگذار مطبخو

جمع و جور کنم».

عصرانه را هم «دیلسی» درست کرد. آن شب، درست قبل از

اینکه هوا تاریک بشود، سر و کله ی «ننسی» توی مطبخ پیدا شد.

«دیلسی» از «ننسی» پرسید: «از کجا می دونی که برگشته؟»

تو که اونو ندیدی».

«جیسن» گفت: ««جیزس» یک کاکا سیاست».

«ننسی» گفت: «حس می کنم که هستش. می تونم حس

کنم که توی اون کانال دراز کشیده».

«دیلسی» پرسید: «امشب؟ یعنی او امشب اونجاست؟»

«جیسن» گفت: ««دیلسیم» یک کاکا سیاست».

«دیلسی» گفت: «سعی کن یک چیزی بخوری»

«ننسی» جواب داد: «هیچی دلم نمی خواد».

«جیسن» گفت: «من کاکا سیا نیستم».

«دیلسی» گفت: «یک کمی قهوه بخور». یک فنجان قهوه برای

«ننسی» ریخت. «مطمئنی امشب میاد تو اون کانال؟ آخه از کجا

می دونی؟»

«ننسی» جواب داد: «می دونم دیگه. اونجا منتظره. خوب

می دونم. من مدتها باهاش زندگی کردم و خوب به چم و خم کاراش

واردم و می دونم که چکار می خواد بکنه».

«دیلسی» گفت: یک ذره قهوه بخور». «ننسی» فنجان قهوه را

به طرف دهانش برد و توی آن فوت کرد. دهانش مانند یک مار که

خودش را جمع کند، و یا مانند یک دهان لاستیکی، غنچه شد. با

فوت کردن فنجان قهوه به نظر می آمد که شکلها و رنگهای مختلفی را

از لبهایش بیرون می دهد.

«جیسن» گفت: «منکه اصلن یک کاکا سیا نیستم، تو

چطور، «ننسی»؟»

«ننسی» جواب داد: «من فقط یک لاله ی سیام. حالا حالاها

طول می کشه تا چیز بخصوصی بشم. خیلی زود به همون جایی که

ازش اوادم برمی گردم».

### [۳]

«ننسی» دوباره شروع کرد به قهوه خوردن. همانطور که داشت

قهوه می خورد و فنجاناش را با دو دستش گرفته بود باز همان صدای آن

شبی را از خودش در آورد. همانطور که فنجان را به لبش نزدیک کرده و آن صدای عجیب و غریب را از خودش در می آورد قهوه را روی دست و لباسش می ریخت. چشمهایش را به ما دوخت و نگاهمان کرد. در میانمان نشسته و آریبخش را روی دو زانویش تکیه داده بود. فنجان قهوه را میان دو کف دستش محکم گرفته و از کنار فنجان قهوه اش، که قهوه به دور تا دورش ریخته بود، به ما نگاه می کرد و همان صدای عجیب را از خودش در می آورد.

«جیسن» گفت: «ننسی» را نگاه، دیگه نمی تونه برامون غذا پیزه. «دیلسی» دیگه خوب شده و اومده سرکارش»

«دیلسی» گفت: «ببر اون صداتو». «ننسی» هنوز هم فنجان قهوه را میان دو دستش گرفته و به ما نگاه می کرد و همان صدای عجیب را از خودش در می آورد. درست مثل اینکه دو تا «ننسی» وجود دارد، یکی از آنها به ما نگاه می کرد و یکی آن صدا را از خودش در می آورد.

«دیلسی» گفت: «خب، چرا نمی گذاری آقای «جیسن» به کلانتر تلفن کنه؟» صدای «ننسی» قطع شد. فنجان قهوه را با دو دست بزرگ و قهوه ای اش گرفته بود. سعی کرد که کمی قهوه بخورد ولی دوباره قهوه از توی فنجان لمبرزد و روی دست و لباسش ریخت. فنجان قهوه اش را زمین گذاشت. «جیسن» نگاهش می کرد.

«ننسی» گفت: «نمی تونم بخورم، میره تودهنم ولی پائین نمی ره».

«دیلسی» گفت: «راه بیفت برو خونه ات.» «فرونی» برات یک تشک کاهی درست می کنه و تا بیانی جاتو بندازی منم می رسم».

«ننسی» گفت: «هیچ سیاهی جیگرشونداره جلوش در بیاد»  
«جیسن» گفت: «منکه کاکا سیا نیستم.» «دیلسی»  
«هم؟»

«دیلسی» جواب داد: «فکر نمی کنم باشی». به «ننسی» نگاه کرد و گفت: «فکر نمی کنم باشی. خب «ننسی»، بالاخره می خوای چکار کنی؟»

«ننسی» دوباره به ما نگاه کرد. چشمهایش، بدون اینکه حدقه ای آنرا تک ن بدهد، به سرعت از روی ما رد شد. مثل اینکه می ترسید وقت کافی برای نگاه کردن نداشته باشد. به هر سه تایمان در یک زمان نگاه کرد و گفت: «یادتون میاد اون شیو که تو اطاقتون موندنم؟» بعدش یادمان آورد که چطور فردا صبحش خیلی زود بیدار شدیم و با همدیگر بازی کردیم. می بایست بی سر و صدا روی تشک «ننسی» بازی می کردیم اینقدر بازی کردیم تا پدر بیدار شد و موقع صبحانه خوردن رسید. «ننسی» گفت: «برو از مامانت خواهش کن بگذاره امشبم پشتون بمونم. دُشکم نمی خوام کسی برام بندازه. اگه بمونم بیشتر بازی می کنم».

«کدی» رفت و از مادر خواهش کرد. «جیسن» هم همراهش رفت. مادر جواب داد: «نه، نمی تونم اجازه بدم که سیاه تو اطاق خونه ام بخوابند»، «جیسن» زد زیر گریه. اینقدر گریه کرد تا داد مادر درآمد. مادر گفت اگه همینطور گریه کند تنبیهش می کند و سه روز به او دسر نمی دهد. «جیسن» گفت که اگر «دیلسی» برایش کیک شکلاتی درست کند دیگه گریه نمی کند. پدر هم ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.

مادر گفت: «اینم شد وضع، چرا هیچ کاریش نمی کنی؟»

پس پلیسا را برا چی گذاشتند؟»

«کدی» پرسید: چرا «ننسی» از «جیزس» می ترسه؟ مگه

مادر، تو از پدر می ترسی؟»

پدر گفت: پلیس چکار می تونه بکنه؟ آگه «ننسی» اونو ندیده

باشه، چطور پلیس می تونه اونو پیدا کنه؟»

مادر گفت: «پس چرا اینقدر ازش می ترسه؟»

— «ننسی» می گفت که تو اون کانال قایم شده. می گفت

مطمئن امشب سر و کله اش پیدا می شه.»

مادر گفت: «خنده داره باید مالیات بدیم و من تو این خونوی

درندشت تنها بمونم که شما یک زن سیاپوستو به خونش برسونید.»

پدر گفت: «شوخی بردار نیست. می دونی که در باره ی اون

بابا با اون چاقوش چاخان نمی کنم.»

«جیسن» گفت: «آگه «دیلسی» یک کیک شکلاتی برام

درست کنه دیگه گریه نمی کنم». مادر گفت که برویم بیرون. پدر

رو کرد به «جیسن» و گفت که نمی داند بالاخره کیک شکلاتی

نصیبش می شود یا نه ولی فقط مطمئن است که تا یکی دو دقیقه دیگه

کتک نصیبش می شود. همه مان برگشتیم مطبخ پیش «ننسی» تا پیغام

پدر را به او برسانیم.

«کدی» گفت: «پدر میگه آگه بری خونوات و در رو از پشت

ببندی دیگه هیچ خطری برات نیست. «ننسی»، مگه کی می خواد

اذیتت کنه؟ «جیزس» از دستت عصبانیه؟» «ننسی» دوباره فنجان

قهوه را توی دستش گرفته، آربخش را روی زانوهایش گذاشته و فنجان

قهوه را وسط پاهایش گرفته بود. داشت توی فنجان را نگاه می کرد.

کدی پرسید: «مگه «جیزسو» چکارش کردی که از دستت

اینقدر عصبانی شده؟ «ننسی» ناگهان فنجان قهوه را روی زمین

انداخت. فنجان روی زمین افتاد ولی نشکست. قهوه پخش زمین شد.

«ننسی» همینطور نشسته و دستش را به حالتی که فنجان توی آن بود

گرفته بود. درست مانند اینکه خشکش زده باشد. خیلی آهسته شروع

کرد همان صدای قبلی را از خودش در بیاورد. هم آواز بود و هم نبود.

چیز غریبی بود. ما نگاهش می کردیم.

«دیلسی» گفت: «هی، با توام اون صداتو ببر. این چه

وضعیه. خودتو جمع کن. همین جا منتظر باش. میرم که «ورش» را

خبر کنم که بیاد و برسوندت خونه.» و «دیلسی» از خانه رفت بیرون.

نشسته بودیم و «ننسی» را نگاه می کردیم. شانه هایش

می لرزید ولی خودش ساکت بود و دیگه آن صدای قبلی را از خودش

در نمی آورد. ما نگاهش می کردیم.

«کدی» پرسید: ««جیزس» می خواد چکارت کنه؟ اونکه

دیگه رفته.»

«ننسی» نگاهش به ما انداخت و گفت: «اون شبی که

پشتون موندم خیلی بهمون خوش گذشت. مگه نه؟»

«جیسن» جواب داد: «نه، منکه اصلن بهم خوش نگذشت»

کدی در جوابش گفت: «تو که اصلن پیش ما نبودی. تو

پهلوی مامان تو اطاقش خوابیده بودی»

«ننسی» گفت: «بریم خونوی من با هم بازی کنیم.»

من گفتم: «مادر نمی گذاره که ما باهات بیاییم. دیگه خیلی

دیر شده.»

«ننسی» گفت: «حالا نمی خواد مزاحم مامانت بشید. صبح

بهبش می گیم. چیزی بهمون نمی گه»



گفتم: «حتم دارم نمی گذاره با تو بیایم».

«ننسی» گفت: «گفتم که نمی خواد حالا بهش بگید. حالا خوب نیست مزاحمش بشید».

«کدی» گفت: «مادر نگفت که ما نباید به خونهی «ننسی»

بریم»

گفتم: «ما ازش نپرسیدیم که چیزی بگه».

«جین» گفت: «اگه برید به مادر می گم».

«ننسی» گفت: «خوش بهمون می گذره. دعوامون نمی کنند.

اگه بفهمند خونهی من بودین چیزی نمی گند. من سالهاست دارم تو خونه تون کار می کنم. می دونم چیزی بهمون نمی گند».

«کدی» گفت: «من که اصلن ترسی از اومدن ندارم. فقط

«جین» که می ترسه. او خبر چینه»

«جین» گفت: «نخیر، اصلن نمی ترسم»

کدی گفت: «چرا می ترسی. و به پدر و مادر هم میگی که ما

کجا بودیم»

«جین» جواب داد: «نخیر نمی گم. اصلن نمی ترسم»

«ننسی» گفت: «نه بابا، «جین» نمی ترسه همراهم بیاد به

خونهم. درسته جین، نمی ترسی که؟»

«کدی» گفت: «حاضر شرط ببندم که «جین» می گه».

کوچه ی پشت خانه تاریک شده بود. از در مرتع پشت خانه زدیم بیرون. «شرط باهاتون می بندم که اگه کسی از پشت اون در پیره

بیرون «جین» از ترس غش می کنه»

«جین» گفت: «اصلن اینطور نیست. نمی ترسم». از توی

جاده ی تاریک جلو می رفتیم. «ننسی» بلند بلند حرف می زد.

«کدی» پرسید: «ننسی» برا چی اینقد بلند بلند حرف

می زنی؟»

«ننسی» گفت: «کی، من؟ بین «کوئنتین» و «کدی» و

«جین» چقدر بلند حرف می زنند بعد به من بگو که چرا بلند حرف می زلم».

کدی گفت: «جوری حرف می زنی که انگار به جای چهار

نفر، پنج نفریم و پدرهم همراهمونه»

«ننسی» پرسید: آقای «جین» من بلند حرف می زلم؟»

کدی گفت: «چه خنده داره، «ننسی» به جین می گه آقای

جین»

«ننسی» گفت: «بین «کدی» و «کوئنتین» و «جین»

چقدر بلند حرف می زنند»

کدی در جوابش گفت: «ما اصلن بلند حرف نمی زیم. تو

یکی فقط مث پدر حرف..»

«ننسی» حرفش را قطع کرد و گفت: «هیس».

— «چه خنده دار، «ننسی» به «جین» می گه آقای...»

«ننسی» دوباره گفت: «هیس». وقتیکه از کانال نزدیک

خانه «ننسی» رد شدیم و می خواستیم از شکاف سیم های دور مزرعه

رد بشویم، درست همانجائی که «ننسی» با باربرخت روی سرش

می ایستاد، سپس دولا می شد تا از زیر سیم رد بشود، او بلند بلند حرف

می زد. بعد از آن وارد خانه اش شدیم. قبل از اینکه به خانه برسیم

خیلی تند راه می رفتیم. «ننسی» در خانه را باز کرد. خانه اش بوی

چراغ لامپا و خودش بوی فتیله چراغ می داد. درست مثل اینکه بوی

«ننسی» و خانه اش منتظر هم بودند تا با همدیگر جفت بشوند. چراغ

لامپا را روشن کرد، در را بست و پنجره‌ها را بالا زد. پس از آن ساکت شد و دیگر بلند بلند حرف نزد. خیره خیره نگاهمان می‌کرد.

«کدی» پرسید: «خب، حالا چکار می‌خواهیم بکنیم؟»

«ننسی» گفت: «شماها دلتون می‌خواد چکار کنیم؟»

«کدی» گفت: «تو گفتی کلی بازی می‌کنیم و بهمون خوش می‌گذره».

در فضای خانه «ننسی» چیز بخصوصی بود. بوی بخصوص و مبهمی بود. بوئی بود که با بوی «ننسی» و خانه‌اش فرق داشت.

«جیسن» هم حتی متوجه این بوشده بود. گفت: «نمی‌خوام دیگه اینجا بمونم. می‌خوام برم خونه‌مون».

«کدی» گفت: «خب، برو»

«جیسن» در جوابش گفت: «نمی‌خوام تنها برم».

«ننسی» گفت: «آگه بمونید بازی می‌کنیم و کلی سرگرم می‌شیم».

کدی پرسید: «چه جور سرگرمی؟»

«ننسی» دم در ایستاد. داشت نگاهمان می‌کرد. نگاهش بی‌حالت و خالی بود. مثل اینکه اصلاً از چشم‌هایش برای نگاه کردن استفاده نمی‌کند. پرسید: «می‌خواین چکار کنیم؟»

«کدی» گفت: «برامون یه قصه بگو. قصه بلدی؟»

«ننسی» جواب داد: «آره، بلدم».

«کدی» گفت: «خب، پس بگو. بیخود می‌گی. اصلن قصه بلد نیسی»

«ننسی» جواب داد: «خویم بلدم».

جلو آمد و روی صندلی کنار اجاق نشست. توی اتاق کمی

آتش بود. آتش را زیر و رو کرد و آنرا دوباره براه انداخت هوای داخل اتاق حسابی گرم بود. آتش به گرگر افتاد. برایمان قصه گفت. طرز حرف زدنش مانند حالت چشم‌هایش بود. مثل اینکه چشم‌هایش که نگاهمان می‌کرد و صدایش که برایمان حرف می‌زد اصلاً مال او نبودند. مثل این بود که در دنیای دیگری زندگی می‌کرد و در جای دیگری چشم انتظار بود. تمام هواسش بیرون از کلبه‌اش بود. ولی صدا و شمایلش در داخل کلبه بود. همان ریخت و قیافه‌ای که از زیر سیم‌های خاردار رد می‌شد و انگار نه انگار کلی رخت روی سرش گذاشته است. رخت‌ها روی سرش به حدی سبک و بی‌وزن به نظر می‌رسید که انگار یک بادکنک بزرگ روی کله‌اش گذاشته است. بله همان ریخت و قیافه را می‌گویم. «خلاصه ملکه قدم زنان آمد و آمد تا رسید به کانال. یعنی همان جایی که آن مرد بدجنس قايم شده بود. همانطور که یواش یواش به کانال نزدیک می‌شد، با خودش گفت: «خدا کنه بتونم از این کانال رد بشم، خلاصه اینا را داشت می‌گفت که...»

«کدی» پرسید وسط قصه‌ی «ننسی»: «کدوم کانال؟ یعنی یه کانال مث این که بیرون خونه‌ی توست؟ چرا یک ملکه هوس کرده بود از توی کانال رد بشه؟»

«ننسی» جواب داد: «هوس نکرده، می‌خواس وارد خونه‌ش بشه». نگاهش به ما انداخت و به حرفش ادامه داد: «ملکه برا اینکه وارد خونه‌ش بشه و در اونو وا کنه می‌بایست از توی راه آب رد می‌شد»

«کدی» پرسید: «اصلن چرا ملکه می‌خواست داخل خونه‌ش بشه و در رو وا کنه؟»

«ننسی» به تک تک مان نگاه کرد. دیگر ساکت شده بود. به همه مان نگاه کرد. «جیسن» روی زانوی «ننسی» نشسته بود و ساق پاهایش از روی دامن «ننسی» به پائین آویزان بود. گفت: «اصلن قصه‌ی خوبی نبود. می‌خوام برم خونه‌مون»

«کدی» گفت: «بهتر بود که...». حرفش را نیمه تمام گذاشت و از روی زمین بلند شد. «شرط می‌بندم که همین الان دارند دنبالمون می‌گردند». به طرف در رفت.

«ننسی» گفت: «نه، درو وا نکن». به سرعت از جایش بلند شد. به طرف «کدی» رفت و کمی جلوتر از او ایستاد. «کدی» دست به در و حایل چوبی جلوی آن نزد.

کدی پرسید: «چرا نباید باز کنم؟»

«ننسی» گفت: «برو کنار چراغ لامپا پیش بقیه بچه‌ها.

کلی قصه و بازی بلام. نباید بری».

«کدی» گفت: «باید برگردیم خونه، مگه اینکه حسابی بازی

کنیم». او و «ننسی» دوباره برگشتند طرف ما یعنی جایی که چراغ لامپا و اجاق بود.

«جیسن» گفت: «می‌خوام برم خونه. به همه میگم که کجا

رفته بودیم»

«ننسی» گفت: «یه قصه‌ی دیگه بلام». نزدیک چراغ لامپا

ایستاد. داشت به «کدی» نگاه می‌کرد. نگاهش مثل نگاه کسی بود که بخواهد تعادل یک تکه چوب را روی دماغش برقرار کند و باید زیر چشمی به آن نگاه کند. برای اینکه به «کدی» نگاه کند می‌بایست سرپائین نگاه می‌کرد. ولی حالت نگاه کردنش درست مانند وقتی

بود که بخواهی یک تکه چوب را روی بینی نگاهداری و به آن نگاه کنی.

«جیسن» گفت: «من دیگه به قصه‌ت گوش نمی‌دم. الان

پامو می‌زنم زمین»

«ننسی» گفت: «این یکی قصه‌ی خوبی‌ه. این بهتر از اون

قبلیه».

«کدی» پرسید: «در باره‌ی چیه؟» «ننسی» کنار لامپا

ایستاده و دستش را روی آن گرفته بود. در روشنائی چراغ بزرگی و رنگ قهوه‌ای دستش بیشتر معلوم بود.

«کدی» پرسید: «دستتو که گرفتی روی اون چراغ داغ

نمی‌سوزه؟»

«ننسی» به دستش که روی لوله لامپا گرفته بود نگاهی

انداخت. آهسته دستش را کنار کشید. همانطور که کنار لامپا ایستاده بود داشت به «کدی» نگاه می‌کرد و دست بزرگش را فشار می‌داد. به نظر می‌آمد که دستش با یک نخ به میچش محکم شده است.

«کدی» گفت: «خوبه یه کار دیگه بکنیم»

«جیسن» گفت: «می‌خوام برم خونه‌مون».

«ننسی» گفت: «اینجا یه کمی چُس فیل دارم». نگاهش به

«کدی» و بعد از او به «جیسن»، بعد به من و دوباره به «کدی»

گشت.

— «یه کمی چُس فیل دارم»

«جیسن» گفت: «چُس فیل دوس ندارم. نون شیرینی دوس

دارم»

«ننسی» نگاهی به «جیسن» انداخت و گفت: «میتونی سر

مایتابه ای را که می‌خوایم توش چُس فیل بو بدیم بگیری». هَنوز هم با دستش کلنجار می‌رفت و آترا مالش می‌داد. دست‌های بزرگ قهوه‌ای‌اش شل و لخت بودند.

«جیسن» گفت: «خیلی خب، آگه بذاری سر اونو بگیرم دیگه چیزی نمی‌گم و خونه نمیرم. اما «کدی» نباید دست به اون بزنه. آگه بخواد اونم سر مایتابه رو بگیره من میرم خونه».

«ننسی» هیزم توی اجاق گذاشت و آتش را روبراه کرد. کدی گفت: «ننسیو» ببینید چطوری دستشومی ذاره رو آتش. هی «ننسی»، چته؟»

«ننسی» گفت: «چُس فیل دارم. چس فیل». مایتابه را از زیر تختش بیرون آورد. شکسته و درب و داغون بود. «جیسن» زد زیر گریه.

با گریه گفت: «دیگه نمی‌تونیم چُس فیل بو بدیم»  
«کدی» گفت: «چه بشه، چه نشه، باید بریم خونه. بلن شو «کونتین»».

«ننسی» گفت: به خورده صبر کنین. آگه عجله نکنین مایتابه رو درست می‌کنم. دلتون نمی‌خواد کمکم کنید تا درستش کنم؟»  
«کدی» گفت: «اصلن دلمون نمی‌خواد. دیگه خیلی دیرمون شده».

«ننسی» گفت: «پس «جیسن»، تو کمکم کن تا درستش کنم. دلت نمی‌خواد کمکم کنی؟»  
«جیسن» جواب داد: «نه، اصلن. دلم می‌خواد برم خونه مون».

«ننسی» گفت: «هیس. هیس. نگا. منونگا. آگه به دقه

صبر کنین می‌تونم درستش کنم تا «جیسن» بتونه توش ذرت بو بده و چُس فیل دُرُس کنه». بعد یک تکه سیم از جائی پیدا کرد و دسته‌ی ماهیتابه را که کنده شده بود درست کرد.

«کدی» گفت: «اینکه هَنوز خوب درست نشده».

«ننسی» جواب داد: «چرا، خوبه. محکمه. حالا همه تون کمک کنین تا ذرتارو پوست بکنیم».

ذرت هم زیر تخت بود. پوست آنها را می‌کنندیم و می‌انداختیم توی ماهیتابه تا چُس فیل درست بشود. «ننسی» و «جیسن» ماهیتابه را روی آتش گرفته بودند و ذرت‌ها را بومی دادند.

«جیسن» گفت: «چه بد، ذرتا پُف نمی‌کنن. می‌خوام برم خونه مون».

«ننسی» گفت: «یه ذره صبر کن. یواش یواش پف می‌کنن. بعد از اون کلی کیف می‌کنیم». نزدیک آتش نشسته بود. فتیله لامپا بالا رفته و چراغ داشت دود می‌زد.

گفتم: «چرا یک کمی چراغو پائین نمی‌کشی که دود نزنه؟»  
«ننسی» جواب داد: «طوری نیس. بذار دود بزنه. بعداً تمیزش می‌کنم. یه ذره صبر کنین. چس فیلا تا یه دقه‌ی دیگه حاضر می‌شه».

کدی گفت: «باورم همیشه که درست بشه. باید راه بیفتیم بریم خونه. دلواپسمون می‌شند»

«ننسی» گفت: «نه، نه. داره یواش یواش پُف می‌کنه. «دیلسی» بهشون می‌گه که شما پیش منید. من سالهاست دارم براتون کار می‌کنم. اونا آگه بفهمن پیش من بودید ناراحت نمی‌شند. حالا فقط یه ذره صبر کنین. همین الآن دُرُس می‌شه».

در همین اوضاع و احوال بود که دود رفت تو چشم «جیسن». او هم زد زیر گریه و ماهیتابه را ول کرد توی آتش. «ننسی» یک تکه کهنه‌ی خیس برداشت و صورت «جیسن» را پاک کرد. اما او باز هم گریه می‌کرد.

«ننسی» رو کرد به «جیسن» و گفت: «هیس. دیگه ساکت باش». اما او ساکت نمی‌شد. کدی ماهیتابه را از توی آتش بیرون آورد.

گفت: «ننسی» تموم چس فیلا سوخته. باید از نودرت بو بدیم»

«ننسی» پرسید: «تموم ذرتارو ریخته بودی تو مایتابه؟» کدی جواب داد: «آره». «ننسی» داشت به «کدی» نگاه می‌کرد. بعد از آن ماهیتابه را از دست «کدی» گرفت، ذرت‌های سوخته را ریخت توی دامنش و سالم‌هایش را با آن دست‌های بزرگ و قهوه‌ای‌اش، جدا کرد. همه‌مان او را نگاه می‌کردیم.

کدی پرسید: «دیگه ذرت نداری؟» «ننسی» جواب داد: «چرا دارم. اینا که جدا کردم سوخته. فقط باید...»

«جیسن» گفت: «می‌خوام برم خونه. بهشون میگم کجا رفته بودیم»

«کدی» گفت: «هیس». و دستش را روی دماغش گذاشت. همه ساکت شدیم و گوش‌هایمان را تیز کردیم. «ننسی» سرش را به طرف در چرخانده بود و داشت به در نگاه می‌کرد. نور قرمز لامپا توی چشم‌هایش افتاده بود.

کدی گفت: «یکی داره میاد».

«ننسی» دوباره آن صدای عجیب را از خودش در آورد. این بار صدایش زیاد بلند نبود. بالا سر آتش نشسته و دست‌های بزرگش بین زانوهایش آویزان بود. ناگهان قطره‌های درشت آب صورتش را پر کرد و از آن سرازیر شد. نور آتش افتاده بود توی قطره‌های آب. آب از چانه‌اش سرازیر شده بود.

گفتم: «گریه نمی‌کنه».

«ننسی» گفت: «نه، گریه نمی‌کنم». چشم‌هایش را بسته بود. «اصلن گریه نمی‌کنم. کیه داره میاد؟»

کدی جواب داد: «نمی‌دونم کیه». رفت دم در و نگاهی به بیرون انداخت. گفت: «بیا بریم. پدر داره میاد».

«جیسن» گفت: «بهش میگم. شما مجبورم کردین بیام».

قطره‌های آب همانطور از صورت «ننسی» سرازیر بود. از روی صندلیش بلند شد. با پایش آنرا به کناری زد و گفت: «خوب گوش کنین. بهش بگید. که قراره با همدیگه بازی کنیم. بهش بگید که خوب ازتون مواظبت می‌کنم تا صبح بشه. بهش بگید که بگذاره منم باهاتون بیام و شب تو خونه‌تون بمونم. بهش بگید که اصلن احتیاجی به دسک ندارم. با همدیگه بازی می‌کنیم و کلی کیف می‌بریم. یادتون هس دفعه‌ی قبل چقد بازی کردیم و بهمون خوش گذش؟»

«جیسن» گفت: «منکه بهم خوش نگذشت. اذیتم کردی. دودهارو کردی تو چشمم. بهش میگم»

## [۵]

پدر وارد خانه شد. نگاهی به همه‌مان انداخت. «ننسی» از جایش بلند

نشد. گفت: «پس بهش بگید».

«جیسن» گفت: «کدی گفت بیائیم اینجا. من دلم

نمی‌خواست بیام»

پدر آمد نزدیک آتش. «ننسی» همانطور که نشسته بود نگاهش

می‌کرد.

پدر گفت: «نمی‌تونستی بری خونه‌ی «عمه راشل» و پیش او

بمونی؟ «ننسی» سرش را از روی زمین بلند کرد و به پدر نگاه کرد.

دستهایش همانطور بین زانوهایش آویزان بود.

پدر گفت: ««جیزس» اینطرفا نیست. من همه‌جا را گشتم.

هیچکی نیست»

ننسی گفت: «چرا هستش. تو اون کانال آب منظره».

«ننسی» گفت: «اینقدر مزخرف نگو. از کجا می‌دونی که تو

اون کاناله؟»

«ننسی» جواب داد: «حتم دارم. علامتشدو دیدم»

— «چه علامتی؟»

— «دیدم دیگه. وقتیکه وارد اطاق شدیم روی میز بود. به تیکه

استخوان خوک بود که هنوزم گوشت تازه بهش بود. گذاشته بود روی

میز، کنار لامپا. و خودش رفته بود بیرون، وقتیم شما پاتونو از این خونه

بگذارید بیرون منم میرم بیرون».

کدی پرسید: ««ننسی»، کجا میری؟»

«جیسن» گفت: «(من خبرچین<sup>۲</sup> نیسم».

پدر گفت: «چرند نگو».

«ننسی» گفت: «اون بیرونه. همین الان داره مارو از توی

اون پنجره دید میزنه. منتظره که شما از اینجا برید. وقتیکه برید منم

میرم پیشش».

پدر گفت: «اینقدر جفنگ نگو. در خونه تو ببند. ما

می‌رسونیمت خونه‌ی «عمه راشل».

«ننسی» گفت: «نه، اصلن اینکار خوبی نیس». او حالا به

پدر نگاه نمی‌کرد. سرش را زیر انداخته بود و به دستهای بزرگش، که

آنها را تکان تکان می‌داد، خیره شده بود. «اصلن خوب نیس که اون

لامپارو خاموش کنیم».

پدر پرسید: «خب، پس می‌خوای چکار کنی؟»

«ننسی» جواب داد: «نمی‌دونم. هیچکاری نمی‌تونم بکنم.

فقط می‌دونم که اگه اون لامپارو خاموش کنی خیلی بد میشه. اصلن

کار خوبی نیس. فکر کنم که اون لامپا مال منه و اختیارش داشته

باشم. من فقط مال خودمو می‌خوام».

کدی پرسید: «اختیار چیو داشته باشی؟ چی مال توست؟»

پدر گفت: «هیچی وقت خوابه. باید همه‌تون بخوابید»

جیسن گفت: «کدی مجبورم کرد بیایم».

پدر گفت: «برو خونه‌ی «عمه راشل»».

«ننسی» گفت: «نه، اصلن کار خوبی نیس». کنار آتش

نشسته بود. آربخش را روی زانوهایش گذاشته و دست‌های بزرگش در

میان پاهایش آویزان بود. «حتی اگه منو امشب ببرید توی مطبخ

خونه‌تون بازم کار خوبی نیس. حتی اگه روی زمین پهلو بچه‌ها

بخوابم و صب بیدار بشم و بینم که پهلو شون خوابیدم و خون...»

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: «هیس، اینقد حرف نزن.

درو قفل کن و لامپارو خاموش کن و برو بگیر بخواب»

«ننسی» گفت: «از تاریکی می‌ترسم. می‌ترسم که تو

پدر گفت: «منظورت اینه که می‌خوای همین جا بشینی و چراغو هم روشن بگذاری؟» «ننسی» جواب نداد در عوض همان صدای عجیب را از خودش در آورد. نشسته بود کنار آتش. دستهای بزرگش در میان زانوهایش آویزان بود.

پدر گفت: «لعنتی. بریم بچه‌ها. وقت خوابه تون خیلی دیر

شده»

«ننسی» گفت: «وقتی از اینجا بریم منم میرم». حالا آهسته‌تر از قبل صحبت می‌کرد. صورتش هم، مثل دست‌هایش که دیگر تکان نمی‌داد، آرام‌تر از قبل به نظر می‌رسید. «خب دیگه، من پول کفن و دفنم برا آقای «لاولیدی» کنار گذاشتم».

آقای «لاولیدی» آدم قد کوتاه و کثیفی بود که پول بیمه‌ی سیاه‌ها را جمع می‌کرد. هر صبح شنبه راه می‌افتاد دم در خانه‌ها و یا توی مطبخ‌ها دنبال سیاه‌ها و از آنها بابت حق بیمه‌شان پانزده سنت می‌گرفت. با زنش توی هتل زندگی می‌کردند. زنش یک روز صبح خودکشی کرد. آنها یک بچه داشتند. یک دختر کوچک. آقای «لاولیدی» و بچه مدتی غیبتش زد. بعد از یکی دو هفته دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. این بار تنها برگشته بود. هر شنبه صبح او را می‌دیدیم که دارد از توی کوچه‌ها و خیابانهای متروک تند تند راه می‌رود.

پدر گفت: «جفننگ نگو. می‌خوام اولین کسی که فردا توی مطبخ خانه‌مان می‌بینم تو باشی»

«ننسی» گفت: «شما هر کی رو دلتون می‌خواد ببینین ببینید،

باید دید خدا دلش می‌خواد چی پیش بیاد»

از خانه‌ی «ننسی» در حالیکه کنار آتش نشسته بود بیرون آمدیم.

پدر گفت: «بیا درو ببند». اما او از جایش جُم نخورد. اصلاً به ما نگاه نکرد. همانطور آرام و بی‌حرکت بین لامپا و آتش نشسته بود. همانطور که توی جاده می‌رفتیم اگر پشت سرمان را نگاه می‌کردیم از فاصله‌ی نه‌چندان دوری، می‌توانستیم «ننسی» را از در باز خانه‌اش ببینیم.

کدی پرسید: «پدر، یعنی چی میشه؟»

پدر جواب داد: «هیچی».

«جیسن» که بر پشت پدر سوار شده بود قدش از همهی ما بلندتر شده بود. از توی کانال آب که سر راه خانه‌ی «ننسی» بود رد شدیم. خیلی با احتیاط و بی‌سروصدا نگاهی به کانال انداختیم. نور مهتاب و سایه‌ها در هم رفته و بعضی از جاهای کانال به خوبی پیدا نبود.

کدی پرسید: «آگه «جیزس» جائی اینطرفا قایم شده باشه می

تونه مارو ببینه. درسته؟»

پدر جواب داد: «او اینجا نیست. مدتها قبل از اینجا رفت»

«جیسن» از بالای سر پدر گفت: «شما مجبورم کردین بیام».

از آن پائین که به بالا نگاه می‌کردیم به نظرمان می‌آمد که پدر دو تا سر دارد. یکی کوچک و یکی بزرگ. «نمی‌خواسم بیام»

حالا دیگر از توی کانال رد شده بودیم. هنوز هم می‌توانستیم

خانه «ننسی» با آن در بازش را ببینیم. اما خود «ننسی» که کنار

آتش نشسته بود دیگر پیدا نبود. «ننسی» دیگر خسته شده بود. او

گفت: «دیگه خسته شدم. من فقط به سیام. تقصیر من نیست که سیام»  
اما هنوز هم صدایش را می‌شنیدیم. همینکه از کانال رد شدیم  
صدایش بلند شد. همان صدای عجیب و غریب. صدائی که هم آواز  
بود و هم نبود.

پرسیدم: «پدر، حالا کی رخت‌ها مونو می‌شوره؟»  
«جیسن» از آن بالا بالاها، از بالای سر پدر گفت: «من سیا  
نیسم»

«کدی» در جوابش گفت: «تو بدتر از سیاها هستی. خبر  
چینی. آگه چیزی پره بیرون تو بیشتر از سیاها می‌ترسی».  
«جیسن» گفت: «نخیر اصلن اینطور نیس».  
کدی گفت: «گریه تو سر میدی»  
پدر گفت: «کدی!»  
جیسن گفت: «نخیر. گریه نمی‌کنم»  
کدی گفت: «گریه‌ی ترسو».  
پدر گفت: «دست بردار کن دیس».

پی‌نوشت مترجم:

۱ - هالووین، یا شب اولیاء، عبارتست از آخرین شب ماه  
اکتبر. در حال حاضر برگزاری این جشن بیشتر جنبه تفریح و بازی  
دارد.

۲ - جیزس، بجز اسم خاص که در این داستان بکار رفته،  
به معنای حضرت مسیح است

۳ - به دو معنای خبرچین و قصه‌گو است. ظاهراً فاکتر این  
مشابهت معنایی را در نظر داشته است.

## نوعی عدالت



تا قبل از مرگ پدر بزرگ هر بعد از ظهر یکشنبه به مزرعه می رفتیم. درست بعد از ناهار سوار کالسکه می شدیم و از خانه می زدیم بیرون. من و «روسکوس» آن جلو و پدر بزرگ، «کدی» و «جیسن» عقب کالسکه می نشستند. پدر بزرگ و «روسکوس» در حالیکه اسبها - که بهترین اسبهای آن منطقه بودند - به تاخت می رفتند، با هم حرف می زدند. اسبها در دشت به سرعت می رفتند و حتی از سربالائی بعضی تپه ها هم کالسکه را به سرعت و راحتی بالا می کشیدند. منطقه ای که از آن می گذشتیم شمال «می سی سی پی» بود و به سربالائی بعضی از تپه ها که می رسیدیم من و «روسکوس» بوی سیگار پدر بزرگ را می توانستیم حس کنیم.

مزرعه چهار مایل تا خانه فاصله داشت. نرسیده به مزرعه یک خانه ی چوبی دراز یک طبقه در داخل بیشه جای گرفته بود، خانه ای که گرچه رنگ و روغن نخورده بود ولی محکم و پابرجا بود و نجاری چیره دست از همان حوالی - که تمام ساختمانهای آن نواحی هم ساخته ی دست او بود - به نام «سم فادرز» آنرا ساخته بود. پشت خانه انبار و قرمه خانه قرار داشت. نجار به جز ساختن ساختمانهای آن منطقه کار دیگری نکرده بود و می گفتند حدود صد سالی عمر دارد. با سیاه ها زندگی می کرد و آنها «مورد سبز» و سفیدها «سیاه» صدایش می زدند. اما او سیاه نبود. این آن مطلبی است که می خواهم در باره اش حرف بزنم.

وقتی که به آنجا می رسیدیم «آقای استوکس»، که کارفرمای آن ناحیه بود، پسرک سیاهی را همراه «کدی» و «جیسن» - چون «کدی» دختر و «جیسن» بچه ی کوچکی بود - به کنار نهر برای

ماهگیری می فرستاد. اما من با آنها نمی رفتم. به جای آن راهی دکان «سم فادرز» می شدم که آنجا یراق و چرخ کالسکه درست می کرد. اغلب اوقات برایش توتون می بردم. همینکه چشمش به من می افتاد دست از کار می کشید و چپش را چاق می کرد - توتون آنرا خودش از ساقه‌ی نی‌های کنار نهر درست می کرد - بعد از آن شروع می کرد از گذشته‌های دور حرف زدن. مثل سیاه‌ها حرف می زد. گرچه عیناً همان کلمات آنها را بکار نمی برد ولی لحن صدایش مانند سیاه‌ها بود. موهایش هم درست مانند آنها بود. اما رنگ پوستش حتی از سیاه‌هائی هم که رنگشان زیاد تیره نبود روشن‌تر بود. دهان، بینی، و چانه‌اش هم به سیاه‌ها نمی خورد. و هر چقدر هم پیرتر می شد قد و بالایش - که زیاد هم بلند نبود - کمتر به سیاه‌ها شباهت داشت. کمی چهار شانه بود و خودش را خدنگ و شق ورق می گرفت و خبری از قوز در روی پشتش نبود. چهره‌اش همیشه آرام بود؛ حتی موقعیکه کار می کرد و یا آن مواقع که کسی - و حتی سفیدها با او حرف می زدند، و یا مواقعی که چیزی برای من نقل می کرد، و آدم فکر می کرد که توی دنیای دیگر است و حواسش با ما نیست، بلکه همیشه همینطور آرام بود. درست مانند آن زمانیکه تک و تنها روی پشت بام سقف چوبی را می‌خکوبی می کرد. بعضی از مواقع هم دست از کار می کشید و کار نیمه تمامش را روی میز کارها می کرد و گوشه‌ای می نشست و چپق می کشید. و وقتی هم که چشمش به «آقای استوکس» کارفرما و حتی پدر بزرگم می افتاد که دارند به طرفش می آیند از جایش تکان نمی خورد.

هر وقت آنطرفها می رفتم به او توتون می دادم و او هم دست از کار می کشید، چپش را چاق می کرد و با من حرف می زد.

گفت: «این سیاه‌ها «عمو مورد سبز» و دوستان سفید «سم فادرز» صدام می کنن».

پرسیدم: «مگه همین اسم واقعیتون نیس؟»

- نه، حداقل اون زمانهای قدیم نبود. خوب یادمه که چطور به سن و سال تورسیده بودم ولی بجز یک نفر سفید پوست که کارش خرید و فروش و یسکی بود و هر تابستان سر و کله‌اش توی مزرعه پیدا می شد سفید پوست دیگری ندیده بودم. فقط سیاه‌ها بودند. خود «رئیس» اسممو انتخاب کرد. البته منظوم اون اسم قبلیمه. قبل از اینکه اسم «سم فادرز» بشه.»

پرسیدم: «رئیس؟»

- کسی که مالک تمام مزرعه، سیاه‌ها و مادر خودم من بود. او تمام زمینای منطقه‌ی ما را از خودش می دوست. و من از زمان بچگی تا وقتی بزرگ شدم یادم نمیاد که مالک دیگه‌ای داشته باشیم. ریاست قبیله «چاکتاو»<sup>۱</sup> هم به عهده‌ی او بود. او مادرمو به پدر پدر بزرگت فروخت. و چون در آن زمان من آدم جنگجو و قابلی بودم بهم گفت که اجباری ندارم از آنجا برم و آگه دلم بخواد می تونم پیش اون بمونم. او همون کسیه که اسم «دو پدره» را رومن گذاشت.»

پرسیدم: ««دو پدره؟» این که اسم نمیشه. این اصلن به هیچی نمی خورده».

- درسته، ولی یک موقعی اسمم همین بود. پس حالا خوب گوش کن تا قضیه شو تعریف کنم».

«هرمن بسکت» وقتی اونقدر بزرگ شده بودم که چیز سرم می شد عیناً همین طور که من برایت نقل می کنم این قضیه را برابرم گفت. تعریف می کرد که وقتی «دوم» از «نیواورلئان» به اینجا آمد یک زن و شش مرد سیاه پوست را هم همراه خودش آورد. می گفت آن موقع آنها به اندازه ای سیاه پوست توی مزرعه داشتند که نمی دانستند با آنها چکار باید بکنند. بعضی وقتها سگ ها را می انداختند به جان سیاه ها و آنها را فراری می دادند، درست مثل وقتی که بخواهند روباهی، خرگوشی، گربه ای چیزی را فراری بدهند. و تازه توی این گیر و دار و زیادی سیاه پوست «دوم» هم شش تا سیاه دیگر با خودش از «نیواورلئان» آورده بود. او گفت آنها را توی یک کشتی بخار از کسی برده است و چاره ای نداشته بجز اینکه آنها را همراه خودش بیاورد. «هرمن بسکت» گفت که «دوم» و شش سیاه از توی کشتی بخار پیاده شدند. «دوم» یک جعبه ی بزرگ زرد رنگ، از همانها که در شهر «نیواورلئان» توی آن نمک می ریزند، دستش گرفته و توی آن هم موجودی وول می خورده است. «هرمن بسکت» تعریف کرد که چطور «دوم» از توی جعبه توله سگی را بیرون آورد، یک گلوله کوچک از نان و نمک برای او درست کرد، گلوله را گذاشت توی دهان توله سگ و پس از آن توله سگ مرده بود.

«هرمن بسکت» می گفت «دوم» یک همچو آدمی بوده. آن شب هم که از کشتی پیاده شد کتی تنش کرده بود که دور تا دور آن طلا دوزی شده بود و سه تا ساعت طلاکاری شده هم با خودش داشت. اما «هرمن بسکت» می گفت که با تمام این تغییرات، بعد از گذشت هفت سال، چشم های «دوم» هنوز همان چشم های سابق

بودند، بدون هیچگونه تغییری. درست مانند گذشته، یعنی قبل از اینکه همه را بگذارد و برود. و یا آن موقع که هنوز اسمش «دوم» نشده بود، و یا آن دوران که او و «هرمن بسکت» و پدر من شبها روی یک تشک می خوابیدند و تا مدتی از شب - درست مثل اغلب پسرها - با هم حرف می زدند.

آن موقع ها اسم «دوم» «ایک موتوب» بود و نه خودش و نه هیچکس دیگری فکر نمی کرد که او زمانی رئیس قبیله بشود، چرا که برادر مادر «دوم» رئیس قبیله بود و از خودش هم پسر داشت و هم برادر. «هرمن بسکت» می گفت با این حال بعضی اوقات رئیس قبیله به «دوم»، که هنوز خیلی کوچک و تقریباً همن و سال او بود، نگاهی می انداخت و می گفت: «ای پسر خواهرم، چشم های بدی داری، درست مانند چشم های یک اسب نانجیب».

«هرمن بسکت» می گفت وقتی رئیس قبیله شنید که «دوم» می گوید دیگر بزرگ شده و می خواهد از آنجا به «نیواورلئان» برود زیاد هم بدش نیامد. رئیس قبیله پیرو پیرتر شد. در گذشته یکی از تفریح هایش این بود که اسب ها رانعل بزند و «چاقو بازی» بکند. اما حالا فقط «چاقو بازی» را دوست می داشت. بهر حال رئیس قبیله از رفتن «دوم» زیاد هم ناراحت نشد، گرچه کاملاً هم او را فراموش نکرد. «هرمن بسکت» می گفت هر تابستان وقتی سر و کله ی تاجر و یسکی پیدا می شد رئیس قبیله سراغ «دوم» را از او می گرفت. رئیس می گفت: «حالا دیگر اسم خودش را گذاشته «دیوید کالیکوت»، ولی اسم واقعی او «ایک موتوب» است. فکر نمی کنم شماها اسم «دیوید کالیکوت» را که توی «بیگ ریور» غرق شد و در جنگ با سفید پوست ها از بین رفت شنیده باشید؟»

با تمام اینها «هرمن بسکت» می گفت که این مدت هفت سال آنها هیچ خبری از «دوم» پیدا نکردند. تا اینکه یک روز «دوم» برای «هرمن بسکت» و پدرم تکه چوبی که روی آن نوشته بود کنار رودخانه «بیگ ریور» به ملاقات او بیایند فرستاد. آن موقع گرچه کشتی بخار هنوز روی رودخانه بود ولی دیگر از مقابل خانه‌ی ما رد نمی شد. یعنی هیچ جا نمی رفت و همانطور وسط رودخانه افتاده بود. «هرمن بسکت» برایم تعریف کرد که چگونه سه سال بعد از اینکه «دوم» به نیواورلئان رفته بود، یک روز که آب رودخانه بالا آمده و کشتی روی رودخانه شناور بود ناگهان به یک بنداب شنی برخورد و همانجا گیر افتاد.

بله، اینطوری بود که «دوم» اسم دومش را، یعنی قبل از اینکه اسم او «دوم» بشود، پیدا کرد. «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور کشتی بخار، قبل از اینکه از کار بیفتد، چهار مرتبه در طول سال روی رودخانه پیدایش می شد، و چگونه مردم به کنار رودخانه می آمدند و کنار آن اطراق می کردند تا گذشتن کشتی را بر روی رودخانه تماشا کنند. می گفت کسی که همه کاره کشتی بود و معلوم می کرد که از چه مسیری باید بگذرد، سفید پوستی به نام «دیوید کالیکوت» بود. و موقعی که «دوم» به «هرمن بسکت» و پدرم اطلاع داده بود که می خواهد به «نیواورلئان» برود گفته بود: «به چیز دیگه ای هم می خوام بهتون بگم. از حالا به بعد دیگه اسم «اک موتوب» نیس، بلکه «دیوید کالیکوته». به روزیم بالاخره صاحب یه کشتی بخار می شم. حالا می بینین». «هرمن بسکت» می گفت «دوم» یک همچو موجودی بود.

همانطور که گفتم بعد از هفت سال دوری برای پدرم و «هرمن

بسکت» پیغام فرستاد که می خواهد آنها را ببیند. آنها هم سوار کالسکه ای شدند و برای دیدنش به کنار «بیگ ریور» رفتند. موقعی که می خواست همراه شش سیاه پوستی که دنبالش بودند از کشتی پیاده بشود گفت: «تو و «کراو فورد» (اسم پدرم «کراوفیش فورد» بود، اما همه «کراو فورد» صدايش می زدند) می تونین این سیاهارو بین خودتون تقسیم کنین. اینارو بخشیدم به شما دو نفر».

«هرمن بسکت» گفت که پدرم گفته است: «من اینارو

نمی خوام».

«دوم» در جواب پدرم گفت: «خب پس «هرمن» می تونه

همشونو برداره».

«هرمن بسکت» گفت: «منم اونارو نمی خوام».

«دوم» گفت: «باشه». پس از آن «هرمن بسکت» از «دوم»

پرسید که هنوز هم اسمش «دوید کالیکوته» یا اینکه باز هم تغییرش داده است. اما «دوم» بجای اینکه جواب او را بدهد رو کرد به یکی از سیاه‌های همراهش و چیزی با لهجه سفید پوست‌ها به او گفت. مرد سیاه پوست هم فوراً مقداری چوب کاج آتش زد. «هرمن بسکت» می گفت پس از آن آنها داشتند «دوم» را تماشا می کردند که چطور از توی جعبه‌ی بزرگش توله سگ را بیرون آورد و یک گلوله از نان و نمک برای او درست کرد و جلویش انداخت. پس از آن بابا گفت:

— «مث اینکه گفتی من و «هرمن» می تونیم این سیاهارو بین خودمون قسمت کنیم».

«هرمن بسکت» می گفت پس از مدت کوتاهی آنها متوجه

شدند یکی از سیاه‌پوست‌ها زن است.

«دوم» جواب داد: «خودتون گفتین اونارو نمی خواین».

پدرم گفت: «همینطوری گفتم نمی‌خوام. من اون دسته‌ای را که زنه جزوشونه برمی‌دارم». «هرمن» هم می‌تونه اون سه‌تای دیگه را برداره».

«هرمن بسکت» در جواب پدرم گفت: «من اینارو نمی‌خوام».

پدرم گفت: «خب، می‌تونی چهارتاشونو برداری. من فقط زنه و یکی از اونارو برمی‌دارم»

«هرمن بسکت» گفت: «نه، اونارو نمی‌خوام».

پدرم گفت: «من فقط زنه را برمی‌دارم. پنج تای بقیه مال تو».

«هرمن بسکت» گفت: «من اونارو نمی‌خوام».

«دوم» به پدرم گفت: «تو هم اونارو نمی‌خوای. خودت اینطور گفتی».

«هرمن بسکت» می‌گفت چیزی نگذشت که توله سگ مرد.

از «دوم» پرسیده بود: «بالاخره نگفتی اسم جدیدت چیه؟»

«دوم» جواب داد: «اسم جدیدم «دومه». این اسمو یک

«رئیس» فرانسوی تو «نیواورلئان» رومن گذاشت. فرانسوی‌ها «دو-یوم» می‌گند و به زبان خودمان هم میشه «دوم».

«هرمن بسکت» پرسید: ««دوم» یعنی چی؟»

«هرمن بسکت» می‌گفت این سؤال را که کردم لحظه‌ای

نگاهم کرد و گفت: «یعنی رئیس قبیله».

«هرمن بسکت» تعریف می‌کرد که چطور آنها مدتی در

باره‌ی این کلمه و معنای آن فکر کرده‌اند. توی تاریکی ایستاده و چندتائی توله سگ، یعنی آنهایی که هنوز «دوم» به سراغشان نرفته

بود، توی جعبه وول می‌خوردند، و نور آتش چوبهای کاج توی مردمک چشم سیاه‌ها، روی کت طلا دوزی شده‌ی «دوم» و بر روی توله سگی که مرده بود، می‌افتاد.

«هرمن بسکت» گفت: «ولی تو که نمی‌تونی رئیس قبیله بشی. توفقط از طرف خواهر با رئیس نسبت داری. و تازه خود رئیس هم پسر و برادر داره».

«دوم» جواب داد: «درسته. اما اگه من رئیس بشم تموم اون سیاهارو به «کراو فورد» می‌بخشم. البته به «هرمن» هم یک چیزی می‌دم. در مقابل هر سیا پوستی که به «کراو فورد» بدم یک اسب به «هرمن» می‌بخشم. البته اگه رئیس بشم».

«هرمن بسکت» گفت: ««کراو فورد» فقط همین زنو می‌خواد»

«دوم» گفت: «من کاری به این کارا ندارم. بهر حال شش تا اسب به «هرمن» می‌دم»

«هرمن بسکت» گفت: «نه، نمی‌خوام. هنوز به آب باریکه‌ای هست و می‌تونم خودمو اداره کنم».

سه روز طول کشید تا به مزرعه رسیدند. شب را توی جاده چادر زدند. «هرمن بسکت» می‌گفت که هیچ صحبتی بین آنها رد و بدل نشد و همه ساکت بودند.

روز سوم به مزرعه رسیدند. می‌گفت رئیس قبیله از دیدن «دوم»، گرچه کلی شیرینی برای پسر رئیس سوغاتی آورده بود، زیاد خوشحال نشد. برای تمام قوم و خویش هایش، حتی برادر رئیس قبیله، سوغاتی آورده بود. برادر رئیس تک و تنها توی کلبه‌ای کنار نهر زندگی می‌کرد. اسم او «بعضی وقتها بیدار» بود. و بعضی اوقات هم

مردم به او غذا می دادند. بقیه مواقع هم کسی او را نمی دید. «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور او و پدر و «دوم» برای دیدن «بعضی وقتها بیدار» به کلبه اش رفتند. شب بود و «دوم» به «هرمن بسکت» گفت که در کلبه را پست سرشان ببندد. پس از آن توله سگ را از دست پدر گرفت و کف اطاق گذاشت و گلوله ای با نان و نمک درست کرد و داد به توله سگ تا بخورد و می خواست «بعضی وقتها بیدار» ببیند که چطور این کلکش کار توله سگ را می سازد و چقدر جالب است. «هرمن بسکت» می گفت که وقتی آنها از کلبه بیرون آمدند «بعضی وقتها بیدار» چوبی را آتش زد و لحافش را روی سرش کشید.

این اولین شبی بود که «دوم» بعد از هفت سال دوری توی زادگاهش بسر می برد. «هرمن بسکت» تعریف می کرد که در روز دوم هنگام غذا خوردن حال رئیس قبیله بهم می خورد و قبل از اینکه دکتر به او برسد و بتواند کاری برایش بکند می میرد. و وقتی هم «ویلو برر»<sup>۲</sup> را دنبال پسر رئیس قبیله می فرستند که او را بیاورد و ریاست قبیله را به او واگذار کنند، «ویلو برر» می بیند که حال پسر رئیس هم بهم خورده و پس از مدت کوتاهی او هم می میرد.

پدر گفت: «خب پس حالا ریاست قبیله به «بعضی وقتها بیدار» میرسه. باید بفرستیم دنبال او».

«ویلو برر» را عقب «بعضی وقتها بیدار» می فرستند که او را همراه خودش بیاورد تا رئیس قبیله بشود. «ویلو برر» خیلی زود برمی گردد و می گوید: «بعضی وقتها بیدار» می گه که دلش نمی خواد رئیس قبیله بشه. همینطور توی کلبه اش نشسته و لحافی را روی سرش کشیده و از جایش تکان نمی خوره».

پدر گفت: «خب پس «ایک موتوب» باید رئیس بشه».  
و اینطور «دوم» رئیس قبیله شد. اما «هرمن بسکت» می گفت که خیال پدر از این قضیه راحت نبود و چشمش از «دوم» آب نمی خورد. «هرمن بسکت» می گفت که به پدر گفته است که مدتی به او فرصت بدهد ببیند چکار می کند و بعد به سراغش برود. «هرمن بسکت» به پدر گفت: «می بینی که هنوز کار از کار نگذشته».

پدر جواب داد: «ولی این قضیه خیلی برا من مهم و جدیه».  
می گفت بالاخره پدر تاب نیاورد و حتی قبل از اینکه رئیس قبیله و پسرش به خاک سپرده شوند و یا سور دادن و مسابقه ی اسب دوانی به پایان برسد، به سراغ «دوم» رفت. «دوم» پرسید: «کدوم زنو میگی؟»

پدر گفت: «خودت گفتی که اگه رئیس قبیله بشی اونو بهم میدی». «هرمن بسکت» می گفت که «دوم» به پدر که سرش را پائین انداخته بود نگاهی انداخت.

«دوم» گفت: «مث اینکه به من اطمینان نداری». «هرمن بسکت» می گفت پدر همچنان چشم هایش را پائین انداخته و به او نگاه نمی کرد. «دوم» به حرفش ادامه داد: «مثل اینکه هنوزم فکر می کنی که اون توله سگ مریض بود. خوب در بارهش فکر کن».

«هرمن بسکت» می گفت که پدر مدتی فکر کرد.

«دوم» پرسید: «خب چی میگی؟ نظرت چیه؟»

«هرمن بسکت» می گفت پدر که هنوز هم توی چشم های «دوم» نگاه نمی کرد جواب داد: «به نظر من اون سگ کاملاً سالم بود».

سرانجام مجلس سوردادن و مسابقه اسب دوانی به پایان رسید و رئیس قبیله و پسرش به خاک سپرده شدند. پس از آن «دوم» گفت: «فردا میریم و کشتیو میاریم». «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چگونه «دوم» از موقعیکه رئیس قبیله شده بود مرتب حرف کشتی را می زد و می گفت خانه ی آنها به اندازه کافی جادار و بزرگ نیست. بالاخره عصر که شد «دوم» گفت: «فردا میریم و کشتیو که از کار افتاده از توی رودخانه میاریم».

«هرمن بسکت» می گفت که کشتی بخار دوازده مایل از آنها فاصله داشت و تازه حرکت هم نمی کرد و می بایست آنرا یکجوری با خودمان می آوردیم. و بعد از آن، فردای آنروز، هیچکس بجز «دوم» و سیاه پوست ها توی مزرعه باقی نماند و بقیه غیشان زده بود. تعریف می کرد که چگونه تمام روز «دوم» دنبال افرادش می گشته است. «دوم» سگ ها را جلو می اندازد و دنبال آنها می گردد و سرانجام بعضی از آنها را که توی گودهای کنار نهر قایم شده بودند پیدا می کند. آن شب او همه ی جماعت را مجبور کرد توی خانه بخوابند. سگ ها را هم مراقبشان گذاشته بود.

«هرمن بسکت» برایم تعریف کرد که چگونه صدای حرف زدن پدر و «دوم» را از توی تاریکی شنیده است. «دوم» گفت: «مت اینکه توبه من اطمینان نداری».

پدر گفت: «چرا بهت اطمینان دارم».

«دوم» گفت: «بهتره که همینطور باشی».

پدر گفت: «ایکاش می تونستی اینوبه آن چیزی که توی مغزم میگذره بگی».

فردای آن روز به طرف کشتی بخار به راه افتادند. سیاه پوست ها و زن ها پیاده و مردها سوار کالسکه شده بودند. «دوم» هم از پشت سرشان با سگهایی که جلویش می دویدند می آمد. کشتی بخار درست کنار بند آب رودخانه ایستاده بود. وقتی که آنها به کشتی رسیدند دیدند سه نفر سفیدپوست داخل کشتی هستند. پدر گفت: «مت اینکه باید برگردیم خونه».

اما «دوم» با سفیدها صحبت کرد. پرسید: «این کشتی مال شماست؟»

مرد سفید جواب داد: «مال هر کی باشه مال تونیس».

سفیدها تفنگ داشتند. «هرمن بسکت» می گفت به قیافه ی آنها نمی خورد که صاحب کشتی باشند.

«هرمن» به «دوم» گفت: «خوبه بکشیمشون؟» اما می گفت برخلاف این پیشنهاد «دوم» همچنان سرگرم حرف زدن با سفیدها بود.

«دوم» پرسید: «در عوض این کشتی چی می گیرین؟»

مرد سفید گفت: «تو چی می خوای بدی؟»

«دوم» گفت: «این کشتی از کار افتاده. ارزشی نداره».

مرد سفید پرسید: «می تونی ده تا سیا در مقابلش بدی؟»

«دوم» گفت: «باشه. قبول دارم. حالا تمام سیاهائی که از «بیگ ریور» همراه من اومدن بیان جلو». سیاه ها جلو آمدند. «پنج مرد و یک زن. نه، نشد. چهار تا دیگه هم بیان جلو». چهار نفر دیگر هم جلو آمدند.

«دوم» گفت: «از حالا به بعد خرجی تون به عهده ی اون سفید است. امیدوارم خوب بهتون غذا بده و پروارتون کنه». سفید پوست ها جلو و سیاه ها دنبال آنها به راه افتادند.

«دوم» گفت: «خب حالا باید اون کشتیو حرکت بدیم و به کارش بیندازیم».

«هرمن بسکت» می گفت که پدر همراه بقیه توی رودخانه نرفت. در عوض دست «دوم» را گرفت و او را کناری کشید و گفت می خواهد با او حرف بزند. آنها به گوشه ای رفتند. پدر با او حرف زد، اما «هرمن بسکت» می گفت که به پدر گفته است که با پیشنهاد او برای کشتن سفید پوستها موافق نیست. اما پدر گفت که آنها می توانند مقداری سنگ و آجر به جسد آنها بسته و آنها را توی رودخانه غرق کنند و در این صورت هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد. «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چگونه آنها به سه مرد سفید و سیاه پوست ها رسیده و پس از آن همه به طرف قایق سفیدها رفته اند. قبل از اینکه به قایق برسند پدر رو کرد به یکی از سیاه پوست ها و گفت: «برو پیش رئیس. برو کمکش کن اون کشتیوراه بیاندازه. من این زنو به خونه ش می رسونم».

سیاه پوست گفت: «این زن منه. می خوام که اونم پیش خودم باشه».

پدر در جواب سیاه پوست گفت: «مث اینکه هوس کردی بهت سنگ و آجر بسته بشه و توی رودخونه غرق بشی؟»

سیاه پوست جواب پدر را داد: «خودت چطور، دلت می خواد که با سنگ و آجر بری زیر آب؟ شما فقط دونفرین و ما نه نفر».

«هرمن بسکت» می گفت که پدر مدتی فکر کرد. پس از آن گفت: «خب پس بیائید همه مون بریم پیش رئیس و کمکش کنیم اون کشتیوراه بیاندازه».

آنها به طرف کشتی به راه افتادند. «هرمن بسکت» می گفت

«دوم» تا موقعیکه می خواستیم به مزرعه برگردیم متوجه سیاه پوست ها نشده بود. پس از آن نگاهی به سیاه پوست ها انداخت و بعد نگاهش به طرف پدر چرخید و گفت: «مث اینکه سفید پوستا این سیاهارو نخواستن».

پدر گفت: «اینطور به نظر میاد»

دوم پرسید: «مث اینکه سفیدار رفته ن، نیست همینطور؟»

پدر جواب داد: «اینطور به نظر میاد».

«هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور «دوم» افرادش را مجبور می کرد که شبها توی خانه اش بخوابند و سگها را هم مواظب آنها می گذاشتند و چگونه هر روز صبح سوار یک گاری بزرگ می شدند و به کنار کشتی بخار می رفتند. البته جای همه توی گاری نمی شد، برای همین هم از روز دوم به بعد زنها توی خانه ماندند. اما سه روزی طول کشید تا «دوم» متوجه شد که پدر هم به عناوین مختلف توی خانه می ماند. «هرمن بسکت» می گفت احتمالاً شوهرزن به «دوم» گفته که پدر توی خانه می ماند. می گفت که به «دوم» گفته است: «پشت «کراو فورد» موقع کشیدن کشتی ضرب دیده. میگه می خواد توی مزرعه بمونه و پاهاشو بگذاره توی چشمه ی آب گرم تا مرض از توپشتش بیاد توپاهاش و از اونجا هم بره بیرون».

«دوم» گفت: «چه فکر خوبی. پس تمام این سه روز همین کارو می کرده، آره؟ خب پس قاعدتاً باید مرض تا بحال به پاهاش رسیده باشه».

آب شب که به مزرعه برگشتند «دوم» دنبال پدر فرستاد. از پدر پرسید که مرض از توی پشتش جابجا شده یا نه. پدر برایش توضیح داد که چطور مرض خیلی آهسته آهسته جابجا می شود. «دوم» گفت:



«خب پس باید بیشتر توی چشمه آب گرم بشینی».

پدر گفت: «خودم همین فکرو می کنم».

«دوم» گفت: «چطوره شبا هم توی چشمه بشینی».

پدر جواب داد: «نه، هوای شب سرده و بد ترش می کنه».

«دوم» گفت: «نه آگه اطرافت آتش روشن باشه. یکی از سیاهارو همراهت می فرستم که مرتب آتیشوروشن نگاهداره».

پدر پرسید: «کدوم یکیشونو می خوامی همراهم بفرستی؟»

«دوم» جواب داد: «شوهر اون زنیو که تو کشتی سر شرط بندی بردم».

پدر گفت: «مث اینکه پشتم خیلی بهتر شده».

«دوم» گفت: «نه، امتحانش ضرری نداره».

پدر گفت: «ولی دیگه پشتم خوب شده. مطمئنم».

«دوم» گفت: «ولی بهر حال امتحانش ضرری نداره».

درست قبل از اینکه هوا تاریک بشود «دوم» چهار نفر از افرادش را فرستاد تا ترتیب کارهای پدر و آن سیاه پوست را بدهند و آنها را کنار چشمه ببرند.

«هرمن بسکت» می گفت که مردها خیلی زود برگشتند و وارد خانه شدند. پدر هم پشت سر آنها به خانه رسید.

پدر گفت: «مرضی که توی پشتم بود یکمرتبه شروع به حرکت کرده. از ظهر تا حالا به نوک انگشتای پام رسیده».

«دوم» پرسید: «فکر می کنی تا فردا صب از بدنت بیرون بره؟»

پدر جواب داد: «آره، فکر کنم».

«دوم» گفت: «پس بهتره امشبو هم توی چشمه بمونی تا

مطمئن بشی که حتماً از بدنت بیرون میره».

پدر گفت: «ولی مطمئنم که تا فردا صب خودش بیرون میره و خوب میشه».

#### [ ۴ ]

«هرمن بسکت» می گفت حدوداً تابستان شده بود که آنها بالاخره موفق شدند کشتی را از پائین رودخانه حرکت بدهند. پنج ماهی وقت صرف این کار کرده بودند، چون می بایست درخت های وسط رودخانه را قطع کنند تا راه عبور برای کشتی درست بشود. او می گفت که حالا کشتی خیلی خوب و به سرعت حرکت می کرد. تعریف می کرد که چقدر پدر به آنها کمک کرده بود. پدر جای مخصوصی توی کشتی داشت و هیچکس هم اجازه نداشت سرجایش بنشیند. در جلوی کشتی هم «دوم»، در حالیکه پسر کوچکی سایانی روی سرش می گرفت و پسر دیگری مگس هایش را می پراند، روی صندلی مخصوصش می نشست. سگ ها هم سوار کشتی شده بودند.

«هرمن بسکت» می گفت آن سال تابستان، در حالیکه کشتی همانطور روی آب به مسیرش ادامه می داد، شوهر آن زن دوباره پیش «دوم» آمد. «دوم» گفت: «من هر کاری از دستم بر می آمد برات کردم. چرا خودت نمیری پیش «کراو فورد» و قال این قضیه را بکنی؟»

مرد سیاه پوست جواب داد که چندین بار این کار را کرده است. و پدر گفته که باید سرنوشت این قضیه با یک جنگ خروس، یعنی خروس پدر در مقابل خروس سیاه پوست، حل بشود. برنده ی این

مسابقه زن را تصاحب خواهد کرد و هر کدام در مسابقه شرکت نکنند به عنوان غیبت بازنده اعلام می شوند. سیاه پوست گفت که به پدر گفته است که او خروسی در بساط ندارد و پدر در جوابش گفته است پس بنابراین تو به عنوان غیبت در مسابقه بازنده اعلام می شوی. و من می توانم زن را صاحب شوم. سیاه پوست پرسید: «خب، حالا می گید چکار کنم؟»

«دوم» مدتی رفت توی فکر. «هرمن بسکت» می گفت پس از آن مرا صدا زد و پرسید که جنگی ترین خروس پدر کدامست و منم در جواب «دوم» گفتم که پدر یک خروس بیشتر ندارد. «دوم» گفته بود: «یعنی اون خروس سیاهه؟». «هرمن بسکت» جواب داده بود: «بله همان یکیست». «دوم» گفته بود: «عجب!» «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور «دوم» روی صندلیش در جلوی کشتی بخار نشسته و در حالیکه کشتی حرکت می کرد به افرادش نگاه کرد و سیاه ها هم با کمک طناب کشتی را از توی آب دنبال خودشان می کشیدند. «دوم» به مرد سیاه پوست گفت: «برو به «کراو فورد» بگو که تو هم یک خروس داری. فقط بهش بگو که خروست توی گود مسابقه آماده ی جنگه. بهش بگو که قرار مسابقه برا فردا صب باشه. ما هم کشتیونگه می داریم و کمی استراحت می کنیم». مرد سیاه پوست از آنجا دور شد. پس از آن «هرمن بسکت» می گفت که «دوم» برو بر به او نگاه می کرده و او هم سرش را زیر انداخته و نگاهش را از او می دزدیده است. و برای این «دوم» اینطوری به او نگاه می کرد چون «هرمن بسکت» به او گفته بود که فقط یک خروس توی تمام مزرعه از خروس پدر بهتر است و آنهم خروس «دوم» است. مزرعه از خروس پدر بهتر است و آنهم خروس «دوم» است.

«دوم» گفت: به نظر من اون توله سگ اصلن مریض نبود. تو چی فکر می کنی؟»

«هرمن بسکت» می گفت که او باز هم توی چشم های «دوم» نگاه نمی کرده. جواب داده: «منم همینطور فکر می کنم».

«دوم» گفت: «بهتره که همیشه همینطور فکر کنی».

«هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور روز بعد کشتی می ایستد و همه اطراق می کنند. گود خروس ها توی اصطبل بود. افراد «دوم» و سیاه ها هم آنجا جمع شده بودند. پدر اول خرووش را توی گود گذاشت. مرد سیاه پوست هم بعد از او خرووش را وارد گود کرد. «هرمن بسکت» می گفت که پدر نگاهی به خروس مرد سیاه انداخت و گفت:

— این خروس «اک موتوبو»ست.

افراد «دوم» در تأیید حرف پدر همه با هم گفتند: «بله، مال اونیه. ما هم شاهدیم که او اینو به این سیا پوست داد».

«هرمن بسکت» می گفت که پدر خرووش را از توی گود بلند کرد و ایستاد. پدر گفت: «این کار درستی نیس. ما نباید بگذاریم اون سرزنش دست به یک همچوریسکی بزنه».

مرد سیاه پوست پرسید: «پس از مسابقه میری کنار؟»

پدر گفت: «بگذار کمی فکر کنم». کمی فکر کرد. جماعت او را نگاه می کردند. مرد سیاه پوست به یاد پدر آورد که خودش چه چیز در باره ی غیبت در مسابقه گفته است. پدر جواب داد که منظورش دقیقاً این نبوده است و بهر حال او نمی خواهد به مسابقه ادامه بدهد. جماعت به او گفتند که همین طوری نمی تواند از مسابقه

کنار برود و باید تاوان آنرا بدهد. «هرمن بسکت» می گفت جماعت این حرف را که زدند پدر چند لحظه ای رفت توی فکر. جماعت هم نگاهش می کردند. پدر گفت: «بسیار خوب. ولی یادتون باشه که بدجوری از من سوء استفاده کردین».

خروس ها به جان هم افتادند. خروس پدر شکست خورد. پدر به سرعت خروسش را از توی گودال بیرون آورد. «هرمن بسکت» می گفت مثل اینکه پدر اصلاً منتظر همین شکست بود تا هر چه زودتر خروسش را از معرکه دور و مسابقه را تمام کند. گفت: «یک دقیقه صبر کنین». نگاهی به جماعت انداخت و به حرفش ادامه داد: «خب دیدید که اون خروسا با هم جنگ کردن. درست نمی گم؟». جماعت گفتند چرا راست می گی. «خب پس دیگه زیر قولم زده م و نباید جریمه بدم».

«هرمن بسکت» می گفت که پدر می خواست از گود مسابقه دور بشود.

مرد سیاه پوست پرسید: «یعنی دیگه نمی خوای مسابقه بدی؟» پدر گفت: «فکر نمی کنم مسابقه بتونه چیز یو مشخص کنه. تو چی فکر می کنی؟»

«هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور سیاه پوست برمی گردد و به پدر نگاه می کند. پس از آن چشمش را می اندازد پائین. و چمباتمه روی زمین می نشیند. «هرمن بسکت» می گفت جماعت داشتند مرد سیاه را که چشم هایش را به تکه زمین بین دو پایش دوخته بود نگاه می کردند. سپس دیدند که دولا شد و یک تکه کلوخ را از روی زمین برداشت و بین انگشتانش له کرد.

پدر پرسید: «واقعاً فکر می کنی این مسابقه چیزی رو تعیین

می کنه؟»

مرد سیاه گفت: «نه». «هرمن بسکت» می گفت که جماعت خیلی خوب نمی شنیدند که مرد سیاه چه می گوید اما پدر خیلی خوب صدایش را می شنیده است.

پدر گفت: «منم درست مثل تو فکر می کنم. به نظر من اصلن درست نیست که سر زنت اینطوری بخوای شرط بندی کنی».

بله، «هرمن بسکت» برایم تعریف کرد که چطور مرد سیاه سرش را از روی زمین بالا آورد و او را نگاه کرد. تکه ی کلوخ هنوز بین انگشتانش بود. می گفت چشم های مرد سیاه توی چشمخانه هایش قرمز می زدند، درست مانند چشم های روباه.

سیاه پوست پرسید: «می خوای دوباره خروسا بجنگند؟» پدر گفت: «به یک شرط که قبول کنی نتیجهش هیچ تأثیری نداره».

سیاه پوست گفت: «باشه. قبول».

پدر دوباره خروسش را توی گود گذاشت. «هرمن بسکت» می گفت که خروس پدر حتی قبل از مسابقه هم از پای در آمده و مرده بود. خروس مرد سیاه بالا سر خروس پدر ایستاده و سر و صدا می کرد، اما مرد سیاه خروس زنده را از توی گود بیرون آورد و خودش شروع کرد روی خروس مرده بالا و پائین پریدن. اینقدر روی آن ورجه ورجه کرد تا اینکه دیگه هیچ شباهتی به یک خروس نداشت.

پس از آن پائیز فرا رسیده بود. و «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور آنها کشتی بخار را به کنار مزرعه آوردند ولی به کنار خانه که رسیدند از کار افتاد و دیگه جلوتر نمی رفت. می گفت دو ماهی در کنار مزرعه اطراق کردند ولی هر کاری می کردند که کشتی

راه بیفتد نمی‌شد. ولی خب هر چه بود حداقل در کنار مزرعه و خانه بودند و خانه هم اینقدر بزرگ بود که «دوم» را راضی و خوشحال کند. برای همین هم او یک مهمانی بزرگ ترتیب داد. حدود یک هفته‌ای سور دادن و بخور بخور طول کشید. همینکه مهمانی به پایان رسید مرد سیاه برای سومین بار پیش «دوم» آمد. «هرمن بسکت» می‌گفت که چشم‌های مرد سیاه باز هم قرمز شده بود، مثل چشم‌های روباه و صدای نفس کشیدنش را توی اطاق می‌شنیدیم.

سیاه پوست به «دوم» گفت: «بیا توی کلبه‌ی من، می‌خوام به چیزی نشونت بدم».

«دوم» که به اطراف اطاق نگاه می‌کرد گفت: «فکر کردم که می‌خواهی در باره‌ی اون دفعه باهام حرف بزنی». «هرمن بسکت» می‌گفت که پدر درست پیش پای آنها از اطاق «دوم» بیرون رفته بود. «دوم» گفت: «به اونم بگین همراه ما بیاد». و تویک آنها نزدیک کلبه‌ی مرد سیاه رسیدند، «دوم» دو نفر از افرادش را دنبال پدر فرستاد. پس از آن وارد کلبه شدند. مرد سیاه می‌خواست یک موجود تازه را به آنها نشان بدهد. مرد سیاه گفت: «ببینین، شما رئیسین. و این شماتین که باید مواظب باشین عدالت اجرا بشه».

«دوم» پرسید: «خب اشکالش چیه؟»

مرد سیاه جواب داد: «فقط به نگاهی به رنگ اون بیندازین». چشم‌هایش نگاهی به دور تا دور کلبه انداخت. «هرمن بسکت» می‌گفت که چشم‌هایش اول قرمز، بعد از آن قهوه‌ای و دوباره قرمز شد، درست مانند چشم‌های روباه. می‌گفت صدای نفس نفس زدن سیاه‌پوست را توی کلبه می‌توانستند بشنوند. مرد سیاه گفت: «شما رئیسین و باید قضاوت کنین، به نظر شما عدالت درباره‌ی من اجرا

شده؟»

«دوم» گفت: «تو باید به داشتن یک بچه‌ی بور به این قشنگی افتخار کنی». پس از آن نگاهی به بچه انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم عدالت کاری بتونه برایش بکنه و رنگش سیاه کنه». او هم به دور تا دور کلبه نگاهی انداخت. گفت: «کراو فورد» بیا جلو. این فقط یک بچه‌س نه مارسمی. نترس کاریت نداره. بیا جلو. «هرمن بسکت» می‌گفت که پدر از جایش تکان نخورد و جلو نیامد. می‌گفت دوباره چشم‌های مرد سیاه تغییر رنگ دادند: اول قرمز بعد از آن قهوه‌ای و دوباره قرمز شد. و همینطور بلند بلند نفس می‌کشید. «دوم» گفت: نه، این اصلن درست نیست. این حق هر کسیه که مزرعه‌ی خر بوزه‌شو از شر خرگوشای نر جنگل محافظت کنه. ولی خب حالا بگذارین یک اسمی براش پیدا کنیم». «هرمن بسکت» تعریف می‌کرد که حالا دو دوی چشم‌ها و نفس نفس زدن مرد سیاه آرامتر شده بودند.

«دوم» گفت: «اسمشو می‌گذاریم «دو پد ره»».

## [۵]

«سم فادرن» دوباره چیق خود را روشن کرد. این کار را خیلی آرام و سرفرصت انجام داد. به آرامی از جایش بلند شد و از توی کوره آهنگری یک تکه زغال نیم سوز بیرون آورد، آنرا میان شست و انگشت سبابه‌اش گرفت و چیق خود را با آن روشن کرد. پس از آن دوباره آمد سر جایش نشست. آرام آرام داشت دیر می‌شد. «کدی» و «جین» از کنار نهر باز گشته بودند، و پدر بزرگ و آقای «استوکس»

را می توانستم ببینم که دارند کنار کالسکه با هم حرف می زنند. درست همان موقع که داشتم آنها را نگاه می کردم، مثل اینکه پدر بزرگ متوجه نگاه من شده بود، برگشت و صدایم زد. گفتم: «خب بعد از اون پدرت چکار کرد؟»

«سَم فادرز» جواب داد: «او و «هرمن بسکت» یک حصار درست کردند. «هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور «دوم» مجبورشان کرده بود که دوتا تیر بزرگ توی زمین فرو کنند و بین آنها را نهال بکارند. سیا پوسته و پدر هم آنجا بودند. «دوم» بعد از آن دیگتر چیزی در باره ی حصار به آنها نگفته بود. «هرمن بسکت» می گفت ه سه چیز حال و هوای آن مواقعی را داشت که آنها پسر بچه بودند، سی آن روزگاری که روی یک تشک می خوابیدند و وسط شب «دوم» آنها را صدا می زد و مجبورشان می کرد که همراهش به شکار بروند، و یا آن شب ها که بلندشان می کرد که برای تفریح و بازی با او مشت بازی کنند، و اینقدر این خل بازی ها را ادامه می دادند تا اینکه «هرمن بسکت» و پدر مجبور می شوند از دست کارهای او خودشان را قایم کنند.

«بهرحال هرچوری بود حصار را درست کردیم و بعد از آن «دوم» به سیا پوسته گفت: «این یک حصاره. می تونی ازش بالا بری؟» «هرمن بسکت» می گفت که سیا پوسته حصار را گرفت و خیلی راحت، مثل یک پرنده، بالا رفت.

«پس از آن دوم رو کرد به پدر و گفت: «حالا تو برو بالا.»  
«پدر گفت: (این حصار خیلی بلنده. من نمی تونم ازش برم

بالا)

«دوم» گفت: «اگه از این حصار بری بالا این زنو می دم به

تو».

«هرمن بسکت» می گفت پدر کمی حصارو ورنده کرد و گفت: «بگذارین از زیرش رد بشم».  
«دوم» گفت: «نه، نمیشه».

«هرمن بسکت» تعریف می کرد که چطور پدر روی زمین می شینه و میگه: «نه اینکه فکر کنی بهت اطمینان ندارم، نه واقعاً نمی تونم».

«دوم» گفت: «خلاصه ما حصارو به همین بلندی می سازیم».

«هرمن بسکت» پرسید: «کدوم حصار؟»

«دوم» جواب داد: «اون حصاری که می خواهیم اطراف کلبه ی این مرد سیاه بکشیم».

«پدر گفت: «من نمی تونم حصارو که ازش نمی تونم بالا برم بسازم».

«دوم» گفت: ««هرمن» کمکت می کنه».

«هرمن بسکت» می گفت همه چیز مثل گذشته بود، همان مواقع که «دوم» بیدارشان و مجبورشان می کرد که به شکار بروند. می گفت سگها او و پدر را حوالی ظهر فردای آن روز پیدایشان کردند و از بعد از ظهر آن روز کار حصار کشی شروع شد. برایم تعریف کرد که چطور نهال ها را از توی نهر می کنده اند و کشان کشان، چون «دوم» به آنها اجازه نمی داده که از گاری استفاده کنند، آن را می برده اند. و برای همین گاهی سه تا چهار روز طول می کشیده که یک تیر حصار را سرپا کنند. «دوم» گفت: «مهم نیس. هر چه بخواین وقت دارین. این ورزش خوبیه و باعث میشه که «کراو فورد»

شبا بهتر بخوابه». «برایم تعریف کرد که چطور تمام آن زمستان و تابستان سال بعدش را، یعنی بعد از اینکه آن تاجر و یسکی اومده و رفته بود، روی اون کار کرده اند. بعد از اون کار حصار تموم میشه. می گفت درست آنروزی که آخرین تیر حصار را توی زمین فرو می کردند، سر و کله‌ی سیا پوسته از توی کلبه‌ش پیدا میشه. پس از اون دستشو به تیرک حصار (حصار از آن نوعی بود که دور خونه‌ها می کشند و چوبهاشو به طور عمودی تو زمین فرو می کنن) میگیره و مث یک پرنده بالا میاد. سیا پوسته گفت: «عجب حصار خوبیه. به دقه صبر کنین یه چیزی می خوام نشونتون بدم». «هرمن بسکت» می گفت که دوباره از تیرک حصار پائین رفت. با عجله توی کلبه‌ش رفت و خیلی فوری برگشت. این دفعه با خودش یک موجود جدیدی رو آورده بود. دستش را بالا آورد و از روی حصار نشونمون داد. گفت: «درباره‌ی رنگ پوست این یکی چی فکر می کنی؟».

پدر بزرگ دوباره صدایم زد. این دفعه از جایم بلند شدم. خورشید از روی باغ هلورد شده بود. در آن موقع فقط دوازده سالم بود و از نظر من داستان مفهوم زیادی نداشت و راه به جایی نمی برد و هنوز برایم پایان نیافته بود. با این حالت دستور پدر بزرگ را اطاعت کردم. البته نه اینکه از حرفهای «سم فادرز» خسته شده بودم، نه، بلکه شاید در اثر آن احساس آنی بود که معمولاً بچه‌ها به طور موقت از چیزی که کاملاً نمی فهمند فرار می کنند. و یا شاید به خاطر آن بود که ما بطور غریزی دستورات پدر بزرگ را فوری اطاعت می کردیم. این اطاعت نه از روی ترس و یا فرار از سرزنش بلکه به خاطر این بود که همگی اعتقاد داشتیم که کارهایش درست و به قاعده است و سنجیده حرف می زند و زندگی بیدار و فعالش سراسر از یک تصویر زیبایی (اگرچه شکوه آن

تا حدودی رنگباخته بود) به تصویر دیگری گذر می کند.

آنها سوار کالسکه شده و منتظر من بودند. سوار شدم، اسب‌ها که بد جوری برای رسیدن به اصطبل بی قرار بودند یکباره از جا کنده شدند. «کدی» یک ماهی کوچک، به اندازه‌ی پوره‌ی سیب زمینی، گرفته و از پا تا کمرش را هم خیس کرده بود. اسب‌ها یورتمه می رفتند. وقتی که از کنار آشپزخانه آقای «استوکس» رد می شدیم بوی ژامبون سرخ کرده دماغمان را پر کرد. بو تا دم دروازه‌ی خانه همراهمان بود. وقتی توی جاده‌ای که به خانه‌مان می رسید پیچیدیم تقریباً غروب شده بود. حالا دیگر خبری از بوی ژامبون که همراهمان می آمد نبود. پدر بزرگ پرسید: «تو و «سم» در باره‌ی چی حرف می زدین؟»

در فضای غریب و رنگباخته غروب، که هوا بین تاریکی و روشنی معلق و بلا تکلیف مانده است، به راهمان ادامه دادیم. در آن هوای تاریک و روشن هنوز هم می توانستم «سم فادرز» را ببینم که روی آن کنده چوبی، بدون حرکت، کامل و با شکوه نشسته است. درست مانند اینکه به چیزی قیمتی که توی موزه در محفظه‌های مخصوص بدون هوا گذاشته‌ایم بعد از مدتها نگاهی بیاندازیم. در آن موقع دوازده سالم بود و می بایست مدتها صبر می کردم تا از آن فضای تاریک و روشن و نامفهوم بگذرم. یقین داشتم که پس از آن می توانم آنچه را که برایم نامفهوم است بفهمم. اما تا آن موقع «سم فادرز» هم مرده بود.

جواب پدر بزرگ را دادم: «هیچی، پدر بزرگ. فقط داشتیم کمی گپ می زدیم.»

پی نوشت مترجم:

۱. Choctaw چاکتاو - یکی از قبایل سرخپوستی امریکای شمالی است که به طور عمده در می سی سی پی، آلاباما، جورجیا، و اکلاهما پراکنده هستند. در حال حاضر مسکن و مرکز اصلی این قبیله ایالت اکلاهما است.
۲. Willow Bearer - به جز اسم خاص که در متن بکار رفته است به معنای بیدار، جگن دار، نیز می باشد.

دکتر مارتینو

«هیوبرت جارود» در یک مهمانی کریسمس با «لویس کینگ» آشنا شد. «جارود» که آدمی ثروتمند و صاحب چاههای نفت و دانشجوی دانشگاه «ییل» بود، سرراهش به «اکلاهما» به خاطر لطفی که به خواهر همکلاسیش داشت توقف کوتاهی کرده بود تا سری به او بزند. حداقل این چیزی بود که به خودش می گفت و برنامه ای که برای خودش گذاشته بود. تصمیم گرفته بود که دو روز بیشتر در «سنت لویس» نماند و حال آنکه یک هفته تمام در آنجا ماند. در این مدت فقط یکبار یک شب به «تالسا» رفته بود که روز کریسمس را با مادرش سر کند و در حالیکه دوباره به سنت لویس برمی گشت با خودش گفت: «که یک کمی بیشتر با اون فرشته ی مرداب سیاه باشم». در قطاری که او را به «سنت لویس» می آورد حسابی به آن دختر لاغر، عصبی و سیاه فکر کرد. در فکرش گذشت: «از «می سی سی پی» بیرون اومده. خب بچه ی همونجاست، همونجا به دنیا اومده و بزرگ شده. پرورده ی اون مرداب سیاه». وقتی به او فکر می کرد اصلاً منظورش جسم او نبود. این یکی به تنهایی نمی توانست او را از راه بدر بیاورد چرا که سه سالی در «نیوهیون» به عنوان دانشجوی «دانشگاه «ییل» بسر برده و عضو بهترین کلوب ها هم بود و با آن پولی که داشت هر کاری دلش می خواست می توانست بکند. از اینها گذشته لویس کمی خنثی و سرد مزاج به نظر می رسید. منظور «جارود» از خنثی بودن کیفیت بود که خود او هم هنوز دقیقاً به آن آگاه نبود. یعنی آدم به این زودیا نمی توانست بفهمد که پشت آن چهره چه می گذرد، نوعی احساس تند و سرکش و اعتقاد به تغییر مداوم بود. و اینها خصوصیات بود، در ابتدای کار البته، که آدمی با پول و شهرت «جارود» را کمی زده می کرد. ولی امیدواری، کنجکاو و

جستجوگری خصوصیتی بود که در ابتدای آشنایشان، «جارود» را جلب نمود و از آنها خوشش آمد.

ظاهراً ارزیابی اش غلط نبود. اولین بار او را سر میز شام دید. هنوز به یکدیگر معرفی نشده بودند اما ده دقیقه بعد از اینکه شامشان تمام شده و از سر میز بلند شدند «لویس» سر صحبت را با او باز کرده و ده دقیقه بعد از آن از خانه بیرون آمدند و سوار تاکسی شده و «لویس» آدرس را به راننده ی تاکسی داده بود.

با آنهمه تجربه و زیرکی حتی خودش هم نمی دانست که چگونه همه ی اینها به این سرعت اتفاق افتاد. شاید به خاطر این بود که بیش از حد محو تماشای او شده بود. شاید هم تازه داشت به آن چهره ای که آدم نمی دانست پشت آن چه می گذرد و با حالتی عصبی گوشتی منتظر واقعه ایست توجه پیدا می کرد - چهره ای که «جارود» با آن ثروت، جوانی، تحصیلات و خوش تیپی نمی توانست آنرا کاملاً درک کند. - بهر حال هنوز چیزهایی بود که نمی فهمید - مثلاً آدرسی که «لویس» به راننده ی تاکسی داده بود ظاهراً نه جای سرگرم کننده ای بود و نه جایی که بتوان کمی موسیقی گوش داد و یا رقصید. و لویس با آن لباس خردار بی قواره اش پهلوی او نشسته و از دهانش تند تند بخار بیرون می آمد. گوشتی اگر بخواهد سیگاری را روشن کند نمی تواند و با آنهمه بخار خاموش می شود. «جارود» خیابانها و خانه های تاریک و توسی خورده ای را که از کنار آن رد می شدند نگاه می کرد. پرسید: «کجا داریم میریم؟»

زن که به او نگاه نمی کرد و کمی با فاصله از او نشسته بود ابتدا جوابی نداد. پس از لحظه ای گفت: «مامان دلش نمی خواست با من بیاد».



— مادر تو؟»

— آره، تو اون مهمونی با من بود. توهنوز با اون آشنا نشده‌ای

و اونو ندیدی.»

— عجب، پس به این دلیل از اون جشن زدی بیرون. من به خودم گرفته بودم. فکرمی کردم علت اصلی ش منم. لوئیس با آن جثه‌ی کوچک و با حالتی عصبی با فاصله کمی از او نشسته و بیرون را نگاه می‌کرد. دورتا دورشان را خانه‌های کوچک و مغازه‌های محقر و کوچک احاطه کرده بودند. «مادرت نمی‌گذاره به دیدنت بیاد؟»

زن جوابی نداد. همانطور سر کشیده و جلوی رویش را نگاه می‌کرد. ناگهان با انگشتش به شیشه‌ی پشت سر راننده زد و گفت: «همین جا. همین جا نگهدار». تا کسی ایستاد. به طرف «جارود»، که همان طور ساکت و بی تفاوت گوشه‌ی تا کسی نشسته بود، نگاهی انداخت و گفت: «خیلی متأسفم. خودم میدونم که این کار کلک کیفیه ولی چاره‌ای نداشتم.»

جارود گفت: «بهیچوجه. اصلن حرفشم نزن.»

— می‌دونم که کار گندی کردم ولی خب مجبور بودم. امیدوارم

بفهمی چی دارم میگم.»

«جارود» جواب داد: «کاملن می‌فهمم. می‌خوای بعد از اینکه کارت تمام شد پیام دنبالت و بیارمت؟ اگه منم تنهائی به اون مهمونی برنگردم بهتره.»

— خب همین الان باهام بیا.

— پیام؟

— آره، اگه بیای هیچ اشکالی نداره. می‌دونم متوجه حرفم

نمی‌شی. ولی هیچ اشکالی نداره.»

«جارود» نگاهی به او انداخت و گفت: «مثل اینکه واقعاً

جدی داری می‌گی. شایدم نه بهر حالت از این جا نمی‌گذارم بری مگه اینکه یک قراری باهام بگذاری. یک وقتو معین کن تا پیام دنبالت.»

— اطمینان بهم نداری؟

— چرا باید داشته باشم؟ اینجائی که داری می‌ری هیچ

ارتباطی به من نداره. تا قبل از امشب تو را ندیده بودم.

خوشحالم که کمی پشت بودم و خیلی هم بده که فردا باید از اینجا برم. ولی فکر کنم کس دیگه‌ای را هم بتونی پیدا کنی که این کارو برات انجام بده. خب حالا می‌تونی بری. حتماً دنبالت میام تا بیارمت.»

«جارود» از لوئیس جدا شد و دو ساعت بعد دنبالش او آمد.

لوئیس انگار پشت در خانه منتظر ایستاده بود چون که هنوز تا کسی درست توقف نکرده از پله‌های خانه پائین آمد و در ماشین را، حتی قبل از اینکه «جارود» بتواند پیاده شود، باز کرد و پرید بالا و گفت: «خیلی متشکرم. خیلی آدم مهربونی هستی و لطف کردی.»

وقتی که تا کسی دم در خانه‌ای که از آن سر و صدای موزیک

بیرون می‌آمد ایستاد هیچکدام از جایشان تکان نخوردند و قصد بیرون

رفتن نداشتند. و هیچیک اولین قدم را برنداشت، با این حالت لحظه‌ای

بعد یکدیگر را بوسیدند. دهان «لوئیس» سرد بود. گفت: «ازت خوشم

میاد.» «منم همینطور.»

در اواخر هفته «جارود» به «لوئیس» گفت که یکبار دیگر

حاضر است که همراهش بیادو او را به آن خانه برساند ولی «لوئیس»

با متانت خواهش او را رد کرد. جارود پرسید: «چرا؟ مگه دیگه

نمی‌خوای اونو ببینی؟» اما «لوئیس» باز هم جوابی نداد و «جارود»

که دیگر حالا با «خانم کینگ» هم آشنا شده بود با خودش گفت: «بهر حال این خانم مسن ازم خوشش اومده و می‌خواد منو برای دخترش یک جور ی به چنگ بیاره». او یکمرتبه متوجه چنین چیزی شد. ثروت و شهرتش به عنوان دانشجوی دانشگاه «ییل» - گرچه این سه سالی را که در «نیویون» به عنوان دانشجوی دانشگاه گذرانده بود نه مدرکی گرفته و نه قهرمان فوتبال شده بود - کافی بود که فکر کند که او همان آدمیست که هر مادر دخترداری آرزوی داشتن او را می‌کند. با اینهمه آخر هفته که شد باز هم از «سنت لوئیس» نرفت، حتی بعد از اینکه، چند شب بعد، متوجه شد که «لوئیس» دوباره بطرز مرموزی غیبش زده است باز هم منتظر ماند. و می‌دانست که لوئیس، که لابد این بار از کس دیگری به عنوان وسیله‌ی استتار استفاده کرده است، باز به آن خانه‌ی ساکت که در آن خیابان کثیف و محقر واقع شده، رفته است. با خودش گفت: «خب، پس کار من تمامه. دیگه کاری ندارم». اما باز هم منتظر ماند. شاید به خاطر این بود که این بار از آدم دیگری استفاده کرده بود. با خودش گفت: «حداقل اینقدر برای من اهمیت قائله که دیگه این بلارو سر من نیاره»

وقتی که به «نیویون» برگشت از «لوئیس» قول گرفته بود که برای گردش در کنار چشمه‌های زیبای «نیویون» به آنجا بیاید. او حالا می‌دانست که «خانم کینگ» هم همراه لوئیس خواهد آمد. آمدن او برایش مهم نبود و حتی یکروز متوجه شد که از این بابت خوشحال است. علتش این بود که «جارود» هم متوجه شده بود که لوئیس احتیاج به مواظبت دارد. حالا دیگر او به یکی از آن دوزن بدون هیچ قید و شرطی دلبستگی پیدا کرده بود. او که تا آن روز نه تنها به هیچ زنی، بلکه حتی به خودش، دلبستگی پیدا نکرده بود. آن چهره‌ی

غریب و آن خانه‌ی محقر و کثیف را در «سنت لوئیس» به خاطر می‌آورد و با خودش فکر می‌کرد: «خب، حداقل اون زن مسن هم با ماست. خوبه، تنها نیستم». و یک روز فکر کرد که گرچه هنوز جواب اصلی را پیدا نکرده ولی یکی از دلایل آنرا فهمیده است. توی کلاس روانشناسی بود. متوجه شد که سیخ نشسته و سراپا گوش به استاد گوش می‌دهد. استاد در باره‌ی زنان حرف می‌زد، به طور مشخص در باره‌ی دخترهای جوان. صحبت او در باره‌ی آن مرحله عجیب و مرموزی بود که دختران جوان برای مدتی در زندگیشان با آن روبرو می‌شوند. «می‌توان اسمش را گذاشت نقطه‌ی کور. یک جور ضعف بینائی و تشخیصه. درست مانند خلبان‌هائی که در یک مانور هوائی می‌خواهند به سرعت چرخ بزنند و دقیقاً نمی‌توانند ببینند که کجا می‌روند. خلاصه هر چه را که در این دوران می‌بینند نه خوب به نظرشان می‌آید و نه بد و شیطانی. و همیشه یکی از این دو را انتخاب می‌کنند. احتمالاً میل بیشتری به بدی و شر دارند تا خوبی. چرا که این شرارت شراست که حقیقت دارد در صورتیکه خوبی عاری از هرگونه حقیقت است». و زمانی می‌رسد که خود آنها قربانی شرارتشان می‌شوند.» آن شب مدتی کنار بخاری دیواری اطاقش نشست. و بدون اینکه مطالعه و یا کار دیگری بکند با خودش گفت: «باید هرچه زودتر ازدواج کنیم. خیلی زود.»

«خانم کینگ» و «لوئیس» برای گردش به «نیویون» آمدند. «خانم کینگ» زنی بود با موهای خاکستری و با چهره‌ای سرد و سخت گیر. اما سختگیرش زننده و توأم با خشونت نبود بلکه آدمی مواظب و هوشیار به نظر می‌رسید. حال و فضا به گونه‌ای بود که گوئی «جارود» برای اولین بار «لوئیس» را می‌بیند. تا آن زمان خود او هم

نمی دانست که متوجه حالت آن نگاه می کرد بیشتر متوجه می شد که چشم های او حالتی بین ترس و آرزو به خودش می گیرد. گوئی با فرا رسیدن تابستان با یک نوع اوج، و یا بحران می خواهد مواجه شود. «جارود» فکر کرد که لوئیس مریض است.

به «خانم» «کینگ» گفت: «به نظرم هر چه زودتر ازدواج کنیم بهتره. منکه قصد ندارم تحصیلا تموتمام کنه». او و «خانم کینگ» حالا دیگر با هم متحد شده و هنوز مخالفشان شروع نشده بود. با این حالت در باره ی «لوئیس» و دوسفری که به «سنت لوئیس» رفته بود، و یکی از آنها را مطمئن بود که از آن خبر دارد و دیگری را شک داشت، چیزی به او نگفت. به نظرش می رسید لازم نیست چیزی به او بگوید. گوئی «جارود» می دانست که «خانم کینگ» از همه چیز خبر دارد و «خانم کینگ» هم می داند که «جارود» متوجه همه ی قضایا شده است.

«خانم» کینگ گفت: «بله، هر چه زودتر بهتر».

خانم کینگ فقط همین را گفت. با این حال وقتیکه «لوئیس» و «خانم کینگ» از «نیویون» می خواستند بروند «لوئیس» حلقه ی نامزدی «جارود» را به دست آورده بود. اما توی انگشتش نبود و بر روی چهره اش همان نگاه مرموز، گرفته و درک نشدنی نشسته بود. نگاهی که دیگر حالا «جارود» خوب می دانست که درک آن فراتر از فهم اوست. چرا که پول و ثروت و دانشگاه تصور دیگری از قیافه و زیبایی در ذهن او بوجود آورده بود. گفت: «پس تا «جولای» همدیگر رو نمی بینیم». لوئیس گفت: «آره. برات نامه می نویسم. با نامه خبرت می کنم که کی باید بیایی».

فقط همین را گفت. «جارود» هم دوباره به همان دانشگاه

«بیل»، کلاسها - که بیشتر از همه روانشناسی مورد علاقه اش بود - و باشگاههای تفریحیش بازگشت. با خودش فکر کرد: «به نظر میاد که روز به روز بیشتر به روانشناسی احتیاج دارم». به آن خانه ی تاریک و محقر در شهر «سنت لوئیس» و به آن در تیره که هیچ چیزی روی آن نوشته نشده و «لوئیس» با عجله در میان آن ناپدید شده بود فکر می کرد. اطلاعاتش کم و فقط منحصر به همین ها می شد: مردیکه تا بحال او را ندیده و چیزی در باره اش نشنیده بود در یک خانه ی محقر در خیابان دور افتاده ای در شب عید «کریسمس» خودش را در خانه حبس کرده بود. با کج خلقی با خودش فکر کرد: «و در مقابل او من با این همه پول و ثروت و جوانی قرار دارم که حتی اسم اون مردرو هم نمی دونم»

هفته ای یک نامه برای «لوئیس» می نوشت و حدوداً دو هفته یکبار جوابی از او دریافت می کرد. جوابهایی سرد و مختصر که از هتل و استراحتگاه های مختلف پست شده بود. نامه ها تا اواسط ماه «ژوئن»، یعنی هفته ای که در آن فارغ التحصیل می شد، همانطور ادامه داشت. پس از آن تلگرامی بدستش رسید. «خانم کینگ» آنرا فرستاده بود. توی تلگراف گفته بود: «فوراً بیا». محلی که می بایست به آنجا می رفت جایی بود به نام «کرانستون ولز» در ایالت «می سی سی پی». در باره ی آنجا هیچ چیز نمی دانست.

روز جمعه بود و نیم ساعت پس از اینکه شروع به بستن اثاثیه اش کرده بود هم اطاقیش وارد شد. پرسید: «داری میری شهر؟» «جارود» جواب داد: «آره»

— منم باهات میام. قبل از اینکه دوباره با اون مسلخ پرسرو صدای دانشگاه روبرو بشم احتیاج به کمی استراحت دارم».

«جارود» گفت: «نه، من توشهر «کار» دارم».

هم اطاقی جواب داد: «باشه. منم توشهر «نیویورک» یک زن اون کاره می‌شناسم. تو اون شهر پر از زنه. نترس مزاحمت نمی‌شم.»

جارود گفت: «نه، ایندفعه نه.»

هم اطاقی در جوابش گفت: «باشه.»

جائی که او را دعوت کرده بودند استراحتگاهی بود که بوسیله‌ی زنی شسته رفته، کوچک اندام و با موهائی خاکستری - که سی سال قبل این استراحتگاه را همراه با مهمانهای مخصوص و دائمی اش از پدرش به ارث برده بود - اداره می‌شد. استراحتگاه هتل چوبی عریضی بود که در داخل آن یک چشمه سر پوشیده قرار داشت. اینجا معمولاً پاتوق پیر مردهائی با چشم‌های پُف کرده و پوستی چون چرم چقر و سفت و پیرزن‌های استسقائی ثروتمند بود که از نواحی اطراف - «آلاباما» و «می‌سی‌سی‌پی» - در آن جا جمع می‌شدند تا استراحت کنند و از آب معدنی آهن دار چشمه بنوشند. «لونیس» هم تمام تابستانها را، از موقعیکه به دنیا آمده بود، در همین جا می‌گذرانید. از روی بالکن هتل پیر زن‌های بیکاره، با آن مجله‌های ملال‌آور و قلاب دوزهائی که دستشان بود و شال‌های سفیدی که روی گردنشان انداخته بودند دیده می‌شدند. در تمام طول تابستان شاهد نمایش خنده‌داری بودند که «جارود» تازه داشت با آن آشنا می‌شد. از روی بالکن هتل می‌توانست نوک سر مردی را که ردای کربی سبزرنگ پوشیده و پشت به آنها روی نیمکت نشسته بود ببیند مردیکه تابحال چهره اش را ندیده و از او می‌ترسید. مرد که الآن پانزده سال بود که سه ماه تابستان همه روزه روی آن نیمکت می‌نشست.

صبح زود بود و «جارود» بالای پله‌ها در کنار خانم صاحب هتل ایستاده بود. پیر زن‌هائی که بین چشمه و صحن داخلی هتل در رفت و آمد بودند با کنجکاوی و دزدکی او را نگاه می‌کردند. «جارود» فکر کرد: «دارند مرد جدید و جوان «لونیسو» نگاه می‌کنند که چطوری می‌خواد با یک آدم مرده و یک اسب رقابت کنه.»

اما چهره اش این فکر را نشان نمی‌داد. یعنی میتین هیچ چیز بخصوصی نبود. و تازه هیچ نشانی هم از حداقل شعور در کارهایش دیده نمی‌شد. برای اینکه در آن هوای گرم ماه ژوئن «می‌سی‌سی‌پی» شلواری پشمی و بلوز کرکی راه راهی پوشیده و خودش را شق ورق گرفته. در حالیکه بقیه‌ی مردها اگر خیلی می‌خواستند رسمی باشند لباس کتانی و نازک بجای کت می‌پوشیدند. پهلوی خانم صاحب هتل ایستاده بود و در باره‌ی مردی که حتی نمی‌دانست اسمش چیست و چهره‌ی او را هم ندیده بود حرف می‌زد.

خانم مالک گفت: «به خاطر قلبشه. باید خیلی مواظب خودش باشه. مجبور شد دست از طبابت و هر چیز دیگه برداره. هیچ کسی رو نداره. فقط اینقدری پول داره که هر تابستون بیاد اینجا و روی اون نیمکت بشینه. ما اسم اون نیمکتو گذاشتیم «نیمکت دکتر مارتینو». هر سال تابستون با خودم می‌گم این دیگه آخرین تابستونه و دیگه اونو نمی‌بینم. ولی باز هم ماه «مه» که میشه یک کاغذ ازش میرسه که تقاضای رزرو جا برای تابستون می‌کنه. - میدونی چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که این «لونیس کینگ» که اونوزنده نگهداشته. و به نظرم «الونیا کینگ» یک احمقه.»

«جارود» پرسید: «از چه نظر احمقه؟»

خانم مالک همانطور او را نگاه می‌کرد و «جارود» که تازه

یکروز بیشتر از ورودش به آنجا نمی گذشت به او چشم دوخته بود. قبل از اینکه خانم مالک حرف دیگری بزند و یا جوابی بدهد «جارود» با خودش فکر کرد: «اون زن تو این فکره که من چقدر راجع به قضایا می دونم و چه چیزهایی شنیدم». پس از لحظه ای باز در فکرش گذشت: «نه، تو این فکر نیست. شاید برای اینکه همیشه سرش گرم کاره. و با بقیه ی اون زنها که همیشه مجله دستشونه فرق داره. بیش از حد سرش گرم کاره و دیگه فرصت اینو نداره که در باره ی من تحقیق کنه و یا اینکه تو نخ کسی باشه».

زن که همچنان به «جارود» نگاه می کرد پرسید: «چند وقته «لونیسو» می شناسی؟»

— مدت زیادی نیست، تو یک مجلس رقص با اون آشنا شدم.  
— عجب، به نظر من خدا خیلی به «کتر مارتینو» لطف داشته که گذاشته طوری قلب «لونیسو» بدست بیاره. منکه اینطور فکر می کنم، تو رو نمی دونم. ممکنه حرفم به نظرت خنده دار بیاد. می تونی آگه دلت می خواد بخندی».

«جارود» گفت: «نه، نمی خندم. دلم می خواد در باره ی «دکتر مارتینو» بیشتر بدونم».

زن در حالیکه او را نگاه می کرد با آهنگ صدائی موزون، درست مانند یک پرنده، برای او از مارتینو گفت. برایش تعریف کرد که دکتر یک روز در ماه «ژوئن» با لباس کتانی بدون اطو و یک کلاه حصیری که سرش گذاشته بود پیدایش شد. در باره ی چشم ها هم گفت. «مثل چشم های بلبل بودند. به همان ریزی. و خیلی آهسته حرکت می کردند. به نظر می اومد که هر دفعه که می خواد اونارو حرکت بده داره به اونا می گه «یک کمی دیگه. حالا یک کم دیگه

برو جلو».) برایش گفت که چگونه توی دفتر هتل، با خط ریزی که مشکل می شد آنرا خواند، با حروف جدا از هم امضا کرده بود: جولیس مارتینو، سنت «لویس»، «میسوری». و چطور بعد از آن سال هر تابستان پیدایش می شد و تمام روز با آن ردای سبز رنگ کرپی روی نیمکت می نشست. و آن دربان پیر سیاه نامه و بسته های پستی را برایش می برد. نامه و بسته ها زیاد نبود: دو مجله پزشکی، روزنامه «سنت لویس» و دو نامه از «لویس کینگ» — یکی در ماه «ژوئن» که برای او می نوشت که هفته ی آینده وارد می شود و دیگری در ماه «اوت» که رسیدش را به او خبر می داد. اما خانم مالک برایش نگفت که چگونه روزی سه یا چهار مرتبه بدون اینکه «دکتر مارتینو» متوجه شود به او سر می زند که ببیند حالش خوب است یا نه. و همانطور که زن برایش حرف می زد «جارود» با خودش فکر کرد: «فکریم این مرد مگه چه کاری برات کرده که این کارها رو براش می کنی؟»

خانم مالک گفت: «حدود سه سالی بود که بدون اینکه کسی را بشناسه و یا حتی دلش بخواد با کسی آشنا بشه، قبل از اینکه من متوجه ناراحتی قلبیش بشم، به اینجا می اومد. ولی با این حال اومدنش ترک نمی شد (راستی یادم رفت بگم که «الوینا کینگ»، درست از آن زمانیکه «لویس» به دنیا اومد به بعد، همه ی تابستونها رو اینجا سر می کرد). و بعد از مدتی متوجه شدم که دکتر روی نیمکتی می شینه که بتونه «لونیسو» موقع بازی کردن نگاه کنه. فکر کردم ممکنه بچه شواز دست داده. البته این مال وقتی بود که او هنوز برام نگفته بود که هیچوقت زن نگرفته و اصلن زن و بچه ای نداره. و من همش تو نخ اون بودم که چطور به «لویس» نگاه می کنه و اونوزیر نظر داره.

می دیدم که اوها با هم حرف می زنند و تونخ «دکتر مارتینو» بودم که چطور سالی پشت سال دیگه مواظب رشد اونو. با خودم گفتم: «می خواد با دختره عروسی کنه. فقط منتظره که لوئیس بزرگ بشه.» بله اون موقع اینطوری فکر می کردم.» خانم مالک دیگه به «جارود» نگاه نمی کرد. خنده‌ی مختصری کرد و به حرفش ادامه داد: «خدای من، چه فکرای احمقانه‌ای تونزد گیم کرده‌م».

«جارود» گفت: «منکه اصلن چیزی به نظرم احمقانه نمی رسه»

— شاید احمقانه نبود. لوئیس زنیه که می تونه شوهرشو خوشبخت کنه. و برای دکتر مارتینو هم خیلی خوب بود. بخصوص که این همه سال تنها بوده و کسیو هم نداره که توروزگار پیری مواظبش باشه.» خانم مالک بیشتر از پنجاه سال داشت. «فکر کنم از اون دورانی که فکر می کردم که یک زن مهمه که شوهر بکنه یا نه رد شده باشم. این مدتی که دارم اینجارو دست تنها اداره می کنم به این نتیجه رسیده‌م که خیلی مهم نیس که یک آدم چکار می کنه، همین قدر که غذای خوبی داشته باشد و جای راحتی برای خوابیدن همین کافیه.» زن ساکت شد. برای لحظه‌ای به نظر می آمد که دارد به سایه روشن‌های گردشگاه، به پیرزنهایی که در کنار آن چشمه سر پوشیده جمع شده‌اند نگاه می کند.

«جارود» پرسید: «دکتر مارتینو» خیلی نفوذ روی «لوئیس» داره، نیست همینطور؟ شنیدم مجبورش کرده دست به کارهای خطرناکی بزنه.»

خانم مالک گفت: «این حرفارو «الوینا کینگ» بهت گفته. دکتر «مارتینو» هیچوقت همچو کاری نکرده. چطور می تونست این

کارو بکنه؟ او هیچوقت از اون نیمکت جدا نمی شه. تا بحال کسی اونو ندیده که از اون نیمکت دور بشه. فقط اونجا می نشست و «لوئیسو» نگاه می کرد که داره بازی می کنه. اینقدر این کار ادامه داشت تا اینکه «لوئیس» به سنی رسیده بود که دیگه نمی خواست تو گرد و خاک بازی کنه. بعد از اون فقط روی نیمکت می نشستند و با هم حرف می زدند. با این وضع، حتی اگه دلش می خواست، چطور می تونست لوئیسو مجبوره کارای خطرناک بکنه؟»

جارود گفت: «به نظرم حرفت درسته. خب حالا در باره‌ی اون وقتی برام بگو که «لوئیس» تورودخانه شنا کرد.»

— بله، «لوئیس» همیشه از آب می ترسید. اما تو یک تابستون یاد گرفت که شنا کنه. تو استخر یاد گرفت، اونم پیش خودش. «دکتر مارتینو» دم استخر نیامد، حتی کنار رودخانه هم پیداش نشد. حتی نمی دونست که «لوئیس» شنا یاد گرفته. حتی او بعد از همه‌ی ما فهمید او شنا یاد گرفته. فقط بهش گفته بود که هیچوقت نباید از چیزی بترسه. و من فکر نمی کنم که این حرف ضرری به جانی بزنه. به نظر تو اشکال این حرف چیه؟»

جارو جواب داد: «هیچی».

خانم مالک گفت: «نه، هیچ اشکالی نداره.» به نظر می آمد که اصلاً جواب «جارود» را نشنیده است و به او گوش نمی دهد.» لوئیس پیش من اومد و گفت که توی رودخانه شنا کرده. بهش گفتم: «با این مارها و چیزای خطرناکی که تورودخانه هس ترسیدی شنا کردی؟ و او در جوابم گفت:

«چرا ترسیدم. ولی فقط به همین خاطر این کارو کردم.»

«و من پرسیدم: «خب پس چرا این کارو کردی؟» و او جواب

«وقتی که می ترسی که کاریوانجام بدی می دونی که زنده هستی. ولی اگه بخاطر ترس اون کارو انجام ندی دیگه کارت تمومه و مرده ای.»

«گفتم: «می دونم که این حرفو از کجا یاد گرفتی. حتم دارم که دکتر همراهت تو اون رودخانه شنا نکرد.»

«در جوابم گفتم: «اصلن احتیاجی به این کار نداشت. هر روز صبح که از خواب بیدار می شد تمام چیزائی را که برای شنا کردن تو رودخانه احتیاج داشتم بهم می گفت. و به این شکل تونستم تو اون رودخانه شنا کنم. می فهمی چی می گم؟» بعداً چیزی رو که از نخعی آویزون بود از جلوی لباسش بیرون آورد و نشونم داد. یک خرگوش دو سه سانتی بود که از فلز و یا چیز دیگه ای درست شده بود. از همونها که توی سوپرمارکت ها باقیمت ارزونی میشه خرید. «دکتر مارتینو» بهش داده بود.

«پرسیدیم: «خب، مفهوم این خرگوش چیه، چرا بهت داده؟»  
«این نشانه ی ترسیدن منه. یک خرگوشه، مگه نمی بینی؟ یک خرگوش برنجیه. به شکل و شمایل ترسه و از برنج هم درست شده که هیچی نتونه بهش صدمه بزنه. تا زمانیکه این پهلومه حتی از خود ترسیدن هم نمی ترسم.»

«پرسیدم: «واگه ترسیدی اونوقت چی؟»

«جواب داد: «اونوقت باید اون خرگوش بهش پس بدم.» خب حالا می خوام بفهمم این حرفا چه ضرری به کسی می زنه؟ تو رو خدا می شه بهم بگین؟ حالا بگذریم که «الوینا کینگ» همیشه یک آدم احمق بوده. چراکه «لوئیس» یکساعت بعد از این جریان برگشت.

داشت گریه می کرد. خرگوش تو دستش بود. گفت: «ممکنه اینو برام نگهدارین؟ بجز خودم به هیچکس دیگه اونو ندین. به هیچکس. قول می دین؟»

«بهش قول دادم و خرگوشو جائی برایش قایم کردم. موقعی که می خواستند از اینجا برند «لوئیس» سراغ خرگوشو گرفت. یعنی درست اون موقعی که الوینا بهم گفت که دیگه اونا تابستون آینده قصد ندارند به اینجا بیایند. گفت: «این دیوونه بازیها باید تموم بشه. این مرد بالاخره این دختر و می کشه. اون آدم خطرناک و خرابکاریه.»

«واضحه که تابستون آینده پیداشون نشد. شنیدم «لوئیس» مریض شده. علتش واضح بود. «الوینا» دستی دستی اونو مریض کرده و بلائی سرش آورده بود که تورخت خواب بیفته. با این وجود طبق معمول سرو کله ی «دکتر جولیس» در ماه «ژوئن» پیدا شد. بهش گفتم: ««لوئیس» حسابی مریض شده.»

«گفتم: «بله. خودم می دونم.» این جوابو که شنیدم اول فکر کردم که خود لوئیس براش نامه نوشته که مریضه. ولی بعدش با خودم فکر کردم که «لوئیس» باید بیش از اندازه مریض بوده باشه که مجبور شده برای «دکتر مارتینو» نامه بنویسه. بعداً فهمیدم که مادر احمقش نامه... «خانم مالک همچنان به «جارود» نگاه می کرد. «به نظر من نمی بایست این کار و می کرد و نامه می نوشت.»

— نمی بایست نامه می نوشت؟

— آره. نمی بایست. چون خود «دکتر مارتینو» می دونست که اون مریضه. خوب می دونست. احتیاجی به نامه نوشتن نبود. حالا لابد به حرفم می خندین.»

— نه. نمی خندم. «دکتر مارتینو» از کجا می دونست «لوئیس»

— می دونست دیگه. چون من می دونستم پس دکتر هم می دونست. و چون اون سال «دکتر مارتینو» به «سنت لوئیس» برنگشت فهمیدم که معنی اینه که «لوئیس» پیداش می شه. ماه «اوت» که شد سروکله ی اونها پیدا شد. «لوئیس» خیلی قد کشیده و لاغرتر از قبل شده بود. و اون روز بعد از ظهر برای اولین بار دیدم که اونها پهلو ی یکدیگه ایستاده اند. «لوئیس» تقریباً هم قد دکتر شده بود. این اولین باری بود که متوجه زن شدن «لوئیس» می شدم. و حالا «الونیا» مرتب نگران اون اسبی بود که «لوئیس» می خواست سوار بشه».

جارود گفت: «ولی اون اسب یک نفر و کشته بود. پس نگرانش بیخود نبود».

— اتومبیل بیشتر از اون اسب تا بحال آدم کشته. ولی تو خودت سوار اون می شی. با یکی از همین اتومبیل ها هم اینجا اومدی. اون رودخانه هم وقتی «لوئیس» تو اون شنا کرد آسیبی بهش نرسوند. درست نمی گم؟

— ولی این یکی فرق می کنه. از کجا می دونی که اون اسب به «لوئیس» آسیبی نمی رسوند؟

— می دونم.

— چطوری می دونی؟

— فقط برو نزدیک اون نیمکت، و جایی که بتونی اونو ببینی بایست. مزاحمش نشو. فقط برو نگاهی بهش بیانداز. بعد از اون می فهمی که چی دارم می گم.

جارود گفت: «ولی فقط این حرف کافی نیس. من ضمانتی

«جارود» سر وقت «خانم کینگ» رفت. با لوئیس هم بحث کرده بود. بحثی مختصر، خشن و تند و تیز. این بحث شب قبل انجام شده بود. و امروز هم لوئیس غیبت زده بود. «جارود» با خودش فکر کرد: «ولی با این وجود «دکتر مارتینو» هنوزم رو نیمکتش نشسته، لوئیس حتماً با اونم نیست. به نظرم نمیاد که حتی یکدیگه روهم ببینند. جالبه که «دکتر مارتینو» از اون فاصله ی زیاد، از «می سی سی پی» تا «سنت لوئیس»، می تونه بفهمه که کی لوئیس مریضه، خوب، حالا می دونم کی تو نقطه ی کورگیر افتاده».

«خانم کینگ» در اطاقش بود. «جارود» گفت: «مثل اینکه بدترین رقیب من اون اسبه».

— تو رو خدا می بینی؟ داره مجبورش می کنه سوار اسب بشه. فقط به همون دلیلی که ناچارش کرد از توی اون رودخانه ی پر از مار شنا کنه. فقط برای اینکه نشون بده که می تونه این کارو بکنه، و منو تحقیر کنه.»

«جارود» پرسید: «چه کاری از دست من برمیاد؟ شب پیش سعی کردم باهاش حرف بزنم. ولی می بینی که به کجا رسیده م».

— اگه من یک مرد بودم احتیاجی نداشتم از کسی پرسم چکار باید بکنم. اگه می دیدم دختری که با اون نامزد شدم مردی دیگه ای از راه بدرش برده، حالا هر مردی می خواد باشه، اونم مردی که قبلن ندیدم و نمی دونم کیه — پیره یا جوونه، ناراحتی قلبی داره یا نداره...»

— من دو مرتبه باهاش حرف می زنم.

خانم کینگ گفت: «حرف؟ حرف بزنی؟ فکر می کنی



برات پیغام دادم که فوری بیائی اینجا که باهاش فقط حرف بزنی؟»  
جارود گفت: «فقط یک کمی صبر داشته باش. همه چیز درست میشه. خودم ترتیشومی دم.»

خود «جارود» هم می‌بایست صبر می‌کرد و منتظر می‌ماند. وقتیکه وارد سالن هتل — جایی که «لوئیس» نشسته بود — شد نزدیک ظهر بود. زن از جایش بلند شد. «خب؟»  
نگاهی به یکدیگر انداختند. «خب؟»

«جارود» پرسید: «هنوزم می‌خوای امروز بعد از ظهر سوار اون

بشی؟»

— فکر می‌کردم شب گذشته این مسئله رو حل کردیم. ولی بازم داری قضیه رو پیش می‌کشی. من دنبالت نفرستادم که اینجا بیای.»

— ولی می‌بینی که اینجا. هیچوقت فکر نمی‌کردم ممکنه دنبالم نفرستند پیام اینجا تا با یک اسب رقابت کنم.» «لوئیس» با چشمانی پر صلابت به او نگاه می‌کرد. «یعنی با بدتر از یک اسب، با یک آدم مرده. مردی که الآن بیست ساله مرده. خودشم همینو می‌گه. گفته‌اند همیشه همینومی‌گه. با تخصص قلب که او داره بهتر از هرکس دیگه باید بدونه که مرده. فکر کنم تو با ترساندن اونو زنده نگه داشتی — درست مثل سم استریکنین که به «فلورانس نایتینگل» دل و جرأت می‌داد.» «لوئیس» با سیمائی کاملاً سرد و آرام به او نگاه می‌کرد. «جارود» دنباله‌ی حرفش را گرفت: «من آدم حسودی نیستم. و به این خاطر نیست که ناراحتم. ولی وقتی می‌بینم که اون داره مجبورت می‌کنه سوار اسبی بشی که تا بحال چند نفرو کشته...»  
نگاهش روی صورت سرد «لوئیس» مکشی کرد. پرسید: «لوئیس»،

دلت نمی‌خواد با من ازدواج کنی؟». «لوئیس» دیگه به او نگاه نمی‌کرد. گفت: «ما هنوز جوون هستیم و حالا حالاها هم وقت داریم. فرصت زیاده. شاید سال آینده. یک روزی از سال آینده که همه چیز زیبا، گرم و سبز باشه و دکتر هم... نه، تونمی‌فهمی چی می‌گم. منم در اول قضیه نمی‌فهمیدم. یعنی اون موقعی که برای اولین بار برام تعریف کرد که چطور هر روز یک قوطی کبریت پر از دینامیت تو جیب پیراهنش می‌گذاشته و با اون این طرف و آن طرف می‌رفته و همه جا با خودش می‌برده. بعد از اینها یک روز، که دیگه به حدی بزرگ شده بودم که چیز سرم بشه، برام توضیح داد که چطور هیچی تو دنیا مثل زندگی کردن، زنده بودن، و اینکه بدونی که واقعاً زنده‌ای نیست. ترسیدن باعث می‌شه که احساس زنده بودن بکنی ولی اگه از چیزهائی که می‌ترسی مجبور به انجام اونها بشی فقط نفس می‌کشی. او گفت حتی بهتره که احساس ترس بکنی تا احساس مرگ. اون موقعی که اینارو برام می‌گفت هنوز احساس ترس می‌کرد و زنده و سرحال بود. حالا دیگه اون احساس قبلی رو هم از دست داده. حالا من چکار می‌تونم بکنم؟»

— بله. می‌فهمم چی می‌گی. ولی من می‌تونم منتظر بمونم چون که نه یک قوطی کبریت پر از دینامیت تو جیب پیراهنمه و نه جادو جنبل همراهه.

— انتظار نداشتم تورو اینجا ببینم. دنبالت نفرستادم که اینجا بیای. نمی‌خواستم قاطی این مسائل بشی.

— وقتی با من نامزد شدی اصلن فکر این چیزارو نمی‌کردی. از این گذشته از اولین شبی که تورو دیدم قاطی زندگی و مشکلاتت شدم. و بعد از اونم هیچوقت این وضع برات مهم نبود. حالا هم از

خیلی چیزائی که قبلن خبر نداشتم خبر دارم. راستی دکتر در باره‌ی حلقه و نامزدی ما چی فکر می‌کنه؟ «لوئیس» جوابی نداد. دیگر به «جارود» نگاه نمی‌کرد. البته صورتش را هم از او برنگردانید. پس از چند لحظه سکوت «جارود» گفت: «می‌دونم. دکتر چیزی در باره‌ی حلقه نمی‌دونه. هیچوقت اونو بهش نشون ندادی». «لوئیس» باز هم جوابی نداد. همانطور مثل قبل توی خودش بود و به «جارود» نگاه نمی‌کرد. «جارود» گفت: بسیار خوب یک فرصت دیگه بهت می‌دم».

«لوئیس» نگاهی به «جارود» انداخت. «یک فرصت دیگه که چکار کنم؟» پس از لحظه‌ای خودش جواب خودش را داد: «آهان. منظورت اون حلقه‌س، اونو می‌خوای پس بگیری». «جارود» همانطور که راست نشسته بود با بی‌تفاوتی، «لوئیس» را نگاه کرد که از توی پیراهنش سیم باریکی را که از آن حلقه نامزدی و چیز دیگری را که به این طرف و آن طرف در نوسان بود، و پس از لحظه‌ای فهمید که همان خرگوش فلزی است که خانم مالک در باره‌ی آن با او صحبت کرده بود، بیرون آورد. پس از آن خبری از آن سیم باریک نبود و فقط دست «لوئیس» بود که محکم چیزی را توی صورتش پرتاب کرد. و باشتاب به طرف پلکان رفت. «جارود» کمی مکث کرد و بعد از آن دولا شد و از روی زمین حلقه را برداشت. دور تا دور سالن را نگاه کرد. همان‌طور که حلقه را کف دستش گرفته بود با خودش فکر کرد: «همه رفته‌اند کنار چشمه. اصلن این مردم برا همین اینجا میان: که کمی آب بخورند.»

همه‌ی آنها با آن شال‌های روشن و مجله‌هائی که به دست داشتند کنار چشمه، زیر آن سرپوشی که دور تادور آن را گرفته بود، جمع شده بودند. همینکه نزدیکشان رسید «خانم کینگ» که یک

لیوان کاغذی بدرد نخور دستش گرفته بود از جمع بقیه بیرون آمد. پرسید: «بله؟ چی شده؟» «جارود» دستش را جلو آورد و حلقه را به او نشان داد. «خانم کینگ» به حلقه نگاه کرد. چهره‌اش آرام، سرد و ناراحت بود. «بعضی وقتا حتی شک می‌کنم که دختر منه. حالا می‌خوای چکار کنی؟»

«جارود» هم با بی‌اعتنائی به حلقه نگاه می‌کرد. گفت: «اول فکر کردم که فقط باید با یک اسب بجنگم و رقابت کنم. ولی حالا به نظر می‌اد که بیشتر از این حرفه‌است و خیلی خبرها بوده و کسی در باره‌ی اونها چیزی بهم نگفته». «خانم کینگ» گفت: «یک مشت یاوه. فکر کنم پای صحبت احمق‌هائی مثل «لیلی کرانستون» و یا دیوونه‌های دیگه بوده‌ای؟»

— منکه اینارو از خودم درنیاوردم، همه‌ی مردم می‌گن. از اینا گذشته من تنها کسی هستم که نامزد اونم و قراره باهاش ازدواج کنم.» نگاهی به حلقه‌اش انداخت و پرسید: «به نظر تو حالا باید چکار کنم؟»

— آگه توهم از اون مردائی هستی که در مواردی مثل این احتیاج نداری که از یک زن کمک بخوای پس بهتره که حرف گوش کنی و حلقه‌تو برداری و برگردی به همون «نیراسکا»، «کانزاس» و یا هر جای دیگه‌ای که باید بری». «جارود» با کج خلقی گفت: «اکلاهما». دستش را با حلقه‌ای که کف آن بود بست. «دکتر هنوزم روی اون نیمکت نشسته».

خانم کینگ گفت: «چرا نشینه؟ اینجا تنها جائه که باعث ترسیدن هیچکس نمی‌شه».

«جارود» دیگر به حرف «خانم کینگ» گوش نمی‌داد و

می‌خواست برود. گفت: «تو برو پیش «لوئیس». من ترتیب این کارو می‌دم».

«خانم کینگ» با نگاه «جارود» را تعقیب کرد تا توی جاده از نظر ناپدید شد. پس از آن لیوان کاغذی بدرد نخوری را که دستش بود توی خزره‌ها انداخت و داخل هتل شد. با شتاب از پله‌ها بالا رفت. «لوئیس» توی اطاقش لباس عوض می‌کرد. «خانم کینگ» گفت: «مثل اینکه حلقه روپش دادی. حالا دیگه دکتر باید خیلی ممنون دارت باشه. دیگه هیچی نداری که ازش مخفی کنی. البته اگه تا بحال مخفی بود. چونکه به نظر نیامد که هیچ چیز خصوصی برای خودت داشته باشی. به نظر نیامد هیچ آرزویی داشته باشی...»

«لوئیس» حرف او را برید: «بسه نمی‌تونی اینطوری باهام حرف بزنی».

«عجب، دکتر از این طور حرف زدن شاگردش باید به خودش افتخار کنه».

— اون هیچوقت منو تحقیر نمی‌کنه. ولی تو داری خردم می‌کنی. اون هیچوقت اینطور باهام رفتار نمی‌کنه.» با آن هیکل لاغرش سفت و محکم در مقابل مادرش ایستاده و مشت‌هایش را گره کرده بود. ناگهان زد زیر گریه. سرش را بالا گرفته و اشک از روی گونه‌هایش سرازیر بود. «همش نگرانی پشت نگرانی. دیگه نمی‌دونم چکار کنم. تازه تو هم که مادرم هستی داری خردم می‌کنی».

«خانم کینگ» روی تخت‌خواب نشست. «لوئیس» با لباس‌های زیر وسط اطاق ایستاده بود. لباس‌هایش اینطرف و آنطرف، روی تخت‌خواب و صندلی، افتاده بود. روی میز بالا سر تخت‌خواب یک خرگوش فلزی قرار داشت. «خانم کینگ» به آن نگاه کرد. پرسید:

«نمی‌خوای با «هیوبرت» ازدواج کنی؟»

— مگه من به تو و «جارود» قولی دادم؟ مگه من بودم که حلقه رو قبول کردم؟ با این وجود بازم راحت نمی‌گذارین. «جارود» هم بدون اینکه فرصت بهم بده همش فشار میاره که تصمیم بگیرم. تازه تو هم می‌سرکوفتم می‌زنی. همه بجز دکتر «جولیوس» دارند سرزنشم می‌کنن»

«خانم کینگ» بدون اینکه تکانی بخورد با سردی به او نگاه می‌کرد. «به نظر من «لیلی کرانستون» احمق درست فکر می‌کنه. این دکتر «مارتینو» نفوذ عجیبی رو تو داره. حتی می‌تونه وادارت کنه که دست به جنایت بزنی. فقط خدارو شکر می‌کنم که از این قدرتش در هیچ کار دیگه‌ای بجز اینکه وادارت کنه که خودتو بکشی و یا یک آدم احمق از خودت بسازی استفاده نکرده. هنوز که...»

«لوئیس» حرفش را قطع کرد: «بسه. بسه». گرچه «خانم کینگ» از روی تخت‌خواب بلند شده و پهلوی او رفته بود باز هم پشت سر هم می‌گفت: «بسه. بسه. بسه. دیگه. همش تحقیر می‌کنی. و حالا دیگه این «هیوبرت» هم سرکوفتم می‌زنه و می‌خواد خردم کنه. بهم قول داده بود که این قضیه اسبو به کسی نگه در صورتیکه برای تو گفته».

— خودم می‌دونستم. برای همین هم دنبال «جارود» فرستادم. هیچ‌کاریت نمی‌تونستم بکنم. از اینا گذشته وظیفه‌ی همه‌س که نگذارند سوار اون اسب بشی».

— نمی‌تونی جلومو بگیری. ممکنه امروز تو این اطاق حبسم کنی ولی همیشه که نمی‌تونی این کارو بکنی. چون تو سنت بیشتر از منه. و اگه صد سال هم طول بکشه باید زودتر از من بمیری. و اگه

هزار سالم طول بکشد بالاخره یک روز سوار اون اسب میشم».

«خانم کینگ» گفت: «ممکنه اون موقع من زنده نباشم ولی مسلماً از دکتر «مارتینو» هم خبری نیست. من بیشتر از اون می‌تونم زنده باشم، و اگه یک روزم از عمرم باقی مونده باشه تو رو تو این اطاق زندانی می‌کنم.»

پانزده دقیقه‌ی بعد دربان پیر در اطاق قفل شده را زد. «خانم کینگ» رفت پشت در و آنرا باز کرد. دربان گفت: «آقای «جارود» می‌خوان شماره طبقه‌ی پائین ببینن».

زن در را پشت سرش قفل کرد. «جارود» توی سالن هتل بود. کسی آنجا نبود. «خانم کینگ» گفت: «بله؟ چه کارم داری؟»  
— دکتر «مارتینو» گفت که خود «لوئیس» باید بهش بگه که می‌خواه با من عروسی کنه. می‌گه می‌تونه یک علامت رمز براش بفرسته.

— علامت رمز؟» گرچه لحن صحبت آنها کمی عصبی بود ولی کاملاً آرام و موقرانه با هم صحبت می‌کردند.

— بله. من حلقه رو نشونش دادم. توی اون نیمکت با لباسهائی که مثل اینکه تمام تابستونو با اون خوابیده نشسته بود. و طوری نگاهم می‌کرد مثل اینکه من دارم بیخودی می‌گم و «لوئیس» هیچوقت اون حلقه رو ندیده. خوب که نگاه کرد گفت: «خب مثل اینکه حلقه دست شماست. ولی این مدرک کافی نیست و فقط یک طرف قضیه‌س. اگه شما و لوئیس با هم نامزد شدین اونهم باید یک حلقه دستش باشه. شاید اینطور نیست و من خیلی اُلمم؟» و من همینطور مثل یک ابله جلوی او ایستاده بودم و اونهم ناباورانه نگاهم می‌کرد. حتی نخواست که به حلقه دست بزنه.»

— اون حلقه رو نشونش دادی؟ حلقه رو می‌گم؟ عجب آدم بی‌فکری هستی. چه کار...»

— نشونش دادم دیگه. نمی‌دونم چرا این کارو کردم. شاید به خاطر حالتی بود که روی اون نیمکت داشت. فکر کنم همینطور «لوئیس» تحت تأثیر خودش قرار میده و باعث میشه که هر کاری می‌گه بکنه. مثل این بود که داره به من می‌خنده و تمام این اوقات می‌دونسته که هیچکاری نمی‌تونم بکنم. و هیچ فکری نیست که به ذهن من برسه که اون قبلن در باره‌ش فکر نکرده باشه. مثل این بود که می‌دونست می‌تونه بین من و «لوئیس» قرار بگیره. و موقعیکه...»

— بعدش چی گفت؟ گفت چه جور علامت رمزی باید باشه؟  
— چیزی در باره‌ی علامت نگفت. فقط گفت باید یک رمز از طرف «لوئیس» برای اون فرستاده بشه. اونوقت باور می‌کنه. چون حلقه‌ای رو که پیش من به عنوان یک مدرک قبول نداشت. اینو که گفت خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنمش. همینطور روی نیمکت نشسته بود. و بدون اینکه تکان بخوره چشم هاشو بسته بود و دانه‌های عرق از صورتش سرازیر بود. پس از آن چشمهاشو باز کرد و گفت: «حالا، با مشت بزنم.»»

«خانم کینگ» گفت: «صبرکن». «جارود» از جایش تکان نخورد. «خانم کینگ» دور تا دور سالن خالی را نگاه کرد. باحالتی عصبی ناخنش را می‌جوید. گفت: «دلیل. یک علامت رمز». لحظه‌ای فکر کرد و و سپس گفت: «همین جا منتظر بمون.» از پله‌ها به سرعت بالا رفت. زن تنومندی مثل او و اینهمه فرزی و چالاکی؟ طولی نکشید که برگشت. گفت: «لوئیس خوابه». «جارود» هیچ دلیلی برای این دروغ، حتی اگر به حرفهای مادر و دختر گوش داده

بود، پیدا نکرد. خود «خانم کینگ» مشت خودش را باز کرد:  
«می‌تونی تا بیست دقیقه دیگه ماشینتو آماده کنی؟»

— بله. ولی برای چی...

— فقط چمدوناتو ببند. من ترتیب بقیه‌ی کارهارو می‌دم.

— پس لوئیس چی... منظورت اینه که...

— می‌تونید تو «مریدین» با هم عروسی کنین. از اینجا تا

«مریدین» فقط یک ساعت راهه.

— عروسی کنیم؟ «لوئیس» میدونه...؟

— یک رمزی از «لوئیس» پیش منه که «دکتر مارتینو» حتماً

باور می‌کنه. فقط خودتو آماده کن و به هیچکس هم نگو که کجا

داری میری. می‌شنوی چی می‌گم؟

— بله. بله متوجهم. ولی «لوئیس» میدونه...

— ابدأ. اینو... «چیزی را توی مشت «جارود» گذاشت،

کارتو که کردی برو اینوبده به «دکتر مارتینو». ممکنه اصرار کنه که

باید «لوئیسو» ببینه. مهم نیست ترتیب اونو هم میدم. توقف هر چه

زودتر خودتو حاضر کن دکتر ممکنه فقط یادداشتی، چیزی بنویسه.

خلاصه هر کاری می‌گم بکن». به طرف پله‌ها رفت و با همان چابکی

خاص بالا رفت و از نظر ناپدید شد. «جارود» مشتش را باز و به چیزی

که «خانم کینگ» توی دستش گذاشته بود نگاه کرد. یک خرگوش

فلزی بود. خرگوش زمانی طلائی رنگ بوده ولی حالا کدروزیگ زده

به نظر می‌آمد. وقتیکه از سالن هتل بیرون آمد به سرعت راه می‌رفت.

پانزده دقیقه‌ی بعد که وارد سالن شد کاملاً می‌دوید. «خانم

کینگ» منتظرش بود.

«جارود» گفت: «دکتر یکی دوتا یادداشت فرستاد. یکی از

اونها برای لوئیس و یکی دیگه شو گفته به «میس کرانستون» بدیم.

بهم گفت فقط می‌تونم یادداشت «لوئیسو» بخونم». «خانم کینگ» به

حرفهای او گوش نمی‌داد و نامه را از دستش گرفت و باز کرده بود.

«جارود» گفت: «دکتر گفت فقط من اجازه دارم اون نامه‌رو

بخونم». نفس نفس می‌زد. «رو اون نیمکت نشسته بود و به حرفهام

گوش می‌داد. وقتی داشتم خرگوشو از جیب بیرون می‌آوردم نگاهم

می‌کرد. تمام مدتی که پیش اون بودم اصلن تکان نخورد. حتی دستشو

هم جلو نیارود. حرفم که تمام شد گفت (آقای «جارود» جوان یک

زن شما را هم تسخیر کرد. همینطور که من تسخیر شده‌ام. با این

تفاوت که مدت‌ها طول می‌کشه تا شما متوجه بشین که نابود شدین.» در

جوابش گفتم: (اگه لوئیس قراره منو نابود کنه حاضرم تمام روزهای

بقیه‌ی عمرمو، یا عمر اونو، بمیرم و زنده بشم). گفت: (عجب، پس

شما از طرف «لوئیس» هم دارین حرف می‌زنین؟) و من جواب دادم:

بله، بمیرم. حاضرم بمیرم».

«خانم کینگ» اقا به حرفهای او گوش نمی‌داد و از اطاق

بیرون رفته بود. حتی از نصف پله‌ها هم بالا رفته بود. وارد اطاق شد.

«لوئیس» از توی تخت‌خوابش به طرف او چرخید. صورتش، یا از

خوابیدن و یا گریه، باد کرده بود. «خانم کینگ» یادداشت را به او

داد: «بیا عزیزم. چهی بهت گفتم؟ فقط می‌خواست گولت بزنه و یک

آدم احمق عوضی ازت بسازه. فقط می‌خواست وقتش بگذره و تو براش

یک سرگرمی باشی».

وقتی که ماشین به بزرگراه رسید خیلی تند می‌رفت. «لوئیس»

گفت: «عجله کن». ماشین سرعت بیشتری گرفت. «لوئیس» یکبار

دیگر برگشت و به آن هتل که دور تا دورش را درخت‌های خرزهره و

مُورِد سبز پوشانده بود نگاهی انداخت. پس از آن توی صندلیش، کنار «جارود»، قوز کرد و نشست. گفت: «تندتر برو».

«جارود» گفت: «منم میگم تندتر بریم.» نگاهی سرسری به «لوئیس» انداخت. ولی یکمرتبه نگاهش روی صورت او ایستاد. «لوئیس» داشت گریه می کرد. جارود پرسید: «یعنی اینقدر خوشحالی؟»

لوئیس که به آرامی گریه می کرد گفت: «یک چیزی گم کرده‌م. چیزی که سالهای سال با خودم داشتم. وقتی بچه بودم یکی اونو بهم داده بود. ولی حالا گمش کردم. تا امروز صبح هم پیشم بود، ولی حالا هرچه می گردم پیداش نمی کنم»

«جارود» پرسید: «گمش کردی؟ یکی اونو بهت داده...» پایش را از روی پدال گاز برداشت. سرعت ماشین کم شد. «چرا یکپو نفرستادی...»

«لوئیس» گفت: «نه. نه. نمی خواد وایسی. برنگرد! تند برو!» ماشین با دنده‌ی خلاص آهسته جلو می رفت. پای «جارود» روی ترمز بود. «چرا، تو... مادرت می گفت خوابی». حالا پایش را کاملاً روی ترمز گذاشت.

«لوئیس» فریاد زد: «نه. نه» همانطور گستاخ پهلوی «جارود» نشسته بود. به نظر نمی آمد که اصلاً به حرف های «جارود» گوش داده است. «دور زن! برو! تند برو!»

«جارو» فکر کرد: «دکتر می دونست. همانطور که روی اون نیمکت نشسته بود خوب می دونست. وقتیکه گفت که من خبر ندارم ولی نابود شده خوب از قضیه خبر داشت.»

ماشین تقریباً ایستاد. «لوئیس» داد کشید: «برو! برو!»

«جارود» به او نگاه می کرد. چشم هایش حالتی مثل اینکه اصلاً نمی بیند. صورتش رنگ پریده و دهانش باز بود. حالت صورتش تجسم درد ورنج کامل بود - درد ورنجی که در آن غوطه ور شده بود. و «جارود» - که سن و تجربه اش بیشتر از لوئیس بود - همان موقع فهمیده بود که حتی با آن سن و تجربه نمی تواند آنچه را که در صورت «لوئیس» بود در چهره‌ی کس دیگری ببیند. پس از آن متوجه دستش شد که به طرف دنده ماشین رفت و پایش دوباره روی پدال گاز قرار گرفت. در فکر «جارود» گذشت: «خودش گفت. گفت جالب اینه که بترسی ولی بازم ادامه بدی. خودش گفت که هیچی تو دنیا مثل زنده بودن نیست. اینکه بدونی که زنده‌ای».

لوئیس فریاد زد: «تندتر! تندتر برو!» ماشین تند و تندتر رفت. هتل و آن بالکن دراز که حالا فقط شال های سفید آنرا پوشانده بود را پشت سر گذاشتند.

در میان آن اجتماع گسترده لباسهای تابستانی و سرو صدای پراکنده و نامفهوم غاز مانند پیرزنها، خانم مالک در بالکن هتل ایستاده و یادداشت دوم «دکتر مارتینو» دستش بود. گفت: «عروسی کرده‌اند؟ یعنی چه، عروسی کرده‌اند؟ گوئی دوتا آدم است و دارد خودش را نگاه می کند، دید که یادداشت را باز کرد و دوباره آنرا خواند. یادداشت طولانی نبود:

«لیلی: دیگر بیش از این نگران من نباش - من همین جا تا موقع شام می نشینم. دلواپس من نباش»

ج ۴۰

«خانم کینگ» با خودش گفت: «نگران من نباش. نگران من.» داخل سالن هتل شد. پیر مرد سیاه جاروئی دستش گرفته و توی

سالن برای خودش می‌پلکید. «آقای «جارود» این یادش تو بهت داد؟»  
«بله خانم اون بهم داد. داشت با عجله می‌رفت. بم گفت  
چمدونشانو ببرم تو ماشین. بعدشم اون و «میس لوئیس» رفتن تو ماشین  
و ویژ از جاده‌ی جلوی هتل رد شدن و پیت پیت رفتن تو اون جاده  
بزرگه.»

«به طرف «مریدین» رفتند؟»

«بله خانوم. درست از جلو نیمکت دکتر «جولیوس» رد شدن»  
خانم مالک بلند بلند با خودش گفت: «عروسی کرده‌ن.  
عروسی کرده‌ن» هنوز هم یادداشت دستش بود. از هتل آمد بیرون و از  
جاده‌ای که به نیمکت می‌رسید به راه افتاد. نیمکت از دور در  
دیدرشش قرار گرفت. روی نیمکت موجود بدون حرکت سفید پوشی  
نشسته بود. ایستاد و یادداشت را دوباره خواند. دوباره از دور نگاهی  
به نیمکت انداخت. لحظه‌ای نگاه کرد و به هتل بازگشت. حالا  
گرچه پیرزن‌ها روی صندلی‌ها پراکنده نشسته بودند، ولی صدایشان  
همچنان ایوان را پر کرده بود. صداهائی درهم و نامفهوم و غیرقابل  
تفکیک. همینکه خانم مالک وارد شد یکباره همه‌شان ساکت شدند.  
باعجله وارد ساختمان شد. تندتند راه می‌رفت. حدود یکساعتی به  
غروب مانده بود.

وقتی که وارد آشپزخانه شد تقریباً داشت تاریک می‌شد. دربان  
کنار اجاق روی یک صندلی نشسته و با آشپز صحبت می‌کرد. خانم  
مالک همان جا دم در آشپزخانه ایستاد. گفت: ««عموچارلی» برو به  
«دکتر جولیوس» بگو شام بزودی آماده می‌شه.»

دربان بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی که از بالکن  
گذشت و از پنه‌ها پائین آمد زن بالای پله‌ها ایستاد. اینقدر با نگاه او را

تعقیب کرد تا توی جاده از نظر ناپدید شد. خانمی از کنار او رد شد و  
چیزی به او گفت ولی خانم مالک جوابش را نداد. مثل این بود که  
اصلاً حرف او را نشنیده است و فقط تمام حواسش متوجه بته زاریست  
که مرد سیاه در پشت آن ناپدید شده بود. همینکه مرد سیاه دوباره  
پیدایش شد مهمانهائی که توی بالکن نشسته بودند، حتی قبل از اینکه  
متوجه دویدن در بان شوند، دیدند که زن از پله‌ها پائین آمد.

آنها همانطور ساکت و متعجب نشسته بودند و دیدند که زن  
بدون اینکه بایستد از جلو دربان رد شد. با آن لباس و دامن و پاهای  
لختش به دختر مدرسه‌ای‌ها شباهت داشت. حالا او هم می‌دوید و توی  
جاده از نظر ناپدید شد. مهمانها همانطور ساکت و متعجب از توی  
بالکن پائین را نگاه می‌کردند. وقتی که خانم مالک دوباره پیدایش شد  
مهمانها او را دیدند که در آن هوای تاریک و روشن وارد ایوان هتل  
شد. بر چهره‌اش حالت آدمی بود که چیزی را دیده است و می‌داند که  
حقیقت دارد ولی هنوز نمی‌خواهد آنرا باور کند. و شاید به همین خاطر  
بود که وقتی اسم یکی از مهمانها را به زبان آورد و «عزیزم» خطابش  
کرد اینقدر صدایش آرام بود: ««دکتر مارتینو» همین حالا مرد. ممکنه  
بجای من به شهر تلفن کنی؟»

مفکتر ظاهراً این گفته‌ی شوپنهاور را در نظر داشته که گفته است:

«...همچنین زندگی شَر است برای آنکه رنج مایه و حقیقت اصلی آنست  
و لذت فقط امری منفی است و عبارتست از فقدان رنج». تاریخ فلسفه و یل  
دورانت. ترجمه‌ی عباس زریاب خوئی ص ۳۰۴.

علاقتمندان می‌توانند برای اطلاعات بیشتر به دو کتاب شوپنهاور به قرار

زیر مراجعه نمایند:

(جهان همچون اراده و تصور)

(نصایح و حکم)

یک ملکه ای بود



«النورا» که از کلبه‌اش می‌آمد وارد حیاط پشت ساختمان شد. در این بعد از ظهر طولانی، خانه‌ی مربعی شکل و ساختمان داخل آن خواب آلوده و آرام می‌نمود. سکوت و آرامشی که از صد سال پیش تاکنون، از زمانیکه «جان سارتوریس» از «کارولینا» به اینجا آمد و آنرا ساخت، همچنان حفظ شده بود. «جان سارتوریس» و پسرش «بایارد» در همین خانه مرده بودند همانطور که پسر «بایارد» که اسمش «جان» بود و پسر او که «بایارد» نام داشت در همین حوالی دفن شده بودند. بگذریم که آخرین «بایارد» جای دیگری مرد.

بنابر این حالا خانه‌ی ساکت در سکوت زنان خانه فرو رفته بود. همانطور که «النورا» از توی حیاط به طرف آشپزخانه می‌رفت چنین ساعتی را در ده سال پیش به خاطر می‌آورد که چطور «بایارد پیر»، که برادر ناتنی‌اش بود (گرچه احتمالاً هیچکدام از آنها، و نیز پدر «بایارد»، از این موضوع خبر نداشتند) در ایوان پشت خانه بالا و پائین می‌رفت و با فریادهای چاروا داری سیاه‌ها را صدا می‌زد و اسب زین کرده‌اش را می‌خواست. اما حالا دیگر او مرده و نوه‌اش هم که «بایارد» نام داشت در سن بیست و شش سالگی مرده بود. و سیاه‌ها هم رفته بودند: «سیمون» شوهر مادرش که در قبرستان پهلوی بقیه خوابیده بود، «وکسپی» - شوهرش - به خاطر دزدی در زندان بود، و «جُبی» - پسرش - به امید زندگی بهتری به «ممفیس» رفته بود که لباسهای خوب بپوشد و در «بیل استریت» قدم بزند. بنابر این تنها کسی که از «جان سارتوریس اول» در خانه باقی مانده بود خواهر نود ساله‌اش «ویرجینیا» بود که روی یک صندلی چرخدار کنار پنجره‌ی باغ گل می‌نشست و باغ را تماشا می‌کرد. بجز او «نارسیسا»، که

بیوه‌ی جوان «بایارد» بود، و پسرش نیز در آن خانه زندگی می‌کردند. «ویرجینیا دوپره» - آخرین فرد خانواده - در سال ۱۸۶۹ از «کارولینا» به ایالت «می‌سی‌سی‌پی» آمده بود. آن موقع فقط چند دست لباسی را که مظهر تشخیص بود و یک زنبیل که توی آن چند قاب شیشه‌ی رنگی که از پنجره‌ی اطاقش در «کارولینا» جدا کرده بود و دو بطر شراب شیرین همراهش آورده بود. اول مرگ برادرش را دیده بود و پس از آن مرگ پسر برادرش و کمی بعدتر مردن نوه‌ی برادر را و بالاخره شاهد از بین رفتن دو نبیره‌ی برادرش بود. و حالا در خانه‌ی بی‌نام و نشان همراه با زن نبیره‌ی برادرش و پسر او - «بنبو» که بعد از مرگ عمویش، که در فرانسه کشته شده بود، و اصرار عجیبی داشت که «بنبو» را به یاد او «جاننی» صدا کند - زندگی می‌کرد. و اما سیاه‌های خانه که با «ویرجینیا» زندگی می‌کردند اینها بودند: «النورا» که آشپز بود، پسرش «ایسوم» که مواظب باغچه بود و دخترش «سدی» که شبها روی تشکی بالا سر تختخواب «ویرجینیا دوپره» می‌خوابید و طوری او را تر و خشک می‌کرد مثل اینکه بچه است.

اما مواظبت از زن اشکالی نداشت. «النورا» فکر کرد: «خودم می‌تونم اون زن رو تر و خشک کنم». همانطور که از توی حیاط رد می‌شد بلند با خودش گفت: «به کمک هیچ کسی هم احتیاج ندارم». او که زنی بلند قد، با رنگی قهوه‌ای و سری کوچک اما خوش ترکیب بود، این بار چیزی به زبان نیاورد فقط فکر کرد: «چونکه این کار فقط از کسی برمیاد که «سارتوریس» باشه. سرهنگم اینو خوب می‌دونست چون وقتی می‌خواست بمیره فقط به من گفت مواظب اوزن باشم. نه به آدم غریبه که جزو خانواده‌ی «سارتوریس» نباشه و از شهر

اومده باشه». داشت به آنچه که باعث شده بود یک ساعت زودتر از حد معمول از کلبه‌اش راهی خانه شود فکر می‌کرد. علت این بود: وقتیکه توی کلبه‌اش سرگرم کار بود، «نارسیسا» - زن جوان «بایارد» - و پسر ده ساله‌اش را دیده بود که دارند از وسط مرتع کنار کلبه‌اش، آنهم در گرمای هوای بعد از ظهر، رد می‌شوند. «النورا» دم در کلبه آمده و آنها را نگاه کرده بود. پسر و آن زن چهارشانه، که هر دوی آنها لباس سفید پوشیده بودند، توی یک همچو هوای داغی از میان مرتع رد شده و به طرف نهر سرازیر شده بودند. «النورا» بر خلاف زنان سفید اصلاً تعجب نکرده بود که چرا و کجا دارند می‌روند. «النورا» اما سیاه سیاه نبود بلکه دورگه بود. و برای همین هم با قیافه‌ای آرامی که ته مایه‌ای از تمسخر و تحقیر داشت، درست با همان قیافه‌ای که وقتی خانم وارث خانه زنده بود به حرفهایش گوش می‌داد و یا حالا که مرده بود در باره‌اش فکر می‌کرد، آنها را نگاه کرده بود. «النورا» دوزخ قبل که «نارسیسا» به او گفته بود که برای یکی دو روزی می‌خواهد به «ممفیس» برود و باید مواظب آن عمه‌ی پیر باشد با همین حالت به «نارسیسا» گوش داده بود. «النورا» با خودش فکر کرد: «مث اینکه تا بحال این کارو نمی‌کردم. از وقتی اینجا اومدی خیرت که به کسی نرسیده هیچ، فقط دستور میدی. تازه هیچوقتم به تو احتیاج نداشتیم. خودت هیچوقت اینو نفهمیدی». اما اینها فقط در فکرش گذشت و آنها را به زبان نیاورد. در عوض «نارسیسا» کمک کرد که وسائل سفرش را فراهم کند و چمدانهایش را ببندد و بعد از آن بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند دید که چطور سوار کالسکه شد و به طرف ایستگاه قطار که توی شهر بود رفت. همانطور که با نگاهش کالسکه را تعقیب می‌کرد تا از نظر ناپدید شد با خودش فکر کرد: «دیگه اصلن احتیاج

نیس برگردی». اما امروز صبح ناگهان سر و کله‌ی «نارسیسا»، بدون اینکه معلوم شود علت سفر ناگهانی و برگشتن بی‌مقدمه‌ی او چه بوده است، پیدا شده و در آن هوای گرم بعد از ظهر ماه «ژوئن» «النورا» از توی کلبه‌اش او و پسر کوچکش را دیده بود که دارند از وسط مرتع رد می‌شوند.

«النورا» همانطور که از پله‌های آشپزخانه بالا می‌رفت بلند با خودش گفت: «اصلن به من چه که کجا داشت می‌رفت». مکثی کرد و سپس با همان لحن ناراحت به غرغرش ادامه داد: «همینطور که به خودش مربوطه که چطور به مرتبه ول کرد رفت «مفیس» و این «میس جنی» روتنها پیش سیاه‌ها گذاشت که اونا مواظبش باشن. رفتنش برام عجیب نیس. فقط از اینکه به مرتبه برگشت تعجب می‌کنم. نه اینم برام عجیب نیس. حالا که برگشت، معنیش اینه که دیگه نمی‌خواد از اینجا بره». پس از آن خیلی به آرامی و بدون هیچگونه عصبانیتی بلند گفت: «آشغاله. شهر آشغاله».

وارد آشپزخانه شد. دخترش «سدی» پشت میز نشسته و داشت از توی یک بشقاب شلغم سبز یخ کرده‌ای را می‌خورد و یک مجله‌ی مد قدیمی مستعمل را نگاه می‌کرد. «النورا» نگفت: «اینجا چکار می‌کنی؟ چرا نرفتی اون بالا که آگه «میس جنی» صدات کرد صداشو بشنوی؟»

سدی جواب داد: «میس جنی» به هیچی احتیاج نداره. همینطور کنار اون پنجره نشسته».

— «میس نارسیسا» کجا رفت؟

«سدی» جواب داد: «نمی‌دونم. اون و «بوری» یه جایی

رفتن و هنوزم برنگشتن».

«النورا» زیر لب غرغری کرد. کفشهایش بند نداشت و با دو حرکت آنها را از پایش در آورد و بی‌سر و صدا به طبقه بالا رفت. بوی گل‌های باغ سرسرای طبقه بالا را، که سقف بلندی داشت، پر کرده و صداهای خواب‌آلوده بعد از ظهر ماه «ژوئن» همه جا را پر کرده بود. از در باز کتابخانه وارد شد. کنار پنجره (که با آن شیشه‌های رنگی مخصوص که پیرزن از «کارولینا» با خودش آورده و در زمستان که پنجره پائین بود چون قاب عکسی چهره‌ی پیرزن را در خود جای می‌داد) پیرزن بر روی صندلی چرخداری نشسته بود. موجودی بود استخوانی با بدنی کشیده و دماغی قلمی، موهائی به سفیدی یک دیوار سفید که خوب شسته شده باشد که راست توی صندلیش جای گرفته بود. روی شانیه‌هایش شال پشمی سفیدی قرار داشت، که در مقابل لباسهای سیاهش به همان سفیدی موهایش به نظر می‌آمد. داشت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. از آن زاویه چهره‌اش بدون حرکت و مرتفع به نظر می‌رسید. وقتی «النورا» وارد اطاق شد پیرزن برگشت و نگاه پرسیان‌اش را به او دوخت.

پیرزن پرسید: «اونها که هنوز برنگشتند؟ برگشتند؟»

«النورا» جواب داد: «نوج» و نزدیک صندلی او آمد.

پیرزن دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد. «باید بگم که اصلن از کار آنها سردر نمی‌ارم. «میس نارسیسا» یک مرتبه می‌افته به جنب و جوش و بعد از آنهم چیزاشو برمی‌داره و...»

«النورا» که حالا کنار صندلی ایستاده بود با صدای آرام و یخ کرده‌ای حرف او را قطع کرد: «خیلی زرنگه. ازیه همچین زن تنبلی بعیده».

پیرزن دنباله‌ی حرفش را گرفت: «چیزاشو برمی‌داره...»

مکشی کرد و گفت: «دیگه نیبیم اینطوری در بارهش حرف بزنی».  
«النورا» گفت: «منکه چیز بدی نگفتم. فقط حقیقتو گفتم».  
— خوب برای خودت بگو. اوزن «بایارده». هنوزم یک زن سارتوریه».

«النورا» گفت: «اون هیچوقت نمی تونه یک زن «سارتوریس» باشه».

آن یکی هنوز هم بیرون پنجره را نگاه می کرد: «یکمرتبه دو روز پیش چمدانهاشو می بنده و میره ممفیس که دو شب اونجا باشه. او که هیچوقت از موقعیکه پسرش به دنیا اومده حتی یک شب هم ازش دور نبوده. اونوقت یک همچو آدمی دو شب تمام بدون اینکه اصلن به کسی بگه کجا و برای چی داره میره پسره را تنها می گذاره و خودش غیبش می زنه. بعد یکمرتبه پیداش میشه، پسره را برمی داره که بروند وسط روز، توی گرما، تو جنگل قدم بزنند. نه که پسره خیلی برای مادرش دلش تنگ شده بود! به نظرت پسره یک ذره هم دلش برای مادرش تنگ شده بود؟

النورا جواب داد: «نوچ. یه مرد «سارتوریس» هیچوقت دلش برا کسی تنگ نمی شه».

پیرزن بیرون را نگاه کرد و گفت: «مسلمه که دلش تنگ نشد».  
«النورا» کمی از صندلی فاصله گرفت.

— اونها از وسط مرتع رد شدن؟

— نمیی دونم. تا اونجا که چشمام کار می کرد فقط می رفتن.

به طرف نهر می رفتن.

— طرف نهر؟ آخه برای چی؟

«النورا» جواب نداد. همانطور پشت صندلی با قامتی کشیده و

آرام مانند سرخپوست ها ایستاده بود. بعد از ظهر روبه آخر بود. حالا دیگر آفتاب توی باغ گل، در زیر پنجره، آرام آرام رنگ می باخت. و با فرارسیدن غروب رایحه ی خوش یاس های توی باغ اتاق را پرمی کرد. دو زن بدون حرکت کنار پنجره ایستاده بودند آن که روی صندلی چرخدار نشسته بود کمی به جلو خم شده و آن دیگری چون الهه ی معبدی پشت سرش صاف ایستاده بود.

وقتی که زن و پسر به خانه برگشتند نور خورشید توی باغ گل داشت رنگ مسی به خود می گرفت. پیرزن ناگهان از روی صندلی سرک کشید و بیرون را نگاه کرد. به نظر «النورا» آمد که با این کار پیرزن می خواهد خودش را از درماندگی و دلواپسی، درست مانند پرنده ی گرفتاری که دنبال بچه اش می گردد، نجات بدهد. «النورا» که حالا خودش هم کمی به جلو خم شده بود می توانست بر روی چهره ی پیرزن اشتیاقی را که با بی اعتنائی همراه بود ببیند. وقتی که پیرزن سرش از پنجره عقب کشید و به صندلی تکیه داد زن و پسر دیگر از باغ رد شده و تقریباً به ساختمان خانه رسیده بودند. پیرزن گفت: «چقدر خیس شده ن! لباسهاشونو ببین. مثل اینکه با لباسهاشون رفته ن توی نهر آب!».

«النورا» گفت: «فکر کنم بهتره برم شامو آماده کنم».

## ۲

توی آشپزخانه «النورا» کاهو و گوجه فرنگی ها را خرد و نان را تکه تکه کرد. (نانی که معلوم نبود از چه چیز درست شده، نه نان ذرت خالص بود و نه حتی به نان تُست شباهت داشت). طرز پختن نان را آن زن

که «النورا» کمتر دلش می خواست اسم او را به زبان بیاورد، مگر در مواقع واقعاً ضروری، به او یاد داده بود. «ایسوم» و «سدی» روی دو صندوق روی دیوار نشسته بودند. النورا گفت: «من هیچ کینه‌ای بهش ندارم. من سیام و اون سفیده. اما بچه‌های سیای من بیشتر از اون اصلیت دارن و رفتارشون بهتر از اونه».

«ایسوم» گفت: «توو «میس جنی» فکر می کنین که در آسمون وا شده و فقط «میس جنی» افتاده پائین».

«النورا» گفت: «کی اینطور فکر می کنه، من؟»

ایسوم گفت: ««میس جنی» و «نارسیسا» که خوب با هم کنار میاند و هیچ گله‌ای از هم ندارن. به نظر من آگه بنا باشه کسی از «نارسیسا» شکایت کنه «میس جنیه» که اونم تا حالا هیچ حرفی نزده».

النورا در جواب پسرش گفت: «به خاطر خوش جنسیشه که هیچی نمی گه. وقتی می گم خوش جنسه تو نمی فهمی چی می گم. تو کوچکتر از اونی که چیزی از گذشته‌های اون یادت بیاد و بدونی که چه آدمی بوده» «ایسوم» گفت: «به نظر من که جنس اونم مث بقیه‌س. من که هیچ فرقی نمی بینم».

«النورا» یکبار از سر میز بلند شد. «ایسوم» صندوقش را کنار کشید تا مادرش بتواند رد بشود. اما «النورا» فقط سرگنجه‌ی ظرفها رفت و از توی آن یک دیس بیرون آورد و دوباره آمد سر میز پهلوی گوجه فرنگی‌ها. «مهم نیس که جنست «سارتوریه» یا چیز دیگه‌س. مهم اینه که چکار می کنی». از بالای آن دستهای ماهر و قهوه‌ای که بر روی گوجه فرنگی‌ها خم شده بود با آن صدای یکنواخت، که زیر و بالا نمی رفت، حرف می زد. وقتی که در باره‌ی آن دوزن حرف می زد

بدون هیچ تبعیضی ضمیر «او» را بکار می برد. و تازه وقتی در باره‌ی «میس جنی» صحبت می کرد کمترین القاب را برای او بکار می برد. «وقتی که مملکت پر از یانکی بود این همه راهو تک و تنها آمد تا رسید به اینجا. فکرشو بکنین از «کارولینا» تا اینجا. تازه تمام بچه‌ها و خویش و قوم هاش هم، بجز سرهنگ «سارتوریه»، یا مرده و یا کشته شده بودند. و اون تمام این دو یست مایل رو از «کارولینا» تا اینجا...»

«ایسوم» حرفش را قطع کرد: «از اینجا تا «کارولینا» خیلی بیشتر از دو یست مایله. اینو تو مدرسه یاد گرفتیم. نزدیک دو هزار مایله».

دستهای «النورا» همانطور حرکت می کردند. به نظر نمی آمد که حرف «ایسوم» را شنیده باشد. «با تمام اون یانکیا که پدر و شوهرشو کشته بودن، و خونه‌ی اونارو تو کارولینا آتیش زده بودن، اونم وقتی اون و مادرش تو خونه بودن. و تمام این راهوتا «می‌سی سی‌پی»، جائی که تنها فرد خانواده‌ش زندگی می کرد، تک و تنها آمده بود. تو چله‌ی زمستون به اینجا رسید. بدون اینکه چیزی از عموم این دنیای خدا بجز به زنبیل که تو اون تخم گل، دو بطر شراب شیرین و اون شیشه‌های رنگی پنجره را گذاشته بود، داشته باشه. و اون سرهنگ پیرم اون شیشه‌ها را گذاشت تو پنجره‌ی کتابخونه که وقتی «میس جنی» تو اونا نگاه می کنه دلش نگیره و فکر کنه تو «کارولیناست». دم غروب کریسمس بود که به اینجا رسید و سرهنگ پیر و من و مادرم تو ایوون منتظرش بودیم. همینطور اون بالای کالسه نشسته و منتظر بود که «سرهنگ جان» بیاد و اونوپائین بیاره. وقتی همو دیدند و حتی بعد از اون - هر جائی که کسی می تونست اونارو

ببینه - همدیگر رو نبوسیدند. فقط سرهنگ پیر گفت «خب، جنی» و «میس جنیم» گفت «خب، جانی»، بعد از اون راه افتادند به طرف ساختمان سرهنگ جلو می رفت و دست «میس جنی» رو گرفته بود. رفتن تو خونه و حالا هیچکی نمی تونست ببینه که اونا چکار می کنن. اینجا بود که «میس جنی» زد زیر گریه و سرهنگم اونو تو بغلش گرفته بود. بعد از تموم اون چار هزار مایلی که اومده بود...»

«ایسوم» گفت: «از اینجا تا «کارولینا» چهار هزار مایل نیس. دو هزار مایله. اینو تو کتاب مدرسه مون نوشته ن.»

«النورا» اصلاً توجهی به حرف پسرش نکرد. دستهایش همانطور کار می کرد. «خیلی براش مشکل بود گریه کنه. گفت «برای اینکه عادت به گریه کردن ندارم. ولی خب حالا دیگه دارم بهش عادت می کنم. تو زندگیم هیچوقت فرصت گریه نداشتم. تا اینکه این یانکی های لعنتی. این یانکی های لعنتی اومدن...» «النورا» به طرف گنجهی ظرفها رفت. مثل این بود که می خواهد سکوت، کفش هایش را در آورده بود، چند لحظه ای جای صدایش را در تمام آشپزخانه بگیرد. یک دیس دیگر از توی گنجهی ظرفها بیرون آورد و رفت سرمیز. و دوباره دست هایش در میان کاهو و گوجه فرنگی ها، چیزهائی که اصلاً خودش دوست نمی داشت و نمی خورد، مشغول به کار شد. «اون یک همچو زنیه (او حالا در باره «ناریسا» صحبت می کرد. این را دوسیه مخاطبش می دانستند). فکرشو بکنین می تونه چیزاشو ببنده بره ممفیس دنبال عشق و حالش و اون پیرزنو دوشب تموم توی این خونه تنها بگذاره بدون اینکه هیچکی بجز سیاه پهلوش باشند. الان ده ساله که تو خونه ی «سارتوریس» ها داره زندگی می کنه و از غذای اونا می خوره ولی یه مرتبه میره «ممفیس» بدون اینکه حتی

به کسی بگه که کجا داره میره. درست مٹ سیاهها که یکمرتبه میذارن میرن بدون اینکه به کسی چیزی بگند.»

«ایسوم» گفت: «پس تو می گفتی «میس جنی» به هیچکس به جز تو احتیاج نداره که ازش مواظبت کنه. مٹ اینکه دیروز می گفتی برات مهم نیس که اون برگرده یا نه.»

«النورا» صدای بدی از روی تمسخر، البته نه بلند، از خودش در آورد. «اون برنگرده؟ اونی که پنج سال زور زد و نقشه کشید تا با «بایارد» ازدواج کنه؟ اینقدر رو «میس جنی» کار کرد تا بالاخره اون «بایاردو» مجبور کرد که باهاش ازدواج کنه. من تو نخش بودم. هفته ای دو سه مرتبه می اومد اینجا و «میس جنی» فکر می کرد که اون مٹ یه آدم حسابی فقط می خواد اونارو ببینه. اقا من می دونستم. می دونستم که قصدش از این کارا چیه و چه نقشه ای تو سرشه. برا اینکه من آشغالو می شناسم. من می دونم آدمای بدجنس و آشغال چه طوری برا آدمای حسابی نقشه می کشند. آدمای خوش جنس و حسابی اینو نمی فهمند، چون خوش جنسند. ولی من می تونم بفهمم.»

«ایسوم» گفت: «خب پس «بوری» هم باید آشغال باشه.»  
«النورا» حالا به طرف او برگشت. اما قبل از اینکه «النورا» بتواند چیزی بگوید «ایسوم» از روی صندلیش بلند شده بود. «تو دیگه خفه شو و خودتو آماده کن که شامو بدی». «النورا» پسرش را نگاه کرد که رفت طرف دستشویی و می خواست دستهایش را بشوید. «النورا» سرمیز آمد و آن دستهای کار کرده اش دوباره در میان گوجه فرنگی های قرمز و کاهوهای سبزرنگ باخته مشغول به کار شد. «احتیاج داریم. «بوری» و «میس جنی» به این چیزا احتیاج ندارن.»

ولی مرده‌ها به این چیزا احتیاج دارن. «جان پیر»، «سرهنگ»، «آقای جان» و «بایارد» که همه شون مُردن و دیگه دستشون از دنیا کوتاهه به این چیزا احتیاج دارن، که آبروشون حفظ بشه. این حرف حساب منه. اینارو فقط اون پیرزن که اون بالا نشسته و من که این پائین تو آشپزخونه دارم کار می‌کنم می‌تونیم بفهمم. من فقط می‌گم آدمای خوش جنس باید با هم جفت و جور بشند و رفت و آمد کنن و آدمای بد هم باید با هم برن و بیان. خب حالا دیگه اون کترو پوش. همه چیز آماده‌س».

### [۳]

پسر بود که قضیه را برای زن تعریف کرد. پیرزن توی صندلی چرخدارش نشسته و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و دید که چگونگی زن و بچه دارند از توی باغ رد می‌شوند. و پس از آن وارد ساختمان شدند، دیگر از نظر ناپدید شده بودند. هنوز هم به جلو خم شده و باغ را نگاه می‌کرد که صدای آنها را شنید که از مقابل در کتابخانه رد شده و از پله‌ها بالا آمدند. پیرزن اصلاً تکان نخورد، حتی به طرف در اطاق هم نگاه نکرد. همانطور توی باغ را نگاه می‌کرد و به درختچه‌های توت فرنگی، که آن زمان که از «کارولینا» همراه خودش آورده بود به اندازه‌ی یک چوب کبریت بودند خیره شده بود. در همین باغ بود که او و زن جوان که می‌خواست با بچه‌ی برادرش ازدواج کند و پسری به دنیا بیاورد با هم آشنا شده بودند. این قضیه مربوط به سال ۱۹۱۸ می‌شد و «بایارد» جوان و برادرش «جان» هنوز در فرانسه بودند. آن موقع هنوز «جان» کشته نشده بود. و «نارسیسا» از شهر

هفته‌ای دو یا سه مرتبه در میان گل‌های باغ به دیدن پیرزن می‌آمد. پیرزن با خودش فکر کرد: «و تمام این مدت با «بایارد» نامزد بود و به من چیزی نمی‌گفت». به جلو خم شد و باغ را نگاه کرد و دید که چطور هوای تاریک و روشن همه جا را پوشانده و چطور این مدت پنج سال او اصلاً بوئی نبرده بود.

«در باره‌ی هر چیز خیلی کم از خودش چیزی بروز می‌داد. بعضی وقتها فکر می‌کنم با این کم حرفی چطور تونست نامزد «بایارد» بشه. شاید اون برای این تونست دل «بایارد» رو بدست بیاره که تا حدودی زندگیشو پر می‌کرد. درست مثل اون دفعه‌ای که اولین نامه بدستش رسیده بود.» قضیه نامه مربوط به یک روز قبل از بازگشت «بایارد» از فرانسه می‌شد. «نارسیسا» هم از شهر آمده و دو ساعتی پیش آنها مانده بود. و درست موقعیکه می‌خواست به شهر برگردد نامه را به «میس جنی» نشان داده بود. نامه بدون امضا و خیلی شهوتناک و ناجور بود. مثل اینکه یک نفر دیوانه آنرا نوشته باشد. در آن موقع پیرزن هر کاری کرده بود که «نارسیسا» بگذارد او نامه را به پدر بزرگ «بایارد» نشان بدهد و او ته و توی قضیه را در بیاورد و ببیند چه کسی نامه را فرستاده و او را مجازات کند «نارسیسا» مخالفت کرده بود. «نارسیسا» گفت: «من فقط اونا را می‌سوزونم و قضیه را ندیده می‌گیرم». «میس جنی» گفت: «میل خودته، ولی تو نباید از سر این قضیه بگذری. یک خانم نباید به یک همچو مردی رحم کنه. حتی اگه نامه با پست فرستاده شده باشه. اگه مرده‌ای دیگه هم اینو بفهمند اونها هم باورشون میشه و دست بکار می‌شوند. از اینها گذشته اگه تو از خودت عکس‌العملی نشان ندهی اون دو مرتبه برات نامه می‌نویسه». نارسیسا گفت: «اگه دیگه تکرار شد اونوقت اون نامه‌ها

را به سرهنگ «سارتوریس» نشون میدم». «ناریسیا» زن تنها و یتیمی بود و برادر او هم در فرانسه بود. «مثل اینکه متوجه نیستید که من نمی‌خوام همه‌ی مردها بفهمند که قضیه اون نامه چی بوده». «برعکس من ترجیح می‌دهم که تمام دنیا بفهمند که قضیه چی بوده و طرف هم به خاطر کارش شدیداً ادب شده تا اینکه اون مردک فکر کنه که من از این کارش خوشم اومده و بدون اینکه مجازات بشه به کارش ادامه بده. اما با همه‌ی این حرفها به خودت مربوطه». «ناریسیا» گفت: «فقط اونارو می‌سوزونم و فراموشش می‌کنم». پس از آن «بایارد» از فرانسه برگشته و او و «ناریسیا» با هم عروسی کردند و «ناریسیا» به خانه‌ی آنها آمد تا در آنجا زندگی کند. پس از آن «ناریسیا» حامله شده و قبل از اینکه بچه‌اش به دنیا بیاید «بایارد» در یک حادثه هوایی کشته شد و بعد از مرگ او «بایارد پیر»، پدر بزرگ «بایارد» مرد و بالاخره بچه بدنیا آمد. و دو سال قبل از این قضیه به ذهن «میس جنی» خطور کرده بود که از «ناریسیا» پرسد که آیا نامه‌ی جدیدی دریافت کرده است یا نه و «ناریسیا» جواب داده بود نه، هیچ نامه‌ی تازه‌ای دریافت نکرده است. و پس از آن آنها در خانه‌ی به آن بزرگی زندگی آرام و زنانه‌شان را آغاز کرده بودند. زندگی بدون مرد. گاهگاهی «ناریسیا» را تشویق به ازدواج مجدد کرده بود. اما هر بار «ناریسیا» پیشنهادش را با متانت رد کرده بود. و به این ترتیب آن دوزن و آن بچه، که بعد از مرگ عمویش پیرزن او را «جانی» صدا می‌زد، سالها بدین منوال زندگی کردند. تا اینکه یک هفته قبل «ناریسیا» مهمانی برای شام دعوت کرد. و وقتیکه پیرزن فهمید مهمان «ناریسیا» یک مرد است برای مدتی روی صندلیش بدون حرکت نشست و توی فکر رفت. با

خوشحالی با خودش فکر کرد: «عجب، پس داره درست میشه. خب، باید هم بشه. اون جوونه و تا حالا پاسوز یک زن زمین گیر و تنها شده. خب، منکه مجبورش نکردم که پاسوز من بشه. اصلن چنین توقعی ازش ندارم. از اینها گذشته اونکه «سارتوریس» نیست. اون هیچ خوشاوندی با من، و با یک مشت روح احمق مغرور، نداشته».

مهمان آمد. اما «میس جنی» فقط موقعیکه با آن صندلی چرخدارش سرمیز شام آمد او را دید. سرمیز مردی فهمیده دید که سری طاس داشت و کلید کوچکی که روی آن علامت «فی بتا کاپا» حک شده بود از زنجیر ساعت جیبی اش آویزان بود. نفهمید کلید چیست ولی بلافاصله تشخیص داد که مهمان مردی یهودیست. و وقتیکه مرد با او صحبت کرد غضبش یکباره به خشم تبدیل شد و چون ماری که می‌خواهد حمله کند روی صندلیش تکان خورد. گفت: ««ناریسیا» این یانکی اینجا چکار می‌کنه؟»

سرمیزی که روی آن شمع روشن بود، آن سه موجود سرسخت نشسته بودند. پس از آن مرد شروع به صحبت کرد: «خانم، اگه زنها هم – البته زنهایی مثل شما – در جنگ با ما شرکت می‌کردند دیگه هیچ یانکی ای باقی نمی‌موند».

پیرزن گفت: «مرد جوان، تو دیگه نمی‌خواد اینو به من بگی. احتیاجی به یادآوری توندارم».

— حداقل شما باید خدارو شکر کنید که فقط پدر بزرگتون با مردها می‌جنگید و پای زنها رو پیش نمی‌کشید». پس از آن پیرزن «ایسوم» را صدا زد و خواست که او را از سرمیز شام ببرد. بدون اینکه شام خورده باشد. و حتی موقعیکه به اطاق خوابش باز گشت نگذاشت که چراغ را برایش روشن کنند و سینی غذائی را که «ناریسیا» برایش



فرستاده بود رد کرد. همانطور کنار پنجره‌ی تاریکش نشست تا مرد غریبه از خانه رفت.

سه شب بعد از آن «نارسیسا» به آن سفر ناگهانی و مرموز که دو شب طول کشید رفت. «نارسیسا»ئی که از وقتی پسرش به دنیا آمده حتی یک شب هم از او جدا نشده بود. بدون هیچ توضیحی رفته و بی دلیل بازگشته بود. و همین چند لحظه پیش بود که پیرزن داشت مادر و پسر را که از توی باغ رد می شدند و هنوز لباسهایشان خیس بود، گوئی با لباسهایشان توی نهر آب رفته اند، تماشا می کرد.

پسر بود که قضیه را برایش تعریف کرد. او که لباسهایش را عوض کرده بود وارد اطاق شد. موهایش گرچه هنوز هم خیس ولی خوب شانه شده بود. گرچه پسر وارد اطاق شده بود ولی پیرزن کلمه‌ای با او حرف نزد. پسر کنار صندلی چرخدار آمد. گفت: «رفته بودیم تو نهر آب. شنا نکردیم فقط تو آب نشستیم. می خواست اون قسمت نهر که همه توی اون شنا می کنند را نشونش بدم. ولی شنا نکردیم. فکر نمی کنم شنا بلد باشه. فقط با لباسهامون از بعد از ظهر تا غروب توی آب نشستیم. مامان دلش می خواست این کار را بکنیم».

پیرزن گفت: «باید خیلی کیف کرده باشین. مادرت از اطاقش زود میاد پائین یا نه؟»

— بله، زود میاد. هر وقت که لباسشو عوض کنه.

— خب... پس اگه دلت می خواد تا مادرت پیداش بشه

می تونی بری بیرون کمی هوا بخوری.

— اگه دلتون بخواد می تونم پشتون بمونم.

— نه. برو بیرون تو باغ. طوری نیست من تنها می مونم تا

«سدی» بیاد.

— خیلی خب». پسر از اطاق بیرون رفت.

همانطور که خورشید غروب می کرد پنجره هم آرام آرام رنگ باخت. سر نقره‌ای پیرزن نیز، درست مانند ظرفی که توی قفسه‌ی ظرفها جای گرفته باشد، تاریک شد. قاب رنگارنگ پنجره خیال انگیز، با شکوه و خاموش به نظر می رسید. همانطور روی صندلیش نشست تا اینکه صدای پای «نارسیسا» را شنید که داشت از پله‌ها پائین می آمد. آرام نشست و در را نگاه کرد تا اینکه زن جوان وارد اطاق شد.

زن لباس سفید پوشیده بود. زنی بود بلند قد و سی و چند ساله. در میان تاریک و روشن هوا به نظر چون تندیس قهرمانی می رسید. پرسید: «می خواهید چراغو براتون روشن کنم؟»

پیرزن جواب داد: «نه. نه. هنوز نه.» بدون اینکه حرکتی بکند همانطور صاف توی صندلیش نشست و زن را که به طرفش می آمد نگاه کرد. لباس سفید بلندش به آرامی حرکت می کرد و جلوه‌ی خاصی به او داده بود. درست مانند مجسمه‌ای که در معبدی یکباره جان پیدا کرده و به حرکت آمده باشد. پهلوی پیرزن نشست.

زن گفت: «در باره‌ی اون نامه...»

پیرزن حرفش را قطع کرد: «صبر کن. قبل از اینکه حرفتو شروع کنی، بوروحس می کنی؟ یاس‌ها را می گم. بوی اونارو حس می کنی؟»

— بله حس می کنم. در باره‌ی اون...

— صبر کن. همیشه این موقع روز بوی اونارو شروع می شه. الان حدود پنججاه و هفت ساله که بوی یاس‌رو این فصل سال که می شه، ماه «ژوئن»، حس می کنم. همیشه موقع طرفهای غروب. اونارو از «کارولینا» توی یک زنبیل گذاشتم و با خودم آوردم. یادم میاد اولین

ماه «مارس» که آمد یک شب تمام شبو بیدار ماندم و در کنار ریشه‌ی اونا روزنامه روشن کردم که گرم بمانند. بوی اونارو حس می‌کنی؟ «بله».

— اگه موضوع ازدواجه که قبلمان بهت گفتم. پنج سال قبل بهت گفتم که سرزنشت نمی‌کنم. یک زن جوان، شوهر مرده. گرچه بچه داری ولی بهت گفتم که فقط داشتن بچه کافی نیست. بهت گفتم که نباید پاسوز من بشی و اگه اسلوب زندگیتو تغییر بدهی اصلن سرزنشت نمی‌کنم. بهت نگفتم؟»  
— چرا. ولی زندگیم اینقدرها هم بد نیست.

— بد نیست؟ چطور بد نیست؟» پیرزن توی صندلش راست نشست. سرش کمی سیاه می‌زد، تاریک و روشن هوا به صورت لاغرش عمق خاصی داده بود. «اصلن سرزنشت نمی‌کنم. اینوقبلن هم بهت گفته بودم. تو نباید به فکر من باشی. من زندگیمو کرده‌م. دیگه به چیز زیادی احتیاج ندارم. اگه کاری داشته باشم این سیاه‌ها می‌تونند برام بکنند. حواست با منه، می‌شنوی چی می‌گم؟»  
زن دیگه چیززی نگفت. او هم بدون حرکت نشسته بود. صدایشان در میان تاریکی اطراف شکل می‌گرفت و دهان و صورت آنها پیدا نبود. «بهر حال باید قضیه را برایم تعریف کنی».

— قضیه‌ی اون نامه‌هاست. مال سیزده سال قبل: یادتون نمیاد؟ قبل از اینکه «بایارد» از فرانسه برگرده. قبل از اینکه حتی شما بفهمید که ما با هم نامزد شدیم. یکی از اونارو بهتون نشون دادم و شما می‌خواستید اونوبه «سرهنگ سارتوریس» نشون بدین و ارزش بخواهید که فرستنده اون نامه را پیدا کنه و من گفتم نمی‌خوام این کار را بکنید. و یادتونه شما گفتید که هیچ خانمی اجازه نباید بده کسی براش

نامه‌ی عاشقانه‌ی بدون امضا بفرسته.

— بله، یادمه. گفتم که بهتره تمام دنیا بدونند که همچو نامه‌ای فرستاده شده تا اینکه یک مردی یواشکی بدون اینکه تنبیه بشه به کارش ادامه بده و در باره‌ی یک خانم فکر بد بکنه. یادمه که بهم گفتمی اونها را آتش زدی.

— دروغ گفتم. نگهشون داشتم. ده تا دیگه هم بعداً بدستم رسید. اینها را بهتون نگفتم چونکه شما اون حرفهارو در باره‌ی خصوصیات یک خانم گفته بودید».  
پیرزن گفت: «عجیب».

— بله. همه‌ی اونارو نگه داشتم. فکر می‌کردم اونارو جایی قایم کرده‌م که هیچکس نمی‌تونه پیدا شون کنه.  
— و گاهگاهی یواشکی اونها را بیرون می‌آوردی و دوباره می‌خواندی

— فکر می‌کردم اونارو جای مطمئنی قایم کرده‌م. بعد از اون یادتونه یک شب بعد از عروسی من و «بایارد» تو شهر دزد بخونه مون زد؟ یعنی درست همون شبی که منشی بانک «سرهنگ سارتوریس» پولها را برداشت و فرار کرد؟ فردای آن شب اثری از نامه‌ها نبود. دیگه اون موقع خوب می‌دونستم کی این نامه‌هارو برایم می‌فرستاد.

پیرزن گفت: «بله». تمام این مدت تکان نخورده بود. چهره‌ی رنگ باخته‌اش مانند صورت بی‌جانمی بود که در میان نقره جای گرفته باشد. «بهر حال نامه‌ها یک جایی تو این دنیا بودند. یک جایی فرو رفته بود و می‌بایست پیدایشان می‌کردم. مدتی حسابی دیوونه شده بودم. پیش خودم مجسم می‌کردم که مردم، بخصوص مردها، دارند اونها را می‌خونند و نه تنها اسم منو تو اونها می‌بینند بلکه جای چشمم

را روی آنها، جایی که بارها و بارها اونا رو خونده بودم، می بینند. حسابی از خود بیخود شده بودم. وقتیکه منو و «بایارد» ماه غسلونو می گذراندیم حسابی عصبی و دیوونه شده بودم. حال غریبی بهم دست داده بود. فکر نمی کردم که فقط با «بایارد» هستم. مثل این بود که با تمام مردهای دنیا، در آن واحد، سرو سری دارم.

«تا اینکه تقریباً دوازده سال پیش، که دیگه «بوری» به دنیا اومده بود، فکر کردم که خطر رفع شده و دیگه اون احساسو از دست داده‌م. دیگه قبول کرده بودم که اون نامه‌ها یک جایی توی این دنیا گم شده. شاید فکر می کردم که یک جوری اون نامه‌ها از بن رفته و نابود شده و دیگه خطری متوجهم نیست گاه گاهی یاد اونا می افتادم ولی احساسم طوری بود که یک جوری «بوری» داره منو از خطر محافظت می‌کنه. مثل این بود که «بوری» جلوی مردها ایستاده و نمی گذاره بهم دست پیدا کنند. مثل این بود که اگه اینجا بمونم و با «بوری» و شما خوب باشم... بگذریم. و بعد از اون، یک روز بعد از ظهر، بعد از گذشتن دوازده سال، اون مرد به دیدنم اومد. همون مرد یهودی رومی گم. همونکه اون شب برای شام پیش ما بود».

پیرزن گفت: «هوم. بله»

— اون مرد یک مأمور دولت فدرال بود. اونا هنوزم دنبال مردی می‌گشتند که بانکوزده بود. اون مأمور نامه‌های منو پیدا کرده بود. اونا رو جایی که منشی بانک گم کرده و یا اینکه اون شبی که می‌خواست از بانک فرار کنه انداخته بود پیدا کرده بود. مأمور تمام این دوازده سالی که روی پرونده دزدی کار می‌کرده نامه‌ها را پیش خودش نگه داشته بود. بالاخره پیش من اومد. می‌خواست بفهمه منشی کجا فرار کرده. فکر می‌کرد که منشی اون نامه‌ها را برای من نوشته و

من باید اونو بشناسم و بدونم کجا قایم شده. شما حتماً اونوبه خاطر می‌ارین. یادتونه که نگاهی بهش انداختید و گفتید: ««نارسیسا» این یانکی دیگه کیه؟»»

— بله. یادمه.

— نامه‌های من پیش همین مرد بود. مدت دوازده سال پیش

اون بود. اون مرد...»

— پیشش بود؟ مگه دیگه حالا نیست؟

— نخیر، دیگه نیست. پیش خودمه. او هنوز اونا رو به

«واشنگتن» نفرستاده بود. بنابراین کسی بجز اون از اونا خبر نداشت و

اونا رو نخونده بود. و حالا دیگه کسی هیچوقت نمی‌تونه اونا رو

بخونه». مکشی کرد. نفسی از سر آسودگی کشید. «ولی هنوزم متوجه

کل قضیه نشدین. درست نمی‌گم؟ تمام قضایا را از طریق نامه‌ها

فهمیده بود و بهر حالت طبق قانون می‌بایست نامه‌ها را همراه بقیه‌ی

مدارک پرونده به واشنگتن بفرسته. ازش خواستم که این کارو نکنه

ولی گفت مجبوره اونا رو بفرسته. در جوابش گفتم چگونه تصمیم

نهائی رو تو «ممفیس» بگیری و او پرسید چرا ممفیس؟ و بهش گفتم

برای چی. می‌دونستم که نمی‌تونم اون نامه‌ها را با پول ازش بخرم.

می‌فهمید که؟ به همین خاطر مجبور شدم برم «ممفیس». من اینقدر

برای شما و «بوری» احترام قائل بودم که این کارو اینجا نکنم. این

کل ماجرا بود. مردها همشون مثل هم‌اند، با عقاید و نظریاتشون در

باره‌ی خوبی و بدی. احمق‌ها.» به آرامی نفس راحتی کشید. پس از

آن دهن‌دره‌ی عمیقی کشید. دست از خمیازه کشیدن برداشت و به آن

چهره‌ی سرسخت و سرنقره‌ای رنگ‌باخته که رو بروی او نشسته بود نگاه

کرد. گفت: «مثل اینکه هنوزم متوجه نشدین؟ می‌بایست این کارو

می کردم. نامه‌ها مال من بودند و می‌بایست اونارو پس می‌گرفتم. این تنها راهی بود که می‌تونستم دوباره اونارو به چنگ بیارم. حتی اگه بنا بود به کاری بدتر از این هم دست بزنم دست می‌زدم تا دوباره اونارو به چنگم بیفتند. بهر حال به هر قیمتی بود گیر آوردم و حالا هم اونارو سوزانده‌م. و دیگه هیچکس نمی‌تونه اونارو ببینه. چونکه اون مرد هم دیگه جرأت نداره در باره‌ی این نامه‌ها به کسی چیزی بروز بده. اگه بخواد حرفی بزنه در درجه‌ی اول خودشو خراب می‌کنه. حتی ممکنه زندانش کنن. دیگه حالا هیچ خطری متوجهم نیست چونکه اونارو سوزانده‌م.»

پیرزن گفت: «بله. بعدشم از «ممفیس» برگشتی، دست «جان» را گرفتی و رفتی کنار نهر که اون هم با تو توی آب روان نهر بشینه. توی نهر «جُردن». پشت مرتعی در «می‌سی‌سی‌پی» — می‌بایست یک جور ی اون نامه‌ها را پس می‌گرفتم. نمی‌فهمید چی می‌گم؟

پیرزن گفت: «بله». توی صندلی چرخدارش راست نشست. «خدای من. ما زنهای بیچاره‌ی احمق. «جانی»! صدایش آمانه و برنده بود.

زن جوان پرسید: «چی شده؟ چیزی لازم دارین؟»  
زن دیگر جواب داد: «نه. فقط «جانی» را صدا بزن. کلاهمو می‌خوام». زن جوان بلند شد. «من براتون میارم».  
— نه. می‌خوام «جانی» برام بیاره».

زن جوان که ایستاده بود به زن دیگر نگاه کرد. پیرزن در زیر آن موی نقره‌ای رنگ‌بافته که چون تاجی بر سرش جای گرفته بود استوار بر روی صندلی چرخدارش نشسته بود. پس از لحظه‌ای درنگ زن جوان از

اتاق بیرون رفت. پیرزن از جایش تکان نخورد. همانطور توی تاریکی نشست تا اینکه پسر وارد اتاق شد. یک کلاه بی‌بند مدل قدیمی دستش بود. گاه‌گاهی که پیرزن ناراحت می‌شد و دلش می‌گرفت آنها کلاهش را می‌آوردند و او آنرا درست روی فرق سرش می‌گذاشت و کنار پنجره می‌نشست. پسر کلاه را پهلوی صندلی چرخدار آورد. مادرش نیز همراه او بود.

زن جوان پرسید: «می‌خواهید چراغوبراتون روشن کنم؟»  
پیرزن جواب داد: «نه، نمی‌خوام». کلاه را سرش گذاشت. «شما دوتا برید شام بخورید و بگذارید کمی استراحت کنم. زود باشید، برید». دستورش را اطاعت کردند و او را همانطور که بدون حرکت نشسته بود تنها گذاشتند. با آن جثه‌ی باریک و لاغرش روی صندلیش راست نشسته بود. از تمام هیکلش فقط پرتو نقره‌ای سرش پیدا بود که در کنار پنجره می‌درخشید. سرش را شیشه‌های رنگ‌مرده‌ی «کارولینا» قاب گرفته بود.

#### ۴

از موقعیکه پسر هشت سالش شده بود جای پدر بزرگ مرده‌اش را، که ته میز غذا بود، به او داده بودند. اما امشب با بقیه‌ی شب‌ها فرق داشت و مادرش ترتیب همیشگی را به هم زده بود. گفت: «چون امشب فقط من و تو سرمیز هستیم بیا پهلوی من بشین». پسر دو دل بود. «خواهش می‌کنم. دلت نمی‌خواد؟ دیشب تو «ممفیس» خیلی دلم برات تنگ شد. تو چطور، دلت برای من تنگ نشد؟»  
پسر گفت: «پیش «عمه جنی» خوابیدم. شب خوبی بود و

خیلی بهمون خوش گذشت».

— خواهش می کنم.

پسر گفت: «باشه». روی صندلی کنار مادرش نشست.

زن گفت: «صندلیتو جلوتر بیا». صندلی پسرش را نزدیکتر آورد. «اما دیگه هیچوقت این کار را نمی کنیم. هیچوقت. باشه؟». به طرف پسرش خم شد و دست او را گرفت.

— چکار نمی کنیم؟ تونهر نمی شینیم؟

— دیگه هیچ وقت همدیگه روتنها نمی گذاریم.

— منکه اصلن غصه نم نشد. شب خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت.

— قول بده. «بوری» قول بده». اسم پسر «بن بو» بود، یعنی

نامه خانوادگی مادرش.

— باشه.

«ایسوم»، که نیمتنه‌ی نازکی پوشیده بود، شامشان را آورد و به

آشپزخانه بازگشت.

«النورا» از او پرسید: ««میس جنی» نمیاد شام بخوره؟»

«ایسوم» جواب داد: «نوج. همینطور اون بالا کنار پنجره تو

تاریکی نشسته. میگه شام دلش نمی خواد». «النورا» نگاهی به

«سدی» انداخت و از او پرسید: «دفعه‌ی آخری که رفتی تو کتابخونه و

اونارو دیدی چکار می کردن؟»

— «میس جنی» و «نارسیسا» داشتن حرف می زدن.

«ایسوم» گفت: «وقتی منم رفتم بهشون بگم شام حاضره

هنوزم داشتن حرف می زدن. بهت که گفتم».

«النورا» گفت: «آره، گفتمی». لحن صدایش گرچه

محبت آمیز نبود ولی تند و زننده هم نبود. فقط سرد و آمرانه بود.

«در باره‌ی چی حرف می زدن؟»

«ایسوم» گفت: «نمی دونم، خودت یادم دادی که نباید

هیچوقت به حرف سفیدا گوش بدم».

«النورا» گفت: «ازت پرسیدم اونا در باره‌ی چی حرف

می زدن؟» با حالت جدی و تحکم آمیز به «ایسوم» نگاه می کرد.

— داشتن در باره‌ی شوهر کردن کسی حرف می زدن. «میس

جنی» گفت: «خیلی وقت پیش بهت گفتم که سرزنشت نمی کنم.

زن جوانی مثل تو. می خوام که ازدواج کنی. نمی خوام پاسوز من

بشی». فقط همینارو گفت.

«سدی» گفت: شرط می بندم اونم دلش می خواد شوهر کنه».

«النورا» پرسید: «کی شوهر کنه؟ «نارسیسا»؟ آخه برا چی؟

که هر چی اینجا بدست آورده از دست بده؟ نه، این نیس. فقط خیلی

دلیم می خواس می دونستم که هفته‌ی پیش یکمرتبه چی شد که...»

صدایش قطع شد و سرش را به طرف در برگردانید. گوئی می خواهد به

چیزی گوش بدهد. از اطاق ناهار خوری صدای زن جوان به گوش

می رسید. اما به نظر می رسید که «النورا» دارد به صدای دیگری ورای

صدای زن جوان گوش می دهد. از آشپزخانه بیرون رفت. بدون عجله و

آرام راه می رفت. قدم‌های بلندش در سکوت او را از صحنه‌ی دید

بیرون می برد. درست مانند اینکه موجود بی جانی را روی چرخ بگذارند

و از صحنه‌ی نمایش بیرون ببرند.

به آرامی در سرسرای تاریک جلورفت. بدون اینکه توجه دو

نفری را که سرمیز شام نشسته بودند بخود جلب کند از مقابل در اطاق

ناهار خوری گذشت. آنها نزدیک هم نشسته بودند. زن به طرف پسر

زندگیست». این شعار انجمنی است قدیمی و افتخاری در امریکا که اعضای آنرا دانشجویان ممتاز دانشگاه تشکیل می‌دهد و نشان آن کلیدی طلائیست. این انجمن در سال ۱۷۷۶ بوجود آمد.

خم شده و با او حرف می‌زد. «النورا» بدون هیچگونه صدائی رد شد. فقط یک تکه سایه بود و صورتش، که توی تاریکی روشن‌تر از بقیه‌ی بدنش بود، بدون بدن و در روی هوا شناور به نظر می‌رسید. حذقه‌های سفید چشمش بی‌نور بود. ناگهان توقف کرد. هنوز به در کتابخانه نرسیده بود ولی با این حال جلوتر نرفت. بی‌صدا و نامرئی بود. ناگهان چشم‌هایش توی صورت تقریباً ناپیدا برقی زد. زیر لب آهسته شروع به ورد خواندن کرد: «خدای من. خدای من». پس از آن به آرامی و پاروچین به طرف در کتابخانه رفت و نگاهی توی اطاق انداخت. کنار پنجره‌ی مرده پیرزن بدون حرکت نشسته و فقط نور سفید رنگبافته‌ی سرش پیدا بود. گوئی در مدت نود سال زندگی آرام آرام به بالای آن قاب نحیف اما استوار صورت رسیده و همانجا مرده بود و فقط صبر کرده بود که غروب از راه برسد و بعداً از آنجا خارج شود. مثل اینکه خود زندگی هم به پایان رسیده بود. «النورا» فقط یک لحظه توی اطاق را نگاه کرد. پس از آن برگشت و با قدم‌های آهسته و آرام به طرف اطاق ناهار خوری به راه افتاد. زن هنوز هم به طرف پسر خم شده و با او حرف می‌زد. ابتدا متوجه حضور «النورا» نشدند. زن سیاه دم در ایستاد با آن قد بلند تقریباً تمام چارچوبه‌ی در را پر کرده بود. صورتش سفید و خالی بود. به نظر می‌آمد که به هیچکدام از آن دو نگاه نمی‌کند. فقط با صدای صاف، سرد و آمرانه‌ای که معلوم نبود طرف خطابش کیست گفت: «فکر کنم بهتره زودتری خودتونو برسونین».

پی نوشت مترجم:

ه‌فی بتا کاپا (Phi Beta Kappa) حروف اختصاری این جمله‌ی آلمانیست *Philosophia biou kybernetes* به معنای «فلسفه راهنمای

ویلیام فاکنر، زندگی و آثار

۱۸۹۷ - «ویلیام فاکنر» در ۲۵ سپتامبر این سال در «نیوآلبانی» - سی و پنج کیلومتری شهر «آکسفور» - ایالت «می سی سی پی» به دنیا آمد. خانواده اش طی چندین نسل در سیاست و اقتصاد محل نفوذ کامل داشتند. پدر و مادرش چهار پسر داشتند و او مسن ترین آنها بود. هنوز چند سالی از عمرش نگذشته بود که خانواده اش از «نیوآلبانی» به «آکسفور» «می سی سی پی» نقل مکان کردند و در همین شهر بود که تحصیلات اولیه اش را، بدون تمام کردن دبیرستان، انجام داد.

۱۹۱۴ - با شروع جنگ جهانی اول تقاضای پیوستن به ارتش آمریکا را نمود ولی چون با تقاضایش موافقت نشد به نیروی هوایی کانادا پیوست و مدتی را در جنگ گذرانید. بعد از جنگ وارد دانشگاه «می سی سی پی» شد، به خاطر آنکه در جنگ شرکت کرده بود می توانست بدون داشتن دیپلم دبیرستان وارد دانشگاه بشود. دانشگاه هم چنگی به دلش نزد و به زودی آنرا رها کرد و به «نیوآورلئان» رفت. در این شهر (در سال ۱۹۱۴) با «فیل استون» (که بعدها یکی از نزدیکترین دوستانش شد) که از دانشگاههای «می سی سی پی» و «ییل» فارغ التحصیل شده بود آشنا شد. «استون» تأثیر به سزایی در زندگی ادبی فاکنر داشت و به تشویق او بود که فاکنر به شاعری روی آورد. فاکنر مدت چهار سال در نیوآورلئان زندگی کرد، و ضمن اینکه برای گذران زندگی به کارهای مختلفی، از جمله در بانی، نجاری، روزنامه نگاری، ... می پرداخت ولی کار اصلیش سرودن شعر طرحهایی بود که عمدتاً در مجله های Double Dealer, New Mississippian و چاپ شده است. سال ۱۹۱۸ فاکنر برای اولین بار با خانم الیزابت پرال (Elizabeth

(Prall) آشنا و از طریق او به شرود اندرسن (Sherwood Anderson) معرفی شد - خانم پرال بعدها با شرود اندرسن ازدواج کرد. - اندرسن تأثیر عمده ای در زندگی ادبی و تحویلی فکری فاکنر داشت و به تشویق او بود که به داستان نویسی روی آورد و هم به همت او بود که کارهای اولیه ی فاکنر منتشر شد. به جز «اندرسن»، تأثیر «دوس پاسوس» (Dos Passos)، «هاکسلی» (Huxley)، «جویس» (Joyce) به خوبی در کارهای فاکنر دیده می شود (فاکنر علاقه ی خاصی به «جویس» داشت).

۱۹۲۴ - انتشار مجموعه شعری به نام Marble Faun (الهه ی مرمین) که در برگزیده شعرهای اولیه ی فاکنر است. این مجموعه شعر به همت «فیل استون»، که فاکنر از هفده سالگی با او آشنا شده و در زندگی ادبیش تأثیر فراوانی از او گرفت، منتشر گردید.

۱۹۲۶ - Soldiers pay (پاداش سرباز) که نخستین رمان فاکنر به حساب می آید به تشویق و همت «شرود اندرسن» و «الیزابت پرال» منتشر گردید. این رمان که از تجربیات فاکنر در جنگ مایه گرفته است شرح آلام و بیان وضعیت سربازی زخمی است (دونالد ماهون) که از جنگ به خانه اش در «جورجیا» باز می گردد. موضوع کتاب، که به طرز عجیبی رمان هیولا (Monster) اثر «استفن کرین» (Stephene Crane) را به خاطر می آورد، علاقه ی خاص فاکنر را به چیزهای غیر عادی و غریب نشان می دهد.

۱۹۲۷ - انتشار رمان Mosquitoes (پشه ها). در این کتاب که رمانی است هزل آمیز در باره ی «نیوآورلئان» و مردم آن، فاکنر از هرگونه طرح و توطئه، پیچیدگی، وحشت گریخت (بر خلاف «پاداش سرباز») که همه ی این ها را دربر داشت) و به هزل روی



آورد. هزلی که بعداً خصیصه‌ی اصلی آثار رشد یافته‌ترش شد. این رمان نیز به توصیه‌ی «اندرسن» منتشر گردید.

۱۹۲۹ — Sartoris (سارتوریس). در این رمان که فاکنر به بررسی اوضاع اجتماعی نواحی اطراف «می‌سی‌سی‌پی» و خانواده «سارتوریس»‌ها می‌پردازد برای اولین بار سرزمین خیالیش به نام «یوکناپاتافا» ( Yoknapatawpha ) و پایتخت آن جفرسن ( Jefferson ) را خلق می‌کند. این سرزمین خیالی که حنی مساحت، تعداد جمعیت، و نقشه‌ی آن توسط نویسنده تهیه شده است (مساحت ۲۴۰۰ مایل مربع، جمعیت: سفید: ۶۲۹۸ و سیاه: ۹۳۱۳ نفر) - مراجعه کنید به صفحه‌ی ۲ - مدت چهارده سال ذهن فاکنر را به خود مشغول داشت و نه رمان و اکثریت داستانهای کوتاه او در همین سرزمین می‌گذرد.

۱۹۲۹ — the sound and fury (خشم و هیاهو) - ترجمه‌ی فارسی: ۱۳۳۸. بهمن شعله‌ور.

این رمان به عقیده بعضی از منتقدین بهترین اثر فاکنر به حساب می‌آید و در سال ۱۹۵۰ جایزه‌ی نوبل ادبیات را نصیب او نمود و بحث‌های زیادی را (بعضاً ضد و نقیض) به همراه داشت. فاکنر عنوان این رمانش را از این جمله‌ی شکسپیر گرفته است، که گفت: «زندگی افسانه‌ای است که از زبان دیوانه‌ای نقل شود، آکنده از هیاهو و خشم که هیچ معنایی ندارد (مکبث، پرده پنجم، صحنه‌ی پنجم)».

«خشم و هیاهو» سقوط خانواده‌ی اشرافی «کامپسون» را از دیدگاه سه برادر («بنجی»، «کونتین»، و «جیسن») مطرح می‌کند.

یکی از مسائلی که بحث‌ها فراوانی را در مورد این کتاب به همراه داشت مسئله‌ی «زمان بندی» در رمان است که فاکنر توالی

زمانی را بهم زده است. ژان پل سارتر در این مورد می‌گوید: «فاکنر در رمان پیشین خود، «سارتوریس»، همیشه حوادث را هنگامی شرح می‌دهد که به انجام رسیده باشند. در «خشم و هیاهو» همه چیز در پشت صحنه می‌گذرد: هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد، بلکه همه چیز اتفاق افتاده است. اینجاست که می‌توان این جمله‌ی عجیب یکی از قهرمانهای کتاب را دریافت: «من نیستم، بلکه بودم» (ژان پل سارتر: «رمان در نظر فاکنر»، ترجمه‌ی ابوالحسن نجفی، کتاب امروز شماره ۱ ص ۱۷، ۱۳۵۰).

«خشم و هیاهو» قبل از کتاب «سارتوریس» نوشته شده بود ولی فاکنر شش ماه بعد از انتشار اثر قبلیش آنرا منتشر نمود.

۱۹۲۹ — در اکتبر این سال فاکنر با خانم «استل اولدهام» ( Stele Oldham ) ازدواج نمود. ثمره‌ی این پیوند دو دختر بود که یکی از آنها چندی پس از تولد درگذشت.

۱۹۳۰ — As I lay dying (همچنانکه دراز می‌کشم تا بمیرم). داستان مرگ و مراسم تدفین «ادی باندرن» است که از دریچه چشم شوهر و بچه‌هایش (بصورت تک گوئی) بازسازی می‌شود. «ادی» از شوهرش «آنس» قول گرفته است که وقتی مرد او را به «جفرسون» ببرند و کنار اقوامش به خاک بسپارند. براین اساس رمان شرح مسافرت آنها به «جفرسون» و به خاک سپردن «باندرن» می‌باشد. رمان از شخصت قسمت تشکیل شده و در مجموع با پانزده کاراکتر آشنا می‌شویم. (هفت نفر اعضای خانواده «باندرن» اند و بقیه را «اطرافیان» تشکیل می‌دهند). این رمان را فاکنر در نیمه دوم سال ۱۹۲۹، که در کارخانه برقی در شیفت شب کار می‌کرد، بین نیمه شب تا ۴ صبح در مدت شش هفته به پایان آورد. «ادی باندرن» که

شخصیت اصلی و مرکزی رمان است شاهد ساخته شدن تابوتش و میخکوبی آن است.

۱۹۳۱ — Sanctuary («پناهگاه»، این اثر را «محراب» هم ترجمه کرده‌اند) — عنصر خشونت در این رمان بیشتر از کلیه آثار فاکنر به کار گرفته شده است. شاید این بدان خاطر باشد که، بنا به گفته‌ی خود نویسنده، هدف اولیه‌اش از نوشتن این رمان به هیجان درآوردن خوانندگانش بوده است. اما برخلاف تصور خود فاکنر که صرفاً می‌خواست اثری هیجان‌انگیز و عامه‌پسند بنویسد این کتاب مورد استقبال منتقدین نیز قرار گرفت و بیش از یک میلیون نسخه از آن به فروش رفت. محور اساسی رمان بر رابطه بین پوپ (آدمی سفلیسی، پسر اعتصاب شکنی حرفه‌ای که فقط به پول فکر می‌کند) و تمپل در یک (زنی از جنوب که ساده است و بی‌آلایش) قرار دارد. بعضی از منتقدین (منجمله «مالکوم کولی») «پوپ» را مظهر شهرنشینی و «شمال» صنعتی می‌دانند که «جنوب» فاسد و ضعیف را مورد تجاوز قرار می‌دهد («پوپ» که از لحاظ جنسی آدمی ناتوان است با چوب بلال به «تمپل دریک» تجاوز می‌کند). کمپانی «پارامونت» در سال ۱۹۵۴ فیلمی از این کتاب به نام the story of Temple Drake (داستان «تمپل دریک») ساخته است.

۱۹۳۱ — these 13 («این سیزده تا») — اولین مجموعه‌ای است که از داستانهای کوتاه فاکنر (سیزده داستان) به چاپ می‌رسد.

۱۹۳۲ — در این سال فاکنر صرفاً برای بدست آوردن پول و امرار معاش به هالیوود می‌رود و به سناریونویسی می‌پردازد. این کار در این دهه و دهه بعد (۱۹۴۰) به‌طور متناوب ادامه داشته است. سناریوئی که از رمان «داشتن و نداشتن» (to have or have not) همینگوی پرداخته

شد اثر اوست.

۱۹۳۲ — در این سال دو مجموعه شعر با عنوانهای: this earth («این زمین») و Salmagundi («آتش درهم جوش») از فاکنر منتشر می‌شود. در این اشعار تأثیر الیوت (Eliot) (بخصوص شعرهای قبل از «سرزمین هرزاو») و کامینز (Cummings) دیده می‌شود. در مجموعه‌ی «آتش درهم جوش» یک شعر از «همینگوی» همراه با شعرهای فاکنر به چاپ رسیده است.

۱۹۳۲ — Light in August («فارغ در ماه اوت»)، این رمان را «روشنائی در ماه اوت» هم ترجمه کرده‌اند. گرچه عنوان این رمان را آقایان صفریان و تقی‌زاده به درستی «فارغ در ماه اوت» ترجمه کرده‌اند ولی استدلال آنها در مورد زاییدن گاو درست به نظر نمی‌رسد چرا که رمان اشاره به باردار بودن Lena Grove (همان زنی که به دنبال پدر بچه‌اش می‌گردد دارد نه گاو. نگاه کنید به:

Maleolm Cowley, the Portable Faulkner, P. Co 5&

فاکنر در این رمان به بررسی مسئله‌ی نژادی و برخورد بین سفید پوستان و سیاهان می‌پردازد. مسئله‌ی نژادی در این رمان بیشتر از سایر آثار فاکنر مرکزیت پیدا کرده و به ژرف‌ترین وجه مورد ارزیابی قرار گرفته است. تمرکز عمده در این رمان بر روی زندگی «جو کریسمس» است (که در یتیم‌خانه‌ای زندگی می‌کند و چون شب عید کریسمس او را از یتیم‌خانه بیرون می‌آورند لقب کریسمس را روی او می‌گذارند) — که قربانی تبعیض و محرومیت «جنوبی» است. و «لینا گروو» که نطفه‌ی حرامی در شکم دارد و به دنبال پدر بچه می‌گردد. «جو» و «لینا» به یکدیگر برمی‌خورند و به کمک هم تضادها و ضعف‌های جامعه‌ی بسته‌ی «جنوب» را می‌بینند.

۱۹۳۳ — A green bough («یک شاخه‌ی سبز») — مهم و جدی‌ترین مجموعه شعر فاکنر که به چاپ می‌رسد. اشعار این مجموعه قبلاً در مجله‌ی Double Dealer منتشر شده است. این مجموعه به زبان فرانسه (باعنوان: Le Rameau Vert) ترجمه شده است.

۱۹۳۳ — Miss Zilphia Gant («میس زلیفیا گنت») — یکی دیگر از مجموعه داستانهای کوتاه فاکنر است که وقایع آن در شهر «یوکنا پاتافا» می‌گذرد. این مجموعه به عللی که مشخص نیست نشر عمومی نیافته بلکه فقط بطور خصوصی در نسخه‌های معدود منتشر شده است.

۱۹۳۴ — Doctor Martino and other stories

«دکتر مارتینو و داستانهای دیگر») — مجموعه‌ایست از داستانهای کوتاه.

۱۹۳۵ — Pylon («برج. مراقبت») — یک رمان نسبتاً کوتاه که دربرگیرنده‌ی زندگی خلبانی است به نام «شومان» که بازنش («لاورن») و یک چتر باز به نام «جک» زندگی می‌کند. «لاورن» و «جک» بهم دل بسته‌اند و پنهان از چشم «شومان» باهم روابطی دارند. «لاورن» از «جک» باردار می‌شود و «شومان» گرچه می‌داند که پدر بچه نیست ولی به خاطر علاقه‌اش به زن در مسابقه‌ای خطرناک شرکت می‌کند که بلکه از پول حاصل آن بتواند خرج زایمان زنش را بدهد. مسابقه یک نمایش هوائیست که به مناسبت افتتاح فرودگاه محلی نیواورلئان ترتیب یافته است. «شومان» با علم به اینکه این مسابقه به قیمت جان او تمام خواهد شد در آن شرکت می‌کند و بالاخره جان خود را روی آن می‌گذارد. این رمان نثری بسیار سنگین (وگام متصنّع) دارد و هدف اساسی فاکنر از آن، این بوده است که

زبان رمان را به شعر نزدیک کند. از نظر موضوع در این رمان فاکنر به مفاهیم اولیه‌ی رمانهایش (سرباز و زخمش) باز می‌گردد.

۱۹۳۶ — Absalom! Absalom! wash («ابسیلم: ابسیلم!») — داستان زندگی و آرزوهای «توماس ساتین» سفیدپوست نوکیسه‌ای است که آمال بلند پروازانه‌ای دارد. داستان در شهر «جفرسون» و در اوائل قرن نوزدهم می‌گذرد. در ابتدای رمان با خانواده توماس ساتین آشنا می‌شویم. پدرش دهقان فقیر است که تا قبل از مهاجرتشان به «می‌سی‌سی‌پی» در «ویرجینیا» به زراعت مشغول است. «توماس ساتین» روزی برای رساندن پیغامی به درخانه مالک مزرعه می‌رود. دم در خانه بوسيله‌ی پسرک سیاه پوستی تحقیر و رانده می‌شود. «توماس» که بدین گونه تحقیر شده است تصمیم می‌گیرد که خود را از فلاکت نجات دهد و مالک بزرگی شود. گرچه او برخی از نقشه‌هایش را عملی می‌کند ولی یکی از آرزوهای او که باقی گذاشتن اولاد ذکور از خود است عملی نمی‌شود و ناکام می‌ماند. ابسیلم در اصل اسم خاص و یکی از فرزندان حضرت داوود است که برضد پدرشورش می‌کند و کشته می‌شود. فصل هفتم این کتاب متن بسیار تغییر یافته‌ای از داستان کوتاه «واش» (Wash) می‌باشد.

۱۹۳۸ — the Unvanquished («تسخیر ناپذیر») — این اثر را آقای پرویز داریوش در سال ۱۳۳۵ به فارسی ترجمه کرده‌اند. — مجموعه‌ی هفت داستان کوتاه در باره‌ی خانواده‌ی «سارتوریس» است. داستانها گرچه هر یک فرم مخصوص به خود را دارد ولی وجه اشتراک آنها راوی (پسرکی به نام بایارد «سارتوریس») و موضوع (خانواده‌ی «سارتوریس») مشترک است.

۱۹۳۹ — The Wild Palms («نخل‌های وحشی»). این رمان

از دو بخش بهم پیوسته تشکیل شده است: «نخل های وحشی» و «پیرمرد» (Old man). «نخل های وحشی» از محدود رمانهای فاکتر است که وقایع آن در شهر «یوکناپاتافا» نمی گذرد. موضوع این رمان ماجرای طبیعی است به نام «هاری و یلبورن» و معشوقه اش «شارلوت» که از شلوغی و وحشت شهر بزرگی چون «شیکاگو» می گریزند، ولی در زندان وجود یکدیگر گرفتار می شوند. رمان از بخش های مختلف اما بهم پیوسته ای (منجمله داستان یک محکوم به اعمال شاقه و شرح زندان او) تشکیل شده است.

۱۹۴۰ Hamlet («هملت») — مجموعه ای از شش داستان کوتاه که حال و فضا (و حتی در بعضی موارد کاراکتر مشترک) آنها بسیار به هم نزدیک است. این داستانها عمدتاً در باره ی رشد و به قدرت رسیدن خانواده ی «اسنوپس» است و به ترتیب عبارتند از: Fool about a horse («پرسه زدن به دنبال یک اسب»)، The hound («سگ شکاری»)، Spotted horses («اسب های خال دار»)، Lizard in Jamshyd's court yard («مارمولکی در حیاطخانه «جامشید»)، و barn burning (انبارسوزی) — (این داستان را آقای نجف دریابندری به فارسی ترجمه کرده اند. «یک گل سرخ برای امیلی». انتشارات نیلوفر — ۱۳۶۳).

۱۹۴۲ Godown, Moses («موسی نازل شو»، این عنوان را به «موسی فرودآی»، و «موسی به آنجا برو» نیز ترجمه کرده اند. آقای احمد گلشیری از این مجموعه فقط داستان «موسی به آنجا برو» را به فارسی ترجمه کرده اند. جنگ اصفهان ۹، ص ۱۷۱، سال ۱۳۵۱) این مجموعه در برگزیده ی هفت داستان کوتاه به قرار زیر است: «آتش و» (The fires and the hearth) («واز»)،

مجمرها») Pantaloons in black («لباس کار سیاه»)، old people («پیرها»)، bear («خرس»)، Delta Autumn («دلتهای پاییزی»)، و Go down Moses («موسی نازل شو»).

۱۹۴۸ Intruder in the dust («سرزده در غبار») — رمان، ماجرای بوشان مرد سیاه پوستی است که بدون اینکه مرتکب قتلی شده باشد در دام اتهام گرفتار آمده، او را به زندان انداخته و می خواهند مجازات کنند. ولی او به کمک پسرک و پیرزن سفید پوستی (که اولی به خاطر علاقه ی عاطفیش به متهم و دومی به خاطر بینش انسان گرایانه اش) از مرگ نجات می یابد.

۱۹۴۹ Knight Gambit — مجموعه ای از پنج داستان و یک رمان کوتاه. داستانها همگی تم پلیسی دارند و «گوین استیونس» (کارآگاه) کاراکتر مشترک همه ی این داستانهاست. منتقدین این مجموعه را از ضعیف ترین کارهای «فاکتر» به حساب آورده اند. ظاهراً فاکتر تجربه ی موفقیتی در بکارگیری تکنیک «داستان پلیسی» در داستانهایش نداشته است. پنج داستان این مجموعه به ترتیب عبارتند از: Smoke («دود»)، Monk («راهب»)، the water («فردا»)، Hands upon («دست ها بر روی آب»)، Tomorrow («فردا»)، A neror in Chemistry («یک اشتباه در شیمی») و بالاخره رمان کوتاه: Gambit Knights.

۱۹۵۰ Collected stories («مجموعه ی داستانها») — حاوی ۴۱ داستان کوتاه است. (لازم به تذکر است که این مجموعه شامل کلیه ی داستانهای کوتاه فاکتر نمی باشد — فاکتر در طول زندگی نوزده رمان و نود و چهار داستان کوتاه نوشته است). ۱۹۵۰ — دریافت جایزه ی نوبل ادبیات.

برای یک راهبه» — این اثر را می‌توان ادامه‌ی رمان «پناهگاه» به حساب آورد. وقایع این رمان که در دیوانه‌خانه‌ای در «جفرسون» می‌گذرد در حقیقت سوگنامه‌ی پایان زندگی «تمپل دریک» (همان زنی که در رمان «پناهگاه» توسط «جوکرسمس» مورد تجاوز قرار می‌گیرد) است. در «مجلس ترحیمی برای یک راهبه فاکنر تاریخچه‌ی کاملی از شهر خیالیش، یوکناتافا، ارائه می‌دهد. در این اثر فاکنر مفاهیمی چون «عدالت» و «جنایت و مکافات» را (که سالها ذهن او را بخود مشغول داشته بود) به طرز جدیدی مطرح می‌کند. این اثر با نمایشنامه‌ای همراه است که در حقیقت جزئی از رمان به حساب می‌آید و شامل اعترافات «دریک تمپل» در مقابل «گوین استیونس» می‌باشد. (کسی که بارها در رمانهای مختلف فاکنر ظاهر شده و این بار در نقش یک وکیل دعاوی است). برخلاف آنچه بسیاری پنداشته‌اند این اثر را نمی‌توان «نمایشنامه» فرض نمود بلکه فاکنر خواسته است از تکنیک نمایشنامه‌نویسی در رمان استفاده کند (که به نظر می‌آید تجربه‌ی موفق‌تری نبوده است).

۱۹۵۴ — A Fable — «یک افسانه» — وقایع این رمان چند

ماه قبل از پایان جنگ جهانی اول و در فرانسه می‌گذرد. در این رمان فاکنر خواسته است که «مسیح باز مصلوب» ی بیافریند. این بار این «مسیح باز مصلوب» سرجوخه‌ی است فرانسوی، به نام «کور پوران»، که یک هنگ فرانسوی را متقاعد می‌کند دستورات فرماندهی خود را مبنی بر حمله به آلمانها اجرا نکنند. در هسته‌ی مرکزی این رمان رابطه بین «کور پوران» و یک ژنرال فرانسوی است که بعداً معلوم می‌شود پدر «کور پوران» است. «کور پوران» توسط پدر محاکمه و به مرگ محکوم

می‌شود و بعداً چون سربازی گمنام به خاک سپرده می‌شود. بخشی از این کتاب (ص ۱۸۹ — ۱۵۱) قبلاً به نام «در باره‌ی یک اسب دزد» منتشر شده بود.

۱۹۵۵ — Big woods (جنگل بزرگ) — مجموعه چهار داستان کوتاه که موضوع تمام آنها در باره‌ی شکار و طبیعت است. این داستانها عبارتند از: bear («خرس»)، A bear hunt («شکار خرس»)، Race at the morning («مسابقه‌ی بامدادی»)، old people («پیرها»).

۱۹۵۶ — New Orlean sketches («طرحهای نیواورلئان») — مجموعه‌ی یازده طرح کوتاه در باره‌ی «نیواورلئان» که توسط «کارل کولینز» تنظیم و چاپ شده است. یکی از این طرحها The Kingdom of God («قلمرو خدا») توسط آقایان صفریان و تقی‌زاده (دفترهای زمانه، ویژه داستان، سال ۱۳۴۹، ص ۷۱) به فارسی ترجمه شده است.

۱۹۵۷ — the town («شهر») — در برگزیده دو داستان centaur in brass («تنندیس برنجی») و Mule in the yard («قاطری در حیاط») است. هر دو داستان به قدرت رسیدن خانواده‌ی «اسنوپس» را نشان می‌دهد.

۱۹۵۸ — Three famous short novels («سه رمان کوتاه مشهور») — این سه «رمان کوتاه» عبارتند از: «اسبهای خالدار، «خرس»، و «پیرمرد».

۱۹۵۸ — The collected short stories of William Faulkner («مجموعه‌ی داستانهای ویلیام فاکنر») — مجموعه‌ی سه جلدی از داستانهای فاکنر به قرار زیر: جلد اول:

Uncle Willy and other stories  
دیگر))، جلد دوم: «این سیزده تا»، و جلد سوم: «دکتر مارتینو و داستانهای دیگر».

۱۹۵۹ — The mansion («خانه‌ی اعیانی») — فاکنر سه داستان در باره‌ی خانواده‌ی «اسنوپس» (دهقانان متوسط الحالی که از فرانسه به «نیواورلئان» می‌آیند و با سخت‌کوشی و زدوبندی که دارند آرام آرام وارد مرکز تصمیم‌گیری اقتصادی و سیاسی منطقه می‌شوند) نوشته است که به «اسنوپس‌های سه‌گانه» (Snopes trilogy) معروف است. این سه داستان عبارتند از: «شهر»، «خانه اعیانی» و «هملت». هسته اصلی هر سه اثر را زندگی «مینک اسنوپس» تشکیل می‌دهد. در «خانه اعیانی» با جریان قتل «هیوستون» توسط «مینک اسنوپس»، دستگیری و محاکمه‌ی او آشنا می‌شویم. لازم به تذکر است که در «هملت» تاریخچه‌ی زندگی «مینک اسنوپس» و شرح قتل «هیوستون» را باز می‌یابیم و در «خانه اعیانی» همان وقایع (بخصوص در بخش آغاز رمان) از نقطه نظر «مینک اسنوپس» (که حالا به زندان ابد محکوم شده است) دیده می‌شود.

۱۹۵۹ — Faulkner in the University («فاکنر در دانشگاه») — سالهای ۸-۱۹۵۷ را فاکنر بنا به دعوت دانشگاه «ویرجینیا» در آنجا گذراند. طی این مدت فاکنر کلاسهای آزاد و کنفرانس‌هایی برای دانشجویان تشکیل داد و به بحث در ادبیات و بخصوص آثار و شیوه‌ی نوشتنش پرداخت. این کتاب که در برگیرنده‌ی این دیدارهاست توسط «فردریک گُوین» و «جوزف بلانتر» جمع‌آوری شده است.

Early prose and poetry — ۱۹۶۲ («شعرهای

اولیه») — مجموعه‌ایست از شعرهای اولیه‌ی فاکنر. غالب این اشعار قبلاً در مجموعه شعرهای او چاپ شده بود. این مجموعه توسط «کارول کالینز» انتخاب شده است.

۱۹۶۲ — Rievers («غارتگران»). حیرت‌آور است که برخی از مترجمین فارسی این اثر را Rivers خوانده و به «رودخانه‌ها» ترجمه کرده‌اند! این کتاب که آخرین رمان فاکنر و مدت کوتاهی قبل از مرگ او منتشر شد، شرح غم غربت جذابی است که در باره‌ی دوران کودکی نوشته شده است. راوی رمان کشیشی است به نام «لوسیوس» (که همه او را «لوش» صدا می‌زنند) که در سال ۱۹۶۱ داستان زندگی‌اش را، وقتی که یازده سالش بود، برای نوه‌اش تعریف می‌کند. قهرمانان این رمان آدمهای آشنائی هستند و بسیاری از آنها قبلاً در مجموعه داستان کوتاه «این سیزده تا» معرفی شده‌اند. این رمان در سال ۱۹۶۲ موفق به کسب جایزه‌ی «پولیتزر» گردید.

Selected short stories — ۱۹۶۲ («منتخب

داستانهای کوتاه) مجموعه‌ی سیزده داستان کوتاه است که کمی پس از مرگ فاکنر منتشر شد. تمامی این داستانها قبلاً در مجموعه داستانهای کوتاه او منتشر شده بود.

۱۹۶۲ — و سرانجام: در ششم جولای این سال «ویلیام فاکنر» در شهر «آکسفورد» در سن شصت و پنج سالگی بر اثر سکته قلبی درگذشت و همانجا به خاک سپرده شد.

در تهیه مطلب فوق از منابع زیر استفاده شده است:

Cowley, Malcolm- The portable Faulkner, Newyork, 1946.  
Millgate, Michael. Faulkner, London, 1963  
Spiller, Robert- The Cycle of American Literature, Newyork, 1959.